

X مجموعه‌ای از متن‌های ادبی X

حواسم بهت هست!

XXXX

مِری هیگینز کلارک

ترجمه‌ی حمیده نعمتی لقمجانی



حواسم بہت ہست

نویسنده: مری ہیگینز کلارک
ترجمہ ی حمیدہ نعمتی لقمجانی



ترجمه کتاب را تقدیم می‌کنم به دو گوهر ناب زندگی‌ام:

پدر و مادر عزیزم و به استاد مهربانم دکتر فاطمه پرهام

شهر کتاب

(nbookcity.com)

مقدمه مترجم

رمان حاضر ترجمه‌ای از داستان معمایی با نام اصلی "I've got you on eyes" نوشته مری هیگینز کلارک است. خانم هیگینز در میان خوانندگان به دلیل پدید آوردن حس تعلیق در داستان و اشتیاق در خواننده برای دنبال کردن داستان، به «ملکه تعلیق» معروف است. او داستان‌هایش را به زبانی روان می‌نویسد و بسیاری از منتقدان معتقدند خواننده آن چنان غرق در کتاب می‌شود که زمان از دستش خارج می‌شود و خود را ساعت‌ها مشغول خواندن کتاب می‌بیند. از این رو هنگام ترجمه تمام تلاش خود را کردم که روانی متن اصلی را حفظ کنم.

نکته قابل تأمل در مورد این رمان، تفاوت سیستم دادرسی در کشور آمریکا، بالأخص ایالت نیوجرسی جایی که داستان در آن اتفاق افتاده و کشور خودمان است. به‌طور مثال دادسرا و وظایفی که این نهاد حین حل پرونده قتل طی می‌کند با آنچه در نظام دادرسی ایران مشاهده می‌شود، تا حدی متفاوت است. آنچه در متن می‌خوانید کاملاً همان مراحل است که در آمریکا اجرا می‌شود و ممکن است با اطلاعات پیش‌زمینه خواننده ایرانی متفاوت باشد و البته فرصت خوبی برای آشنایی با سیستم دادرسی در کشوری دیگر است.

حین ترجمه، به این نتیجه رسیدم که اسامی برخی از شخصیت‌های رمان را تغییر دهم. مثلاً اسم شخصیت اصلی داستان که به قتل می‌رسد، Kerry است. این اسم شاید در بین ما فارسی‌زبان‌ها به‌عنوان اسم دختر شناخته نشود و از قبل بار معنایی متفاوتی داشته باشد. در نتیجه آن را به کلارا تغییر دادم تا هم راحت‌تر خوانده شود و هم با توجه به تکرار زیاد این اسم بتوانیم راحت با آن ارتباط برقرار کنیم و به خاطر بسپاریم. این نکته در مورد تعدادی دیگر از شخصیت‌ها هم صدق می‌کند، به خاطر سهولت در نوشتار فارسی و سهولت در خواندن آن‌ها تغییراتی در اسامی و نام‌های خانوادگی اعمال کردم.

نکته دیگر اینکه در مواردی که به آدرس دقیق از جمله خیابان یا اسامی خاص برای نام رستوران‌ها، ساختمان‌ها و مراکز خرید اشاره می‌شد چنانچه خللی به داستان وارد نمی‌کرد از تعمیم استفاده کردم. در مورد مسابقه بیس‌بال هم از آنجاکه در ایران چندان شناخته‌شده نیست، از ذکر جزئیات و اسامی تیم‌های مختلف صرف‌نظر کردم.

همه تصمیم‌هایی که در ترجمه کتاب گرفته شد، صرفاً در راستای روان‌تر شدن متن ترجمه انجام شد و درعین حال وفاداری به معنای متن مبدأ هم همیشه در نظر گرفته شد.

در انتها لازم می‌دانم از یکایک استادان گران‌قدرم از جمله دکتر ملانظر، دکتر فرحزاد و دکتر تجویدی در دانشگاه علامه طباطبائی که همواره مشوق دانشجویان برای رشد و تعالی علمی هستند، تشکر کنم. همواره خودم را مدیون زحمات و راهنمایی‌های این عزیزان می‌دانم. از خانم دکتر پرهام که برای دانشجویان خود از جمله من نه تنها یک استاد بلکه دوستی گران‌بها هستند و از هیچ کوششی برای شکوفا کردن استعدادهای دانشجویانشان دریغ نمی‌کنند، سپاسگزارم.

از سعیده خواهر نازنینم که صبورانه ترجمه من را خواند و آن را با حوصله فراوان ویراستاری کرد، تشکر می‌کنم.
سخن آخر اینکه همیشه خودم را مدیون فرشتگان زمینی زندگی‌ام، پدر و مادر مهربانم می‌دانم که در تمام لحظات با
عشق فراوان حامی و پشتیبان من بودند.

حمیده نعمتی لقمجانی

تابستان ۹۷

شهر کتاب (nbookcity.com)

جیمی به همراه مادرش در خانه‌ای دوطبقه در سَدِ رِیور، نیوجرسی، زندگی می‌کرد که زندگی‌اش دستخوش تغییر شد.

چند دقیقه‌ای بود که جیمی داشت از پنجره اتاقش در طبقه دوم، به حیاط پشتی خانه کِلارا دالینگ نگاه می‌کرد. کِلارا مهمانی گرفته بود و جیمی از اینکه دعوت نشده بود عصبی و دلخور بود. وقتی دبیرستانی بودند علی‌رغم اینکه جیمی به کلاس‌های ویژه دانش‌آموزان استثنائی می‌رفت، کِلارا همیشه رفتار خوبی با او داشت. مادر به جیمی گفته بود این مهمانی احتمالاً فقط برای هم‌کلاسی‌های کِلارا که هفته بعد باید به کالج بروند، ترتیب داده شده است. جیمی دو سالی می‌شد که دیپلم گرفته بود و شغل مناسبی به عنوان مسئول چیدمان در یکی از فروشگاه‌های زنجیره‌ای محله‌شان داشت.

جیمی به مادرش نگفته بود که اگر بچه‌هایی که در مهمانی هستند برای شنا وارد استخر شوند، او هم همراهی‌شان خواهد کرد. می‌دانست که با این کار، مادر حساسی از دستش عصبانی می‌شود؛ اما کِلارا همیشه از او دعوت می‌کرد تا در استخر خانه‌شان شنا کند. تا وقتی که همه بچه‌ها از خانه کِلارا رفتند، جیمی همانطور پای پنجره بود تا اینکه کِلارا تنها شد و مشغول تمیز کردن ایوان شد.

جیمی بعد از اینکه چند دقیقه پایانی فیلمش را تماشا کرد، تصمیم گرفت برای کمک به کِلارا پیش او برود. البته می‌دانست که مادر اصلاً با او موافق نخواهد بود.

مادر جیمی اخبار ساعت ۱۱ را می‌دید که جیمی آرام از پله‌ها پایین آمد و پاورچین پاورچین از پشت پرچین‌ها که حائل بین حیاط پشتی خانه آن‌ها و خانه اعیانی کِلارا بود جلو رفت.

ناگهان جیمی شخصی را دید که از جنگل وارد حیاط شد. چیزی را از روی صندلی برداشت و از پشت به سر کِلارا ضربه محکمی زد و او را به داخل استخر هل داد. سپس

آن را به گوشه‌ای پرت کرد و به سرعت به سمت جنگل فرار کرد. جیمی با خودش فکر کرد که قاعدتاً نباید کسی ضربه‌ای به سرت بزند و به داخل استخر هلت بدهد. این مرد یا باید عذرخواهی کند یا تنبیه شود. جیمی فکر کرد که کِلارا در حال شنا کردن است پس او هم می‌تواند با کِلارا شنا کند.

جیمی به سرعت به سمت استخر حرکت کرد. پاهایش به چیزی که روی زمین افتاده بود خورد. چوب گلف بود. آن را برداشت، تا نزدیک استخر با خودش برد و بعد آن را روی یکی از صندلی‌ها گذاشت.

جیمی گفت: «کِلارا... منم جیمی! الان می‌آم باهم شنا کنیم.»

اما کِلارا جوابش را نداد. او از پله‌های استخر پایین رفت. آب استخر کمی کثیف به نظر می‌رسید. با خودش فکر کرد که

شاید کسی چیزی در آن ریخته باشد. وقتی فهمید که آب به داخل کتانی‌های جدیدش رفته و شلوارش تا زیر زانو خیس شده، ایستاد. گرچه کلارا همیشه به او می‌گفت می‌تواند در استخر شنا کند اما از طرفی مادرش با دیدن کتانی‌های جدیدش که خیس شده بود عصبانی می‌شد. کلارا روی آب شناور بود. جیمی دستش را دراز کرد و شانه کلارا را لمس کرد و گفت: «کلارا... بلند شو.» اما کلارا همانطور روی آب شناور بود و از او دور می‌شد و به سمت کف استخر فرومی‌رفت. جیمی به خانه‌اش بازگشت.

هنوز تلویزیون در حال پخش اخبار بود و مادر متوجه دزدکی وارد شدن جیمی نشد. او از پله‌ها بالا رفت و روی تختش دراز کشید. از آنجا که کتانی، جوراب‌ها و شلوارش خیس شده بودند، آن‌ها را کف کمد دیواری پنهان کرد. امیدوار بود قبل از اینکه مادرش آن‌ها را پیدا کند خشک بشوند.

همانطور که داشت خوابش می‌برد به این فکر می‌کرد که آیا الآن کلارا از شنا کردن لذت می‌برد یا نه؟

پاسی از نیمه شب گذشته بود که مارگارت چَپمن از خواب بیدار شد و دید که حین تماشای اخبار خوابش برده است. به آرامی از جایش بلند شد، همین که خواست خود را از روی صندلی راحتی بزرگ بلند کند، زانوهای آرتروزی اش صدا خورد. چهل و پنج ساله بود که جیمی را زایمان کرده بود و از آن به بعد دچار اضافه وزن شده بود. با خودش فکر کرد که من باید ده، یازده کیلویی از وزنم را کم کنم تا زانوهایم نفسی بکشند.

چراغ‌های اتاق نشیمن را خاموش کرد و به طبقه بالا رفت تا قبل از خواب به جیمی سر بزند. چراغ اتاقش خاموش بود و با صدای نفس‌هایش فهمید که خواب است.

امیدوار بود جیمی از اینکه به مهمانی دعوت نشده بود، خیلی دلخور نباشد؛ اما کار زیادی هم برای اینکه پسرش دچار سرخوردگی و یأس نشود از دستش برنمی آمد.

صبح روز یکشنبه ساعت یک ربع به یازده بود که استیو و فلور دالینگ داخل ماشین در سکوت از پل جرج واشنگتن به سمت خانه‌شان در نیوجرسی حرکت می‌کردند. هر دو، شنبه شلوغی را پشت سر گذاشته بودند و خسته بودند. دوستانشان در ولزلی، ماساچوست، آن‌ها را به مسابقات گلف دعوت کرده بودند. شب را آنجا مانده بودند و صبح زود راهی فرودگاه کِنِدی شدند تا دختر بیست‌وهشت‌ساله‌شان را به خانه برسانند. سه سالی بود که اِلنا خارج از کشور زندگی می‌کرد و فقط گاهی به آن‌ها سر می‌زد.

بعد از اینکه حسایی در فرودگاه خوش‌وبش کردند، اِلنا که خوابش به‌هم‌خورده بود در صندلی عقب ماشین شاسی‌بلند پدرش به خواب رفت. فلور آهی کشید و درحالی که خمیازه‌اش را قورت می‌داد گفت: «پیری و هزار درد! همش دو روز صبح زود پاشدیم...»

استیو خندید. او سه ماه از همسرش جوان‌تر بود و همیشه فلور بود که اول به بحران‌های سنی می‌رسید. الآن هم همسرش بود که قبل از او تولد پنجاه‌وپنچ‌سالگی را تجربه کرده بود.

فلور جویری که بیشتر با خودش باشد تا همسرش گفت: «موندم که وقتی می‌رسیم خونه، کِلارا بیداره یا نه؟»

استیو ذوق‌زده گفت: «مطمئنم که کِلارا جلوی در خونه برای خوشامدگویی به خواهرش منتظر وایستاده.»

فلور گوشی تلفن را به گوشش نزدیک کرد و دوباره صدای پیغام‌گیر تلفن کِلارا آمد. ریزریز خندید و اعلام کرد که «بله! زیبای خفته ما تو سرزمین رؤیاها سیر می‌کنه.»

استیو خندید، او و فلور خوابشان سبک بود اما دخترشان کاملاً برعکس آن‌ها بود. یک ربع بعد از آن‌ها جلوی خانه رسیدند و اِلنا را از خواب بیدار کردند. اِلنا در خواب و بیداری و تلوتلوخوردن پشت سر پدر و مادرش وارد خانه شد. فلور وقتی چشمش به خانه‌اش که همیشه مرتب بود افتاد با تعجب فریاد زد: «اوه خدای من!» شیشه‌های خالی نوشابه و آبمیوه روی میز و سرتاسر اتاق نشیمن پخش بودند. آشپزخانه هم پر بود از جعبه‌های خالی پیتزا و شیشه‌های نوشابه.

اِلنا که دیگر خواب از سرش پریده بود به پدر و مادرش حق می‌داد که عصبانی و دلخور باشند. کاملاً درکشان می‌کرد. او که ده سالی از خواهرش بزرگ‌تر بود حس کرد که یک جای کار می‌لنگد. از خودش پرسید اگر کِلارا مهمانی گرفته بود پس چرا عقلش نرسیده که بعد از مهمانی همه‌جا را سروسامان بدهد؟ شاید چیزی مصرف کرده و از فرط خستگی خوابش برده.

صدای پدر و مادرش را شنید که به سرعت از پله‌ها بالا می‌رفتند و کِلارا را صدا می‌زدند ولی بلافاصله پایین آمدند. فلور که حالا دیگر نگرانی از صدایش پیدا بود و رنگ به رخسار نداشت، گفت: «کِلارا اونجا نیست و هر جا رفته تلفنش را با خودش نبرده، تلفنش روی میزه، یعنی کجاست؟ شاید مریض شده یا کسی اونو برده خونه خودش یا...»

استیو وسط حرفش پرید و گفت: «بیا به دوستاش زنگ بزنیم بالاخره یک نفر ممکنه بدون اون کجاست.»
فلور درحالی که به سرعت به سمت راهرو می‌رفت گفت: «فهرست بازیکنای تیم لاکراس^۱ با شماره‌هاشون توی کشوی آشپزخونه است.» دوستان صمیمی کلارا در تیم لاکراس بودند.

النا فکر کرد که چه خوب می‌شد اگر می‌گذاشتند کلارا خانه نانسی یا سینیاد بخوابد. حتماً حال و روز خوبی نداشته که یادش رفته بود تلفنش را با خود ببرد. من حداقل الآن می‌توانم تمیزکاری کنم. وارد آشپزخانه شد. مادرش داشت شماره‌هایی را که پدرش می‌خواند، می‌گرفت. النا کیسه بزرگ زباله را از کابینت برداشت.

تصمیم گرفت که به سمت استخر و ایوان پشتی برود تا ببیند آنجا هم آشغال ریخته یا نه.
منظره ایوان شوکه‌اش کرد. روی یکی از صندلی‌ها کیسه زباله‌ای قرار داشت که تا نصفه پر شده بود. نگاهی به داخلش انداخت؛ پر از بشقاب‌های کثیف یک‌بار مصرف، جعبه پیتزا و لیوان‌های پلاستیکی بود.

ظاهراً کلارا شروع به تمیز کردن خانه کرده بود اما چرا نیمه‌کاره رها کرد؟
مطمئن نبود که باید به پدر و مادرش بگوید یا اجازه دهد همان‌طور به تماس‌هایشان ادامه بدهند. النا از پله‌ها به سمت استخر پایین رفت. استخر کل تابستان آماده بود و النا تمام مدت بی‌صبرانه منتظر بود که با کلارا آنجا استراحت کند. بعد از تعطیلات تابستانی کلارا باید به کالج می‌رفت و خودش هم شغل جدیدش را به‌عنوان مشاور مدرسه در دبیرستان سدل ریور شروع می‌کرد.

چوب گلفی که پدر و مادرش برای تمرین استفاده می‌کردند روی صندلی در لبه استخر قرار داشت.
النا خم شد که چوب گلف را بردارد که چشمش به داخل استخر افتاد. خواهرش کاملاً بی‌حرکت با همان لباس‌های مهمانی کف استخر افتاده بود.

جیمی عاشق این بود که دیر از خواب بیدار شود. از ساعت یازده تا سه در فروشگاه کار می‌کرد. مارگارت ساعت ده برایش صبحانه آماده می‌کرد. وقتی صبحانه‌اش تمام می‌شد به او یادآوری می‌کرد که بالا برود و مسواک بزند. جیمی برگشت و لبخندی به پهنای صورت به مادرش زد و قبل از اینکه باعجله به سمت در برود و با افتخار بگوید من «می‌رم سرکارم» منتظر شد که به او بگوید «آفرین پسر». تا محل کارش بیست دقیقه پیاده راه بود. مارگارت همانطور که دور شدن جیمی را نگاه می‌کرد چیزی ته ذهنش را قلقلک می‌داد.

وقتی به طبقه بالا رفت که تخت‌خواب جیمی را مرتب کند فهمید که مشکل از کجاست. جیمی به جای کتانی‌های جدیدی که او هفته پیش برایش خریده بود، کتانی‌های کهنه قدیمی‌اش را پوشیده بود. همانطور که در حال مرتب کردن اتاقش بود از خودش پرسید یعنی چه شده؟ پس کتانی‌های جدیدش کجا هستند؟

به سمت حمام رفت. جیمی دوش گرفته بود و حوله‌ها را همانطور که به او یاد داده بود در سبد لباس چرک‌ها گذاشته بود اما هیچ اثری از کتانی‌های جدید و شلوارش که دیروز پوشیده بود، نبود.

همانطور که داشت اتاق جیمی را می‌گشت با خودش گفت، مسلماً آن‌ها را دور نینداخته. غرق در بیم و امید بود که وسایل شلخته جیمی را کف کمد دیواری پیدا کرد.

جوراب‌ها و کتانی‌اش خیس آب بودند. قسمت پایین شلوارش هم خیس بود. لباس‌ها در دستش بودند که صدای جیغ کرکننده‌ای را از حیاط پشتی شنید. به سمت پنجره دوید، النا را دید که داخل استخر خم شده بود و پدر و مادرش که به سرعت از داخل خانه بیرون می‌آمدند.

استیو و النا به درون استخر پریدند و کلارا را با خود بیرون آوردند. مارگارت وحشت‌زده شاهد ماجرا بود. استیو، کلارا را روی زمین گذاشت و شروع به ماساژ قلبی کرد و فریاد کشید «یکی آمبولانس خبر کنه.» چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که ماشین آمبولانس و چند ماشین پلیس آمدند.

مارگارت دید که پلیس، استیو را به کناری کشید و کلارا را به امدادگر آمبولانس که کنارش زانو زده بود، سپرد. وقتی امدادگر بلند شد و سرش را به علامت تأسف تکان داد مارگارت از جلوی پنجره کنار رفت.

بعد از مدتی تازه فهمید که هنوز شلوار، جوراب‌ها و کتانی جیمی در دستانش است. بدون اینکه کسی چیزی به او بگوید می‌دانست که آن‌ها چرا چنین شده بودند. چرا جیمی باید از پله‌ها به سمت استخر پایین می‌رفت و بعد بیرون می‌آمد؟ این لکه‌ها چه بودند؟

باید هر چه زودتر شلوار، کتانی و جوراب‌ها را داخل ماشین لباسشویی می‌انداخت.

اصلاً نمی‌فهمید چرا، اما تک‌تک سلول‌های بدن مارگارت از او می‌خواستند که هر چه زودتر این کار انجام دهد. فقط

این را می دانست که باید از جیمی محافظت کند.

صدای آژیر آمبولانس و ماشین های پلیس، همسایه ها را از خانه بیرون کشیده بود. خبر به سرعت همه جا پیچید: «کلارا دالینگ در استخر خانه شان غرق شده بود.» بعضی از همسایه ها درحالی که فئان قهوه دستشان بود به سرعت به حیاط پشتی خانه مارگارت آمده بودند تا ببینند اوضاع از چه قرار است.

همسایگان مارگارت در مقایسه با خانه محقر او در خانه های بزرگ تری زندگی می کردند. سی سالی می شد که او و جک این خانه دوطبقه کوچک را در منطقه ای جنگلی خریده بودند. پیش ترها همسایه ها همگی سخت کار می کردند و در خانه های مشابه هم زندگی می کردند. طی بیست سال گذشته بود که محله اعیانی شده بود. همسایه ها یکی یکی خانه های کوچکشان را به توسعه دهندگان املاک و مستغلات برای سود بیشتر فروخته بودند. تنها مارگارت بود که تصمیم گرفته بود آنجا بماند. اکنون خانه آن ها با خانه های گران قیمت که در آن ها دکتر، وکیل، تاجرین و شاغلین وال استریت^۱ زندگی می کردند و خوشبخت و مرفه بودند، محاصره شده بود. همه با مارگارت مهربان بودند اما هیچ چیز مثل قدیم که او و جک با همسایگان دوست بودند، نبود.

مارگارت پیش بقیه همسایگان رفت و شنید که بعضی ها می گفتند صدای موسیقی را از خانه کلارا شنیده اند و ماشین هایی را دیده اند که جلوی خانه و خیابان های اطراف پارک کرده اند. همه آن ها متفق القول بر این عقیده بودند که بچه ها سروصدای زیادی نداشتند و همه قبل از ساعت یازده مهمانی را ترک کردند. مارگارت به آرامی به داخل خانه اش برگشت.

فکر کرد که الآن نمی تواند با کسی صحبت کند. با خود گفت باید کمی بیشتر فکر کنم. صدای تق تق برخورد کتانی جیمی به ماشین لباسشویی او را بی تاب تر می کرد.

به سمت پارکینگ خانه اش رفت. دکمه را زد و در پارکینگ را باز کرد. از در پشتی خانه خارج شد. مواظب بود که با هیچ یک از همسایه ها چشم در چشم نشود. از جمعیتی که در حیاط پشتی جمع شده بودند و مأمورانی که در ایوان و حیاط پشتی خانه دالینگ بودند، خودش را دور کرد.

وقتی استیو، کلارا را از آب بیرون کشید، او را روی زمین خواباند، دیوانه‌وار او را احیا می‌کرد و با فریاد به اینا گفت که با ۹۱۱ تماس بگیرد. او سعی می‌کرد کلارا را وادار به نفس کشیدن بکند و تنها زمانی دست کشید که اولین ماشین پلیس رسید و مأموری او را به کناری هل داد و اوضاع را در کنترل گرفت.

استیو، فلور و اینا درحالی که ناله‌کنان دعا می‌کردند، نظاره‌گر مأمور پلیسی بودند که بالای سر کلارا زانو زده بود و عملیات احیا را انجام می‌داد.

کمتر از یک دقیقه بعد آمبولانس با صدای ترمز گوش‌خراشی جلوی خانه متوقف شد و امدادگران به داخل آمدند. استیو، فلور و اینا دیدند که یکی از آن‌ها زانو زد تا عملیات احیا را ادامه بدهد. سارافون نخ‌قمرزنگ کلارا مچاله شده بود و از خیسی به تنش چسبیده بود. با ناباوری به کلارا خیره شده بودند. از موهایش هنوز بر روی شانه‌اش آب چکه می‌کرد.

یکی از مأموران پلیس به آن‌ها گفت: «داخل خونه برید، براتون بهتره.» اینا و پدر و مادرش در سکوت به داخل خانه رفتند و پشت پنجره جمع شدند.

امدادگران به سرعت کار می‌کردند و الکترودهای دستگاه را برای انتقال علائم هوشیاری به مرکز اورژانس بیمارستان به قفسه سینه کلارا متصل کردند. پزشک مسئول بیمارستان هم سریعاً همان چیزی را گفت که بقیه افراد در صحنه می‌دانستند: «ایست قلبی.»

امدادگری که مسئول احیای قلب بود متوجه مقداری لکه خون بر روی گردن کلارا شد. برای اینکه بفهمد موضوع چیست، سر کلارا را بلند کرد و شکافی را بر روی قاعده جمجمه‌اش دید. به مأمور پلیسی که آنجا بود نشان داد و او هم بلافاصله با دادسرا تماس گرفت.

آن روز کارآگاه مایک ویلسون از دادسرای برگین^۲ نوبت کاری‌اش بود و گوش‌به‌زنگ. با خیال آسوده بر روی صندلی راحتی در استخر مجتمع مسکونی‌اش در حال استراحت بود. در حال چرت زدن بود که با صدای زنگ تلفن از جا پرید و سریع خودش را جمع‌وجور کرد. به تشریح موقعیت پرونده بعدی‌اش گوش می‌داد «جسد دختر نوجوانی در خیابان ۱۲۳، در سِدِل ریور کف استخر پیدا شده. پدر و مادرش در زمان حادثه منزل نبودند. پلیس محلی گزارش کرده که آنجا مهمانی برگزار شده بود. در سرش علامت ضربه دیده می‌شود.»

با خود فکر کرد که منزلش با آنجا فاصله‌ای ندارد و می‌تواند با ماشین، خود را کمتر از ده دقیقه به محل حادثه برساند. بلند شد و به سمت واحد خودش رفت. بوی کُله را روی پوستش احساس می‌کرد. اول باید دوش می‌گرفت. شاید مجبور می‌شد برای دو ساعت، دوازده ساعت و یا بیست‌و‌چهار ساعت آتی یکسره کار کند.

پیراهن آستین‌بلند ورزشی و شلوارش را که تازه شسته بود به سرعت از کمد دیواری برداشت و روی تخت پرتشان کرد و به سمت حمام رفت. ده دقیقه بعد از حمام بیرون آمد، آماده شد و به سمت سِدِل ریور حرکت کرد.

ویلسون می‌دانست دادسرا هم‌زمان که با او تماس گرفته، عکاس و پزشک قانونی را هم به صحنه اعزام کرده است. کمی بعد از او آن‌ها هم می‌رسیدند.

سِدِل ریور منطقه‌ای اعیان‌نشین در آمریکا محسوب می‌شد که بالغ بر سه هزار نفر سکنه داشت. علی‌رغم اینکه اطراف شهر پر از مناطق شلوغی از حومه‌نشینان بود اما حال و هوای روستایی بر آن حاکم بود. خانه‌ها مساحتی حداقل هشت هزار مترمربعی داشتند و به راحتی به نیویورک سیتی دسترسی داشتند. این‌ها برای متمولان شاغل در وال استریت و افراد سرشناس ورزشی بهترین گزینه برای زندگی بود. ریچارد نیکسون رئیس جمهور سابق آمریکا هم تا آخر عمرش آنجا سکونت داشت.

مایک می‌دانست که این مکان تا دهه پنجاه هم موردعلاقه شکارچیان محلی بود. اوایل خانه‌های روستایی کوچک در آنجا ساخته شد. البته بعدها همه آن‌ها جای خود را به خانه‌های بزرگ‌تر و گران‌تر دادند.

خانه خانواده دالینگ با نمای کرم‌رنگ به سبک خانه‌های قرن هفده میلادی با کرکره‌های سبزرنگ ساخته شده بود. پلیسی که در خیابان گماشته شده بود، جلوی در خانه ایستاده بود و آنجا را پارک کردن خودروی مأموران خلوت نگه می‌داشت. مایک خودرواش را پارک کرد و از روی چمن‌ها به سمت پشت خانه حرکت کرد. هنگام ورود با گروهی از مأموران پلیس سِدِل ریور مواجه شد، پرسید که اولین نفر چه کسی آنجا رسیده است. افسر جروم ولد که هنوز جلوی یونیفرمش خیس بود جلو آمد.

ولد توضیح داد که در ساعت ۱۱:۴۳ صبح به محل حادثه رسیده بود. اعضای خانواده قبلاً جسد را از آب بیرون کشیده

بودند. علی‌رغم این که مطمئن بود دیگر خیلی دیر شده اما عملیات احیا را انجام داده ولی قربانی هیچ واکنشی نشان نداده بود.

او و سایر مأمورین، تحقیقات اولیه را در محل انجام داده بودند. ظاهراً شب گذشته در آنجا مهمانی برگزار شده بود. همسایه‌ها تأیید کرده بودند که از خانه دالینگ صدای موسیقی شنیده می‌شد و تعدادی جوان مرتب به خانه آمدوشد داشتند و از ماشین‌ها سوار و پیاده می‌شدند. در طول مهمانی حدود بیست تا بیست‌وپنج ماشین در خیابان پارک بود.

مأمور پلیس ادامه داد «به محض اینکه جای جراحی را پشت سر قربانی دیدم با اداره شما تماس گرفتم. هنگام جستجو در محل حادثه به چوب گلفی برخوردیم که رد خون و مقداری مو بر روی آن بود.» مایک جلو رفت، خم شد و چوب گلف را به دقت بررسی کرد. همانطور که مأمور پلیس گفته بود چند رشته موی بلند آغشته به خون به بالای چوب گلف چسبیده بود و لکه‌های خون بر روی دسته گلف پاشیده شده بود. مایک گفت: «بندازش توی کیسه، می‌فرستیم تا روش بررسی‌های بیشتری انجام بشه.» همانطور که مایک مشغول صحبت با مأمور پلیس بود، مأمور پزشکی قانونی از راه رسید. شارون رینولدز در بسیاری از پرونده‌های قبلی با مایک همکاری کرده بود. مایک، خانم رینولدز را به افسر ولد معرفی کرد و خلاصه آنچه را در صحنه پیدا کرده بود برایش توضیح داد.

رینولدز کنار جسد زانو زد و شروع به عکس گرفتن کرد. بدن کلارا را کاملاً بررسی کرد تا ببیند جای زخم یا ضربه چاقویی وجود دارد. وقتی چیز خاصی پیدا نکرد جسد را برگرداند و به عکس گرفتن ادامه داد. موهای کلارا را کنار زد و از شکاف عمیقی که در قاعده جمجمه‌اش بود عکس گرفت.

استیو و النا به طبقه بالا رفتند و لباس‌هایشان را عوض کردند و سپس در اتاق پذیرایی که هنوز پر از آشغال و لیوان‌های پلاستیکی و ظروف یک‌بار مصرف کثیف بود، به فلور ملحق شدند. افسر ولد به آن‌ها دستور داده بود که دست به چیزی نزنند تا از دادسرا بیایند و بتوانند کل محل حادثه را چه داخل و چه خارج منزل بررسی کنند.

استیو دستش را به دور کمر فلور حلقه کرده بود. آن‌ها بدون حرکت روی مبل نشسته بودند. صدای فلور شروع به لرزیدن کرد و بعد بغضش ترکید و صدای هق‌هق گریه‌اش بلند شد.

آن دو همدیگر را در غم وصف نشدنی و بهت کامل در آغوش کشیدند. فلور شیون می‌کرد و می‌گفت: «چطور ممکنه به داخل استخر افتاده باشه؟» استیو پاسخ داد «می‌دونیم که داشت ایوان را مرتب می‌کرد شاید خم شده که از توی استخر چیزی برداره و افتاده توش. احتمالاً دیروقت بود و خسته شده بوده.» البته این ترس را که مبادا کلارا چیزی مصرف کرده باشد با بقیه در میان نگذاشت.

النا به آرامی اشک می‌ریخت و در فکر فرو رفته بود، بیچاره کلارا، بیچاره خواهر کوچولوم. در این سه سالی که از خانه دور بود اغلب با کلارا در ارتباط بود. هیچ وقت به مخیله‌اش هم خطور نکرده بود روزی برسد که دیگر نتواند کلارا را ببیند یا صدایش را بشنود. تازه با غم قبلی کنار آمده بود که باز باید با داغ تازه‌ای روبرو می‌شد.

فلور حالا دیگر داشت به آرامی ناله و زاری می‌کرد. صدای زنگ درآمد و یک نفر در جلویی را که روی هم بود هل داد و به داخل آمد. پدر فرانک بود، کشیش شصت و شش ساله که از کلیسای سنت گابریل آمده بود. مسلماً باید کسی او را خبر کرده باشد چرا که به محض ورود گفت: «فلور، استیو و النا بسیار متأسفم.» آن‌ها از جای خودشان بلند شدند و کشیش با آن‌ها دست داد و صندلی‌ای را جلو کشید و نزدیک

آن‌ها نشست. گفت مایلم که برای کلارا دعایی بخوانم. «پروردگارا! در این مصیبت بزرگ...»

وقتی کشیش دعایش تمام شد، فلور برآشفته فریاد زد و گفت: «چرا خدا این بلا را برای ما نازل کرد؟»

پدر فرانک عینکش را برداشت و درحالی که با دستمالی که از جیبش درآورده بود آن را تمیز می‌کرد گفت: «فلور، این سؤال را همه آدم‌ها بعد از هر مصیبتی می‌پرسند. اینکه حکمت خدای مهربان و رحمان چیه؟ من هم صادقانه بگم که نمی‌دونم. خودم هم به دنبال جوابی براش هستم. بهترین جوابی که تاکنون شنیدم چندین سال پیش در موعظه کشیش پیری بود. در خاورمیانه مسافرت می‌کرد و مسحور زیبایی قالی‌های ایرانی شده بود. در مغازه‌ای بود که این قالی‌ها به نمایش درآمده بودند؛ چه شگفت‌انگیز این طرح‌های زیبا بافته شده بودند. پشت یکی از قالی‌ها را که از سقف آویزان شده بود، نگاه کرد. از دیدن آن منظره شوکه شد، مسیری از نخ‌های درهم‌برهم که سروته نداشتند. علی‌رغم اینکه هر دو سمت بخشی از یک طرح هستند، دیگر از آن همه زیبایی خبری نبود و فقط ناهماهنگی دیده می‌شد. آنجا

بود که به پیام مهمی رسید. در این دنیا هم ما فقط می‌تونیم قسمت پشت قالی را ببینیم. ما نمی‌دونیم که چگونه و چرا این سختی‌های وصف‌ناپذیر بخشی از طرحی زیبا هستند. اینجاست که ایمان حرف اول را می‌زنه.»

سکوتی که آن‌جا حکم‌فرما شده بود با صدای در شکسته شد. استیو از جایش بلند شد؛ صدای نزدیک شدن قدم‌های یک نفر از راهرو به گوش می‌رسید. مردی حدوداً سی‌ساله با موهای بور که به قرمزی می‌زد و چشمان نافذ قهوه‌ای‌رنگ مقابل او ایستاد. او خودش را این‌گونه معرفی کرد: «من کارآگاه مایک ویلسون از دادسرای برگن هستم. منو تو غم خودتون شریک بدونید. اگه اشکالی نداشته باشه چند تا سؤال ساده ازتون بپرسم.»

پدر فرانک بلند شد و پیشنهاد کرد که وقت دیگری برگردد.
فلور و استیو از او خواستند که بماند. او سرش را به علامت تأیید تکان داد و دوباره نشست.
کارآگاه پرسید: «دخترتان چندسال داشت؟»

لینا در پاسخ گفت: «زانیه تولد هجده‌سالگیش بود. تازه دیپلمشو گرفته بود.»
پرسش‌های ساده‌ای پرسیده شد. استیو و فلور خودشان را پدر و مادر کلارا معرفی کردند و لینا هم گفت که خواهر بزرگ‌تر کلارا است.

«آخرین باری که با او چه تلفنی، چه پیامکی یا از طریق ایمیل در تماس بودین چه زمانی بود؟»
آن‌ها گفتند که دیروز ساعت پنج عصر بود. سپس توضیح دادند که دیشب را کنار دوستانشان در ماساچوست بودند و صبح زود بیدار شدند تا لینا را که از لندن می‌آمد، در فرودگاه سوار کنند.

«در جریان هستین که دیروز خونتون مهمونی بوده؟»
البته که جواب منفی بود.

«دختر شما مشروبات الکلی یا مواد مخدر مصرف می‌کرد؟»

فلور برآشفته گفت: «ابدأ!» و استیو در ادامه گفت: «مطمئنم که هیچ‌گونه موادی مصرف نمی‌کرد.»

«می‌خوام با دوستان صمیمی او صحبت کنم، می‌تونید شماره‌شون را به من بدین؟»

استیو گفت: «بیشتر دوستان صمیمی او عضو تیم لاکراس مدرسه هستن. لیست اعضای تیم تو آشپزخانه است. می‌تونم براتون بیارم. دلیل خاصی داره که می‌خواین با اونا صحبت کنین؟»

«بله. تا جایی که ما می‌دونیم، کلی آدم دیشب تو خانه شما بودن. ما می‌خوایم بفهمیم که چه کسانی اینجا بودن و چه اتفاقی تو مهمانی افتاد. جراحات عمیقی پشت سر دختر شما دیده‌شده، ما باید به دنبال دلیلی براش باشیم.»

«امکانش هست که افتاده باشه و سرش به جایی خورده باشه؟»

«این یکی از احتمالاته، این احتمال هم وجود داره که با جسمی به سر کلارا ضربه زده باشن. بعد از گزارش پزشکی

قانونی بهتر می شه در این مورد صحبت کرد.»

لِنا فکر کرد که یعنی کسی به عمد به سر کلارا ضربه زده و پلیس فکر می کند که خواهرش به قتل رسیده است.
«چوب گلفی روی صندلی نزدیک استخر پیدا شده که شواهد نشون می ده از اون برای زدن ضربه استفاده شده.»

استیو به آرامی پرسید: «می خواین چی به ما بگین؟»

ویلسون گفت: «آقا و خانم دالینگ! ما بعد از گزارش پزشکی قانونی بهتر می تونیم راجع به این موضوع صحبت کنیم اما با عرض معذرت باید بهتون بگم که موضوع مرگ دختر شما مشکوکه و نیاز به تحقیق بیشتر داره.»

لِنا درحالی که سعی می کرد حرف هایی را که می شنید هضم کند گفت: «من باورم نمی شه اون دوستاش که توی مهمونی دیشب بودند قصد آسیب رسوندن به کلارا را داشته باشند.»

ویلسون تأیید کرد و گفت: «من احساسات شما را درک می کنم اما ما باید همه احتمالات را در نظر بگیریم.»

سپس مکثی کرد و ادامه داد «یه سؤال دیگه. آیا فرد خاصی تو زندگیش بود؟»

فلور جواب داد «بله. آنتونی کِراالی نامزدشه. خیلی نسبت به کلارا حس مالکیت داشت و بسیار هم بداخلاقه. اگه کسی به بچم آسیبی رسونده باشه شک ندارم که خودش.»

مایک ویلسون بدون اینکه تغییری در حالت چهره اش رخ بدهد پرسید «می تونم اون لیست را ببینم؟ همچنین می خوام اسم صمیمی ترین دوستانش را هم بدونم.»

استیو به آرامی گفت: «من براتون می آرم.»

«یه چیز دیگه، تلفن کلارا همراهش نبود. می دونید کجاست؟ و اگه اشکالی نداره میشه ما با خودمون ببریمش؟»

فلور گفت: «حتماً! روی میز ناهارخوری است.»

«یه فرم رضایت نامه توی ماشین دارم. براتون می آرم که امضاش کنین و به من این اجازه را بدین که تلفنش را بررسی کنم.»

لِنا که چشمانش غرق اشک شده بود گفت: «رمزش ۰۱۱۲ است. ماه تولد خودش و من.»

لِنا تلفنش را بیرون آورد و شروع به جستجو کرد. «کارآگاه ویلسون، دیروز صبح من پیامی از کلارا دریافت کردم با این مضمون: من یه موضوع خیلی مهم دارم که وقتی رسیدی خونه راجع بهش باهات صحبت می کنم!!!»

ویلسون به جلو خم شد. «چیزی به نظرت می رسه که راجع به چی داشت صحبت می کرد؟»

«نه متأسفانه! کلارا یه کم زیادی شلوغ می کرد. به نظرم در مورد نامزد یا درباره کالجش بود.»

«لِنا، شاید لازم بشه دوباره با پیشرفت پرونده باهات صحبت کنم. تصمیم داری به لندن برگردی؟»

او سرش را تکان داد و گفت: «نه! برای همیشه اینجا می مونم. در اصل قرار شده به عنوان مشاور مدرسه در دبیرستان

سَدِلِ رِیور کار جدیدم را شروع کنم.»

مایک مکئی کرد و با مهربانی به آن‌ها گفت: «می‌دونم که چقدر براتون سخته. می‌خوام یه کمکی به من بکنین و هیچ اطلاعاتی از جراحته روی سر کلارا یا موضوع چوب گلف به کسی ندین. چون می‌خوایم طی روزها و هفته‌های آتی از بقیه بازجویی کنیم، خیلی مهمه که تا حد امکان کوچک‌ترین جزئیات هم رسانه‌ای نشه.»

خانواده دالینگ و پدر فرانک به علامت تأیید سر تکان دادند.

«پیش از اینکه امروز اینجا را ترک کنم باهاتون صحبت می‌کنم. لطفاً قبل از اینکه بازپرس‌ها کل خانه را بررسی کنند، به چیزی دست نزنید و خانه را مرتب نکنید. شاید لازم شد چیزی را هم با خودمون ببریم.»

کتاب (nbookcity.com)

کارآگاه ویلسون بعد از اینکه به خانه بازگشت تا برای بررسی تلفن و لپ‌تاپِ کلارا فرم رضایت‌نامه را برای امضا به آن‌ها بدهد، با مأمورانی که در حال واریسی خانهٔ دالینگ بودند، صحبت کرد. داخل ماشینش نشست و رمز تلفن کلارا را وارد کرد و وارد پوشهٔ پیام‌ها شد. چهار پیام اول از دوستان کلارا بود که از او بابت لحظات خوبی که در مهمانی داشتند تشکر کرده بودند. یکی امیدوار بود که دوباره کدورت‌ها را با آنتونی کنار بگذارد. از طرفی دوست دیگرش او را نصیحت کرده بود که باید خودش را از شرّ این پسرِ احمق نجات بدهد و امیدوار بود که حالش بعد از دعوا خوب شده باشد. مایک اسامی این چهار دختر را به‌عنوان شرکت‌کنندگان در مهمانی یادداشت کرد تا بعداً با آن‌ها صحبت کند.

در لیست پیام‌ها سراغ اسم آنتونی رفت، پیام‌ها را رد کرد و به سمت پایین لیست رفت تا به ترتیب زمانِ ارسال بتواند آن‌ها را بخواند.

آنتونی در ساعت ۱۰:۳۰: «امیدوارم به تو و کریس حسایی خوش بگذره. من تو رستورانِ نلی هستم. دلم می‌خواد حسایی کریس را بزنم و همچنین تورو.»

کلارا در ساعت ۱۰:۳۵: «ممنون که گند زدی به مهمونیم. خودتو حسایی احمق جلوه دادی. تو آقا بالا سر من نیستی. من با هر کی دلم بخواد حرف می‌زنم. لطفی کن و از زندگیم برو بیرون.»

آنتونی در ساعت ۱۱:۰۳: «ببخشید ننوستم تا ته بمونم. الآن می‌خوام ببینم. به‌اندازه کافی بعداً تو و کریس همدیگرو در ک.ب. می‌دیدین. دیگه لازم نبود از امشب شروع می‌کردین.»

مایک گمان کرد که ک.ب. مخففِ کالج بوستن باشد.

کلارا در ساعت ۱۱:۱۰: «نیا اینجا... خسته‌ام... می‌خوام بعد از تمیز کردن حیاط پستی برم بخوابم. فردا باهم حرف می‌زنیم.» مایک فکر کرد که چه پروندهٔ «هلو برو تو گلویی» گیرش آمده است. نامزد حسود و دختری که می‌خواست زندگی جدیدی را آغاز کند اما پسر نمی‌خواست. حداقل یکی از دوستان کلارا به او گفته بود که همه‌چیز را تمام کند.

مایک تلفن را کنار گذاشت. از کامپیوتر داشبوردش استفاده کرد و به سایت پلیس راهنمایی و رانندگی متصل شد. نام «آنتونی کِراالی، سَدِل ریور» را تایپ کرد. چند لحظه بعد گواهینامهٔ او روی صفحه آمد.

سپس با دادسرا تماس گرفت و با رئیس واحد جنایی اداره صحبت کرد. خلاصه‌ای از آنچه در خانهٔ دالینگ کشف کرده بود و مرافعه‌ای را که بین کلارا و نامزدش در مهمانی رخ داده بود، بازگو کرد. «طبق روال، قبل از بازجویی از نامزدش باید با بچه‌هایی که تو مهمانی بودند صحبت کنم اما از این می‌ترسم که در این فرصت وکیل استخدام کنه. همین‌جا تو سَدِل ریور زندگی می‌کنه و با من پنج دقیقه فاصله داره. حسَم به من اینو می‌گه که همین الآن برم و باهاش صحبت کنم و به حرف بیارمش.»

رئیس اداره پرسید «مطمئننی که به سن قانونی رسیده؟»

«گواهی نامه‌اش را چک کردم، ماه پیش هجده سالش تموم شده.»

سکوتی حکم فرما شد. مایک می‌دانست که وقتی رئیسش فکر می‌کند نباید مزاحمش شود. همچنین مایک می‌دانست که گرچه آنتونی قانوناً بزرگسال محسوب می‌شد اما معمولاً قاضی‌ها به متهمانی که تازه هجده سالشان تمام شده رأفت نشان می‌دهند.

«باشه مایک. بعد از اینکه باهاش حرف زدی با من تماس بگیر.»

خانه کِرالی در خیابان توین اوکس که مملو از درخت بود قرار داشت. خانه‌ای بسیار بزرگ با نمای سفید، سقف سفالی و پرده‌های سبز تیره. مایک با خود گفت چه خانه شکوهمندی! از منظره جلوی خانه و حیاط‌های کناری می‌شد حدس زد که مساحتی حدود یک هکتار داشته باشد. ماشین چمن‌زنی وسط رها شده بود.

مایک زنگ را به صدا درآورد. پاسخی نشنید. یک دقیقه‌ای صبر کرد و دوباره زنگ زد.

آنتونی کِرالی چمن‌ها را کوتاه کرده و گرمش شده بود. به داخل خانه رفت تا آب بنوشد. نگاهی به تلفنش که روی میز آشپزخانه گذاشته بود، انداخت. تعدادی پیام صوتی، تماس ازدست‌داده و پیامک داشت. درحالی که تلفنش دستش بود به سمت در حرکت کرد، تنها لازم بود که آخرین پیام را بخواند تا حقیقت کابوس دیشب که سرتاپایش را فرا گرفته بود برایش آشکار شود.

زنگ در دوباره به صدا درآمد. کلارا مرده است. شایعات حاکی از آن است که به قتل رسیده باشد. مأموران با همسایه‌ها در حال گفتگو هستند تا بفهمند چه کسانی دیشب در مهمانی بوده‌اند. چیزی نمانده است که پی به دعوای او و کلارا ببرند.

درحالی که حسایی ترسیده بود به سمت در رفت و آن را باز کرد.

مردی که دم در بود با اشاره به نشانی که به گردش آویزان بود خودش را کارآگاه مایک ویلسون از دادسرای برگین معرفی کرد. بالحنی دوستانه پرسید: «شما آنتونی کِرالی هستید؟»

«بله.»

ویلسون از حالت چهره مرد جوان مطمئن شد که خبر مرگ کلارا را شنیده است.

پرسید: «از آنچه بر سر کلارا دالینگ آمده باخبری؟»

«منظورتون خبر فوت کلارا است؟»

«بله...»

«شما چرا اینجا هستید؟»

«من می‌خوام بفهمم که چه اتفاقی برای کلارا افتاده. کارم را با صحبت با کسانی که تو مهمانی دیشب بودند، شروع کردم. ممکنه که باهم چند لحظه گفتگو کنیم؟»

«بله! می‌خواهم تشریف بیاورم داخل؟»

«می‌خوام با هم بریم به دفتر کارم در هکنساک. اونجا می‌تونیم بدون هیچ مزاحمی با هم گفتگو کنیم. مجبور نیستی که قبول کنی اما این جوری همه چیز راحت تر پیش میره. من رانندگی می‌کنم. راستی آنتونی! قبل از اینکه بریم یادته که دیشب تو مهمونی چی تنت بود؟»

«آره! چطور مگه؟»

«هیچی! روال عادی تحقیقاته.»

آنتونی چند لحظه‌ای با خودش فکر کرد. بهتر است که همکاری کنم تا اینکه از خودم مقاومت نشان بدهم. کاری نکردم که بابتش نگران باشم. «تی شرت پرینستون و شلوارک تنم بود و دمپایی پوشیده بودم.»

«لباسات کجا هستند؟»

«تو اتاقم.»

«ممکنه بذاریشون توی یه کیف و اجازه بدی برای روال معمولی تحقیقات چند روز پیش من بمونه؟ البته مجبور نیستی اما اگه همکاری کنی واقعاً لطف بزرگی به ما می‌کنی.»

آنتونی با اکراه گفت: «فکر می‌کنم مشکلی نباشه.»

مایک با مهربانی گفت: «منم باهات می‌آم.»

شلوارک و تی شرت روی سبد لباس‌ها قرار داشتند. آنتونی آن‌ها را داخل ساک ورزشی کوچکی گذاشت. دمپایی‌هایش را هم با سرعت برداشت و داخل ساک قرار داد. تلفن همراهش را در یک دست و ساک ورزشی را در دست دیگرش گرفت و به دنبال کارآگاه به سمت ماشین حرکت کرد.

مایک ویلسون تا قبل از رسیدن به دفتر کارش در ساختمان دادگستری قصد نداشت که از آنتونی بازجویی بکند. می‌دانست که هر چه کمتر او را در فشار و استرس قرار دهد بعداً مقابل دوربین بازجویی بیشتر صحبت می‌کند.

«وقتی تو خونه دالینگ بودم متوجه زمین گلف کوچکی شدم. خیلی باید به گلف علاقه داشته باشن. تو هم گلف بازی می‌کنی آنتونی؟»

«تا حالا چند بار به زمین تمرین گلف رفتم و بازی کردم. بهار و تابستون بیس بال بازی می‌کنم و وقت زیادی برای گلف

بازی کردن ندارم.»

«وقتی تو مهمونی بودی کسی را دیدی که بخواد بره تو زمین گلف؟»

«چند نفر را دیدم که همین طور وسط زمین ول می چرخیدند اما من اونجا نرفتم.»

«متوجه شدم که در مهمونی تی شرت پرینستون پوشیده بودی. دلیل خاصی داشت؟»

آنتونی درحالی که از پنجره ماشین به بیرون خیره شده بود گفت: «اوه! آره! روزی که فهمیدم اونجا قبول شدم، مامانم رفت سایت کالج و برای من وسایلی را که روش آرم پرینستون داشت، خرید؛ برای خودش و پدرم هم لباس های تنیس خرید. اونا از قبولی من خیلی ذوق زده شده بودن.»

«واقعاً هم دستاورد بزرگی محسوب میشه. پدر و مادرت باید بهت افتخار کنن. بی صبرانه منتظر رفتن به کالجی؟»

«من بی صبرانه منتظر مستقل شدن هستم حالا یا در پرینستون یا هر جای دیگه.»

مکالمه آنها با صدای زنگ تلفن مایک قطع شد. گذاشت روی بلندگو و پاسخ داد. «مایک! همسایه مردی نودوسه ساله، جسد او را در آپارتمانش پیدا کرده. به نظر نمی رسه که کسی با زور به خانه اش وارد شده باشه.»

مایک تلفن را از بلندگو خارج کرد. گوشی را به گوشش چسباند و به ادامه حرفش گوش کرد.

آنتونی از این وقفه خوشحال شده بود. نیاز به زمان داشت تا فکر کند. در ذهنش با دقت تمام، تک تک رفتارهایش را مرور کرد.

مشاجره ای که با کلارا در مهمانی به خاطر کریس داشت. کریس دوروبر کلارا می چرخید و به او اطمینان می داد که در کالج بوستن کمکش می کند که زودتر با همه چیز کنار بیاید. پیامی که به کلارا ارسال کرده و گفته بود که دلش می خواهد او را بزند.

با خودش فکر کرد که به رستوران نلی برود چون می دانست که دوستانش آنجا هستند. کم کم به خودم مسلط شدم. می خواستم جبران مافات بکنم پس به او پیام دادم که برای کمک و تمیز کردن خانه نزد او بروم اما کلارا گفت که خیلی خسته شده و حوصله تمیز کردن خانه را ندارد. من اما بی توجه به پیامش به خانه کلارا برگشتم.

به اینجا که رسید خون در رگهایش یخ زد.

آنها فکر می کنند که «من» کلارا را کشتم. کارآگاه تلاش خودش را می کند که من اقرار کنم. در ذهنش به دنبال راه حل می گشت. یک جواب پیدا کرد. دوستانش که در رستوران نلی بودند می توانستند شهادت بدهند. اگر فقط بگویند که من با آنها تا ساعت ۱۱:۴۵ بودم مشکل حل می شود. حوالی نیمه شب بود که به خانه رسیدم. پدر و مادرم خانه بودند و مادر از اتاقش با صدای بلند شب بخیر گفت. من با سرعت و در کمتر از ده دقیقه خود را به خانه رسانده بودم. پس از نظر پلیس زمان کافی برای رفتن و برگشتن از خانه کلارا در آن سر شهر نداشتم.

به دوستانم می‌سپارم که بگویند من تا وقتی که رستوران نلی را ترک کردند با آن‌ها بودم. به خاطر من قبول می‌کنند. این اطمینانِ خاطر کمی آرامش کرده بود. همانطور که به همراه مایک سمت اتاق بازجویی می‌رفت، تمام سعی‌اش را می‌کرد که آرامش خود را حفظ کند. سؤال‌های اول آسان بودند.

«چند وقته تو و کلارا باهم هستین؟»

«به گمونم یه سالی میشه و قطعاً در این مدت مشاجره هم داشتیم. بعضی وقتا خود کلارا شروع می‌کرد. خوشش می‌اومد از اینکه حسّ حسادت من را تشدید کنه.»

«توی مهمونی هم باهم مشاجره داشتین؟»

«آره ولی اون قدر هم جدی نبود. این یارو کریس می‌خواست خودشو به کلارا بچسبونه. همونطور که گفتم کلارا خوشش می‌اومد که حسّ حسادت من را تشدید کنه.»

همانطور که ویلسون سؤال‌ها را می‌پرسید او هم جواب می‌داد. اوضاع آن چنان هم که فکر می‌کرد بد نبود.

«خیلی از مردم وقتی حسّ حسادتشون گل می‌کنه عصبانی هم میشن، تو چطور؟»

«بعضی وقتا آره! اما سریع ازش می‌گذرم و فراموش می‌کنم.»

«آها! خب تو چه ساعتی مهمونی را ترک کردی؟»

«حدود ده ونیم.»

«چند ساعت تو مهمونی بودی؟»

«از حدود ساعت هفت اونجا بودم.»

«آنتونی این سؤال خیلی مهمه، با خودت مشروبات الکلی یا مواد مخدر داشتی؟»

«من اصلاً اهل مواد مخدر نیستم. تو مهمونی هم هیچ مواد مخدری نبود.»

«کس دیگه‌ای هم با تو مهمونی را ترک کرد؟»

«نه! من تو ماشین خودم تنها بودم.»

«کجا رفتی؟»

«ده دقیقه بعد رسیدم رستوران نلی در والدویک و با چند تا از دوستانم که قبل از من رسیده بودند، پیتزا خوردم.»

«کدوم دوستان؟»

«بابی ویلن، ریچ جانسون و استن پیرس که دوستان من تو تیم بیس بال هستن.»

«اون‌ها هم تو مهمانی بودند؟»

«نه!»

«از قبل برای دیدنشون تو رستوران نلی برنامه داشتی؟»

«نه! اما می‌دونستم که بعد از سینما می‌خوان برن رستوران نلی. تقریباً مطمئن بودم که اونجا هستن.»

«ساعت چند رسیدی رستوران؟»

«حدود ده و چهل دقیقه.»

«چه مدت اونجا ماندی؟»

«حدود یک ساعت اونجا موندم و چیزی خوردم.»

«بعدش چی کار کردی؟»

«مستقیم رفتم خونه.»

«تو و دوستات هم زمان اونجا را ترک کردین؟»

«آره! ما با همدیگه اومدیم بیرون.»

«کی رسیدی خونه؟»

«کمی قبل از نیمه شب.»

«کسی هم خونه بود؟»

«آره! مامان و بابا داشتن تو اتاقشون تلویزیون می‌دیدن. من با صدای بلند شب‌بخیر گفتم.»

«اونا متوجه ورودت شدن؟»

«آره! مامانم هم شب‌بخیر گفت.»

«ده‌ونیم که مهمونی را ترک کردی، قبل یا بعد از اینکه برگردی خونتون، دیگه نرفتی خونه کلارا؟»

«نه! اصلاً.»

«بعد از ترک مهمونی با کلارا تماس گرفتی یا بهش پیامی فرستادی؟»

«تماس نگرفتم اما پیام فرستادم و او هم جوابم را داد.»

«در مورد مشاجره‌تون بود؟»

«آره! ما جفتمون به جورایی دلخور بودیم.»

ویلسون دیگر این موضوع را ادامه نداد چراکه قبل از این پیام‌ها را در تلفن کلارا دیده بود. همچنین می‌دانست که

دادگاه به او برای دیدن سایر پیام‌ها و تلفن‌ها اجازه صادر خواهد کرد.

مایک گفت: «آنتونی فقط چند تا سؤال دیگه مونده. تو تلفن همراه داری درسته؟»

«آره خب دارم.»

«دیشب از تلفن همراه خودت به کلارا پیام فرستادی درسته؟»

«آره، درسته!»

«شماره تو می دی؟»

آنتونی سریع شماره را گفت.

«خب پس آنتونی، تو به مهمونی رفتی و بعد به رستوران و بعدشم هم مستقیم برگشتی خونه تون. تلفنت تمام این مدت همراهت بود؟»

«بله.»

«آنتونی، خانواده دالینگ یه زمین گلف کوچیک تو حیاط پشتی دارن، ندیدی کسی حین مهمونی ازش استفاده کنه؟»
«همونطور که قبلاً هم گفتم بعضی از بچه ها تو زمین بودن.»

«خودت دیشب تو زمین رفتی؟»

«نه اصلاً. نه.»

«پس به چوب گلف هم دست نزدی؟»

«نه.»

«دیشب هوا گرم بود، کسی برای شنا رفت تو استخر؟»

«نه. تا وقتی من اونجا بودم کسی نرفت.»

«تو چی؟ تو شنا نکردی؟»

«نه.»

«در ضمن تا اینجا هستی ازت درخواستی دارم که می تونه کلی تو و قتمون صرفه جویی کنه. روی وسایل خونه کلارا اثر انگشت هایی هست. می خوام بدونم که این اثر انگشت ها متعلق به کیه؟ اگه راضی هستی قبل از اینکه اینجا را ترک کنی ازت انگشت نگاری کنن. البته مجبور نیستی اما با این کار کمک بزرگی بهمون می کنی.»

آنتونی با خودش فکر کرد، انگشت نگاری؟ حتماً فکر می کنند که من قاتلم. ناگهان دیوارهای اتاق بازجویی تنگ تر شدند. کسی در را قفل کرده بود؟ اصلاً چرا اینجا آمدم؟ آنتونی با تلاشی مذبوهانه سعی داشت وحشت خود را مخفی کند اما در عین حال هم می ترسید که درخواست کارآگاه را رد کند پس گفت: «فکر می کنم مشکلی نباشه!»

«و بالاخره اینکه می خوام نمونه بزاق دهانت را برای آزمایش دی ان ای بگیریم. مشکلی که نداری؟»

«مشکلی نیست!» بی حس و کرخت دنبال ویلسون به اتاق دیگری رفت، آنجا انگشت نگاری شد و نمونه بزاقش را گرفتند.

«آنتونی، واقعاً از بابت همکاریت ازت ممنونم. آخرین درخواستم اینه که اگه برات مقدوره تلفنت را چند روز پیش ما بذاری.»

آنتونی که کاملاً وحشت زده بود تلفن را از جیبش در آورد و روی میز گذاشت. «خب! الان دیگه می خوام برم خونمون.»
در هنگام برگشت به سَدِل ریور که بیست دقیقه ای طول کشید هیچ حرفی بینشان رد و بدل نشد.

شهر کتاب

(nbookcity.com)

بلافاصله بعد از اینکه ویلسون او را پیاده کرد آنتونی با عجله به سمت خانه رفت. پدر و مادرش هنوز از بازی گلف نیامده بودند. به سمت تلفن خانه دوید؛ با تردید شمارهٔ ریچ را گرفت. ریچ بعد از اولین زنگ جواب داد.

«ریچ، منم آنتونی... بایی و استن کجا هستند؟»

«با من اینجا تو استخرن.»

«گوش کن ببین چی میگم. یه کار آگاه منو به دفتر کارش برد. سؤالایی راجع به دعوای من و کلارا پرسید. بهش گفتم که من پیش شما توی رستوران نلی بودم و بعد همه مون باهم اونجا را ترک کردیم. باید به من قول بدین که هوای منو داشته باشین. اگه این کار را نکنین، اونا فکر می کنن که من کلارا را کشتم. شما می دونید که من هیچ وقت قصد آزار اونو نداشتم. شما اینو می دونین. همین الان به بقیه هم بگو.»

«تلفن را گذاشتم رو بلندگو، اونا صداتو می شنون.»

«ریچ! بهشون بگو... بهشون بگو.»

همانطور که گوشی تلفن دستش بود صدای دوستانش را شنید که می گفتند: «باشه، حتماً! ما پشتت هستیم. نگران نباش...»

«ممنون بچه ها، می دونستم که می تونم روی شما حساب کنم.»

آنتونی تلفن را قطع کرد و به حق هق افتاد.

بعد از تماس تلفنی، بایی، ریچ و استن به همدیگر نگاه کردند. هر سه نفرشان داشتند اتفاقات آن شب را با خود مرور می کردند. هنوز باور مرگ کلارا برایشان سخت بود.

آن ها هم مانند آنتونی قرار بود به زودی به کالج بروند. بعد از سینما مستقیم برای خوردن پیتزا به رستوران نلی رفته بودند. ساعت ۱۰:۴۵ شب بود که آنتونی با ناراحتی و قدم های سنگین وارد شد. با دیدن صورت برافروخته آنتونی می شد فهمید که چقدر عصبانی است. صندلی را جلو کشید و پشت میزی که بقیه بودند نشست؛ به پیشخدمت اشاره کرد که یک پیتزای ساده برایش بیاورد.

کاملاً پیدا بود که حالت عادی ندارد. ریچ پرسید «با تا کسی اومدی؟»

با صدایی نامفهوم گفت: «نه! من حالم خوبه و با ماشین خودم اومدم.»

معمولاً این ساعت، سالن بزرگ رستوران خلوت بود. مردم در بخش جلویی رستوران جمع می شدند تا مسابقه بیس بال را تماشا کنند. آن قدر سروصدای تشویق جمعیت و داد و فریادشان بلند بود که میزهای کناری نمی توانستند صدای

حرف زدنشان را بشنوند.

استن اولین نفری بود که سر صحبت را باز کرد. «آنتونی، قشنگ پیداست که اوضاع طبیعی نیست. اینجا معمولاً پلیس‌ها رفت‌وآمد می‌کنند. ایستگاه پلیس والدویک نزدیکه‌ها!»

آنتونی با عصبانیت گفت: «نگران من نباشید... من بدون هیچ مشکلی رسیدم اینجا و بعدشم صحیح و سالم می‌رم خونه.»

بابی که از لحن حرف زدن آنتونی ناراحت شده بود پرسید «چی شده؟ مهمونی کلارا چه جوری بود؟ هنوز ساعت یازده نشده، به این زودی تموم شد؟»

آنتونی جواب داد «خیلی مزخرف بود! زدم بیرون. اون پسر احمق، کریس، هی دوروبر کلارا می‌پلکید. من به کریس گفتم که اونجا را ترک کنه و کلارا از دستم شاکی شد.»

بابی گفت: «چیزی نیست. شما دو تا همش در حال دعوا و مراغه‌اید و هر دفعه یه چیزی را بهونه می‌کنین.»
«این دفعه فرق داشت. کریس درست جلوی چشمای من داشت بهش می‌گفت که می‌تونم با هم برای رفتن به کالج هماهنگ کنم تا اونجا بتونه کمکش کنه. همش سعی می‌کرد خودشو به کلارا نزدیک کنه و اصلاً هم براش مهم نبود که من حرفاشو می‌شنوم.»

قبل از اینکه بقیه فرصت نظر دادن داشته باشند صدای زنگ پیامک گوشی آنتونی شنیده شد. از جیب پیراهنش تلفن را درآورد و پیام را خواند. پیام از کلارا بود و جوابش را سریع دوانگشتی تایپ کرد.

پیشخدمت پیتزای تازه از تنور درآمده را آورد و آنتونی گفت برایش نوشابه هم بیاورد. همین‌طور که با ولع قطعات پیتزا را می‌بلعید و نوشابه‌اش را سر می‌کشید کاملاً پیدا بود که کم‌کم دارد آرام می‌شود و به حالت عادی برمی‌گردد. دوستانش احساس کردند که ردویدل کردن پیام، آتش دعوا را خوابانده باشد. آن‌ها هم با حساس شدن مسابقه، با دقت بیشتری مسابقه بیس‌بال را پیگیری می‌کردند.

یک ربع بعد آنتونی صندلی را عقب کشید و گفت: «کلارا گفت که مهمونی ساعت یازده تموم میشه. الان بیست دقیقه از یازده گذشته. سر راهم می‌رم یه سری بهش می‌زنم و اوضاع را راست و ریست می‌کنم.»

بابی گفت: «خیلی هم خوبه.»

استن در ادامه گفت: «برات آرزوی موفقیت می‌کنم.»

ریچ پرسید: «مطمئنی حال و اوضاع برای راندگی مساعده؟ چرا نمی‌مونی بقیه مسابقه را ببینی؟»

آنتونی با لحنی که می‌خواست این موضوع بیشتر کش پیدا نکند گفت: «من خووووووبم!»

یک دقیقه بعد پیشخدمت با صورت حساب آنتونی سر میز آمد ولی او را ندید، پرسید: «کسی قراره حسابش کنه؟»

ریچ گفت: «بده به من... اگه فردا یادش باشه که امشب اینجا بوده ازش می گیرم!»

بیست دقیقه بعد مسابقه هم تمام شد و آن‌ها تصمیم گرفتند که آنجا را ترک کنند. همه سوار ماشین استن شدند و او بچه‌ها را به خانه‌هایشان رساند.

شهر کتاب

(nbookcity.com)

برای برداشتن جیمی از محل کارش زود بود. مارگارت از این فرصت استفاده کرد و وارد کلیسای سنت گابریل شد، روی نیکمت نشست و شروع به خواندن دعا کرد. ساعت دو و نیم بود که وارد پارکینگ فروشگاه شد و جایی پارک کرد که بتواند جیمی را به محض خروج از مغازه ببیند.

از آن فرصت نیم‌ساعته تا تعطیل شدن جیمی استفاده کرد و به دعا خواندن ادامه داد «یا مریم مقدس! به خانواده دالینگ صبر و تحمل این مصیبت را عطا کن! کمک کن که جیمی نقشی در این ماجرا نداشته باشد. جک، ای کاش اینجا پیش ما بودی ... جیمی بهت نیاز داره.» در طی پنج سال گذشته که همسرش بر اثر حمله قلبی فوت کرده بود، مارگارت همیشه در دعاهايش آرزو می‌کرد که ای کاش او الآن اینجا بود.

«خدایا! خودت می‌دونی که جیمی آسیبش به مورچه هم نمی‌رسه. اما اگه فکر کرد که داره بازی می‌کنه... خب کمی هم قوی و نیرومنده... یا خدا...» فکر اینکه جیمی، کلارا را زیر آب نگه‌داشته باشد از ذهن مارگارت دور نمی‌شد. شاید جیمی، کلارا را در استخر دیده و از پله‌ها پایین رفته باشد؛ احتمالاً داشت شنا می‌کرد و جیمی می‌خواست با او بازی کند. اگر خواستند ببینند که کدامشان بیشتر می‌تواند زیر آب بماند، شاید جیمی او را زیر آب نگه‌داشته تا ...

افکار شکنجه دهنده مارگارت با خروج جیمی از مغازه پاره شد. جیمی، دو نایلون پراز خرید دستش بود و خانم مسنی را همراهی می‌کرد. منتظر ماند تا در صندوق را باز کند. دو کیسه پلاستیکی سنگین را بلند کرد و به آرامی در صندوق عقب ماشین گذاشت. مارگارت به خودش لرزید و فکر کرد که جیمی خیلی نیرومند است.

جیمی در صندوق را بست و به آن طرف پارکینگ رفت. به سمت لیموزین شاسی‌بلندی که آنجا منتظر بود حرکت کرد و با همکاری تونی کارتر دست داد. تونی داشت در عقب ماشین را باز می‌کرد تا سوار شود. همین که ماشین شروع به حرکت کرد؛ مارگارت صدای جیمی را شنید که داد زد و گفت: «خوش بگذره!» تا مادرش را دید، لبخند خوشایندی بر روی چهره‌اش ظاهر شد. به حالت معمول خود که کف دستش به جلو و انگشتانش به عقب خم بود، برایش دست تکان داد و به سمت ماشین آمد؛ در را باز کرد و کنار مادرش نشست.

فریاد پیروزی سر داد و با صدای بلند گفت: «مامان، تو او مدی دنبالم!»

درحالی که موهای لخت و طلایی‌رنگ پسرش را از روی پیشانی‌اش کنار می‌زد، خم شد و او را بوسید.

به سرعت خنده بر لب‌های جیمی خشک شد و با لحنی جدی پرسید «مامان، تو از دست من عصبانی هستی؟»

«چرا باید از دستت عصبانی باشم جیمی؟»

برای چند لحظه چهره جیمی غرق در نگرانی و اضطراب شد. مارگارت در آن لحظات با نگاه به چهره پسرش مثل همیشه زیبایی او را تحسین می‌کرد.

جیمی چشمان آبی، قد بلند یک متر و هشتادی و هیکل متناسبش را از جک به ارث برده بود. تنها یک تفاوت وجود داشت و آن هم اینکه هنگام تولد، اکسیژن کافی به مغزش نرسیده بود و به بخشی از مغزش آسیب وارد شده بود.

مارگارت می‌دید که جیمی در حال به خاطر آوردن دلیل ناراحت کردن اوست.

جیمی با درنگی گفت: «کتانی‌ها، جوراب‌ها و شلوارم خیس شدند. منو ببخش، باشه؟»

مارگارت درحالی که سعی می‌کرد خودش را بی‌تفاوت نشان دهد، قبل از اینکه ماشین را روشن کند پرسید «چه جوری خیس شدن جیمی؟»

جیمی ملتمسانه گفت: «مامان، از دستم عصبانی نباش!»

مارگارت به سرعت گفت: «اوه عزیزم! من از دستت عصبانی نیستم، اما فقط می‌خوام بدونم وقتی رفتی استخر خونه کلارا چه اتفاقی افتاد؟»

جیمی درحالی که به زمین نگاه می‌کرد گفت: «کلارا داشت شنا می‌کرد.»

مارگارت با خودش فکر کرد که وقتی استیو کلارا را از استخر بیرون کشید لباس‌های مهمانش تنش بود.

«تو خودت دیدی که داشت تو استخر شنا می‌کرد؟»

جیمی درحالی که سعی می‌کرد به چشمان مادرش نگاه نکند گفت: «آره، داشت شنا می‌کرد.»

مارگارت با خودش فکر کرد که احتمالاً وقتی جیمی او را دیده کلارا هنوز زنده بود. «جیمی، از کلارا سؤال کردی که می‌تونی بری داخل استخر و شنا کنی؟»

«بله. پرسیدم.»

«اون چی گفت؟»

جیمی مستقیم به جلو زل زده بود و سعی می‌کرد تصویر کل اتفاقات دیشب را دوباره جلوی چشمانش بیاورد. «کلارا گفت که جیمی... تو همیشه می‌تونی بیای اینجا و تو استخر شنا کنی.» و من گفتم: «ممنون کلارا. تو خیلی مهربونی.»

مارگارت آهی از ته دل کشید. جیمی درک درستی از مفهوم زمان نداشت. خاطره‌اش از یک مکان خاص که هفته پیش به آنجا رفته‌اند با آنچه از سال‌ها پیش به یاد دارد قاتی می‌شد. حالا آیا این مکالمه واقعاً دیشب رخ داده بود یا یکی از چندین مکالمه‌هایی بود که پیش از این باهم داشتند و کلارا از او دعوت کرده بود که برای شنا به استخر برود؟

«جیمی، چی شد که با کتانیه‌ها و لباس‌ها به داخل استخر رفتی؟»

جیمی که حالا صدایش بلندتر شده بود با حالت پرخاش گفت: «منو ببخش مامان. دیگه این کار را نمی‌کنم، قول می‌دم، باشه؟»

«با کلارا تو استخر بازی کردی؟»

«خیلی وقت بود که کلارا زیر آب رفته بود. من صداش کردم و گفتم کلارا بلند شو. منم جیمی...»

«تو تونستی به کلارا تو آب کمک کنی؟»

«من همیشه به کلارا کمک می‌کنم. اون دوست منه.»

«وقتی داشتی با کلارا بازی می‌کردی، سرشو زیر آب نگه نداشتی؟»

جیمی درحالی که زده بود زیر گریه گفت: «مامان گفتم که منو ببخش. الان می‌خوام برم.»

معلوم بود که دیگر جیمی نمی‌خواهد حرف بزند؛ مارگارت گفت: «مشکلی نیست جیمی؛... اما باید راهی پیدا می‌کرد تا بتواند از جیمی محافظت کند.»

مارگارت درحالی که سعی می‌کرد لحنش شاد باشد گفت: «جیمی می‌تونی یه راز را پیش خودت نگه‌داری؟»

جیمی پاسخ داد: «من عاشق رازم. مثلاً هدیه تولد.»

مارگارت گفت: «دقیقاً! مثل وقتی که ما برای یکی هدیه تولد می‌خریم و به کسی چیزی نمی‌گیم. این دفعه می‌خوام موضوع شنا کردن تو استخر خونه کلارا را مثل یه راز بین خودت و خودم نگه‌داری.»

جیمی درحالی که به پهنای صورت می‌خندید، با انگشتانش علامتی روی سینه‌اش کشید و گفت: «قسم می‌خورم تا آخر عمرم یه راز بمونه.»

مارگارت آهی کشید. فعلاً همین کارشان را راه می‌انداخت. «می‌خوای با من بیای خونه؟»

«می‌تونم تمرین را تماشا کنم؟»

مارگارت می‌دانست که منظورش تیم فوتبال، راگی یا هر تیم دیگری است که در زمین دبیرستان مشغول بازی هستند. «آره، می‌تونی. پیاده‌ات می‌کنم. فقط حتماً بعدش مستقیم بیا خونه.»

«حتماً مامان و به کسی هم نمی‌گم که تو استخر بودم.»

جیمی مثل اینکه قصد داشته باشد موضوع را عوض کند گفت: «تونی کارتر و پدرش می‌خوان برن ماهیگیری.»

مارگارت با خودش گفت امیدوارم ماهی که چه عرض کنم بلا بگیرند. از دهان بقیه شنیده بود که کارل کارتر به مردم گفته بود که جیمی تنها یک مشکل دارد و آن هم اینست که «چند تا از پیچ و مهره‌های مغزش سفت نشده.» مارگارت هیچ وقت نتوانست بابت این حرف او را ببخشد یا فراموشش کند. با حفظ ظاهر گفت: «خیلی هم عالی!»

در طول مسیر، جیمی از پنجره ماشین به خانه‌هایی که از کنار آن‌ها می‌گذشتند نگاه می‌کرد. با خودش گفت که این یک راز است. به کسی نمی‌گویم که برای شنا به خانه کلارا رفتم. به هیچ کس نمی‌گویم که کتانی، شلوار و جوراب‌هایم خیس شدند و در مورد آن «گنده بک» که به سر کلارا ضربه زد و او را به داخل استخر هل داد هم چیزی نمی‌گویم چون آن هم یک راز است.

به محض این که دیوید کِراالی جلوی خانه پارک کرد، سخت برآشفته شد. «من به آنتونی سپرده بودم که تا قبل از رسیدن ما باید کل چمن ها را کوتاه کنه. نگاه کن! فقط نصفشون را کوتاه کرده.»

چهره متعجب جولی هم دست کمی از همسرش نداشت. به دلیل علاقه وافری که به تنیس داشتند، هیکلشان متناسب بود. البته هر دو قد کوتاهی داشتند. دیوید حدود یک متر و هفتاد سانت بود با موهای جوگندمی و طوری آن ها را شانه زده بود که کمپشتی های سرش را بپوشاند. چهره ای بی حالت و همیشه اخمی بر پیشانی داشت. بلندی موهای قهوه ای رنگ جولی از طول کلاه لبه دارش تجاوز نمی کرد و این برای خنثی کردن چهره عبوس و لب های بی حالتش کافی نبود.

جولی و دیوید سی و سه ساله بودند که باهم ازدواج کردند. جولی مدرک پرستاری اش را گرفته بود و دیوید به عنوان مهندس نرم افزار مشغول به کار بود. برای رسیدن به آرزوی داشتن خانه ای آرام و زیبا، دوشادوش هم زحمت کشیده بودند. هر دو عضو مجتمع ورزشی بودند و در شصت سالگی بازنشست شده بودند. هر دو هدفمند بودند و از تنها فرزندشان هم می خواستند این چنین باشد.

از اینکه هنگام بازگشت به خانه با کار نیمه تمام مواجه شده بودند و ماشین چمن زنی را وسط چمن ها رها شده می دیدند، حسایی برآشفته بودند. جولی درست پشت سر همسرش وارد خانه شد و هر دو با صدای بلند پسرشان را صدا می زدند. وقتی پاسخی نشنیدند، اتاق ها را گشتند و او را روی تخت به هم ریخته اش در حال گریه پیدا کردند. «آنتونی... چه اتفاقی افتاده؟ چی شده؟»

ابتدا نمی توانست حرف بزند. در نهایت نگاهی به آن ها انداخت و گفت: «جسد کلارا تو استخر خونه شون پیدا شده و پلیس فکر می کنه که من مقصرم.»

دیوید که رسماً فریاد می کشید، گفت: «اونوقت چرا فکر میکنن تو مقصری؟» «ما تو مهمونی جلوی یه عالمه آدم با هم مشاجره داشتیم. وقتی کارآگاه اومد اینجا...»

جولی با فریاد گفت: «یه کارآگاه اینجا بوده؟! باهاش حرف زدی؟!»

«آره. یه کم. منو با خودش برد به دفتر کارش و چند تا سؤال ازم پرسید.»

دیوید به همسرش نگاهی انداخت و پرسید «کارآگاه چنین حقی را داشته؟»

جولی به پسرش نگاه کرد و گفت: «نمی دونم. ماه گذشته هجده سالش تموم شده.»

«آنتونی دقیقاً بگو ببینم چه اتفاقی برای کلارا افتاده؟»

در حالی که صدایش می لرزید آنچه را که می دانست برای آن ها تعریف کرد. «جسد کلارا امروز صبح تو استخر خونه شون

پیداشده و اونا فکر می‌کنن یکی به سرش ضربه زده و هلس داده و اون هم غرق شده.»

جولی یک لحظه به ذهنش رسید به آنتونی بگوید که آن‌ها می‌دانند که چقدر کلارا برایش مهم بود؛ اما فکر کرد برای این کار وقت هست. حالا لازم بود که از پرسرش به هر طریق ممکن در برابر تأثیر وحشتناکِ اتفاقی که افتاده بود، محافظت کند.

جولی همانطور که از پرسرش سؤالاتی می‌پرسید بیش از پیش سر آسیمه می‌شد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

مارگارت بعد از اینکه جیمی را جلوی دبیرستان پیاده کرد، به سمت خانه حرکت کرد. گریس، همسایه دیوار به دیوارش، در ایوان جلوی خانه اش منتظر مارگارت بود. به محض اینکه مارگارت ماشینش را پارک کرد برایش دست تکان داد.

«باورت میشه؟ کلارا، دخترک بیچاره به قتل رسیده. وقتی پدر و مادرش خونه نبودن یه مهمونی گرفته بود. پلیس داره با همه همسایه ها حرف می زنه. در خونه شما هم اومدند. از من پرسیدن که کی اینجا زندگی می کنه. تو و جیمی را معرفی کردم و گفتم که نمی دونم کجا هستین.»

مارگارت سعی کرد که نگرانی اش را پنهان کند.

«گریس، تو چیزی در مورد جیمی گفتی؟»

«من بهشون گفتم جیمی پسر خیلی خوبیه که نیاز به مراقبت خاص داره و دبیرستانش هم تموم شه. به گمونم اونا می خوان با همه اونایی که تو محله هستن و ممکنه چیزی دیده باشن، حرف بزن.»

مارگارت تأیید کرد و گفت: «آره، به گمونم. بعداً می بینمت.»

وقتی چند ساعت بعد جیمی به خانه برگشت، مارگارت متوجه شد که از چیزی آزرده است. قبل از اینکه بخواهد سؤالی پرسد جیمی گفت: «اون دختری که تو تیم فوتباله به خاطر اینکه کلارا رفته بهشت ناراحت بود.»

«جیمی، یه پلیس می آد و با ما در مورد کلارا حرف می زنه چون کلارا تو استخر حالش بد شد و رفت بهشت. یادت باشه به اون نگی که رفته بودی سمت استخر.»

کلمات هنوز از دهانش خارج نشده بود که زنگ خانه را زدند. جیمی به سمت اتاقش از پله ها بالا رفت. وقتی که مارگارت در را باز کرد به جای پلیس، مردی کت و شلوار به تن پشت در بود.

گفت: «من کارآگاه مایک ویلسون از دادسرای برگین هستم.»

مارگارت درحالی که اتاق نشیمن را نشان می داد، گفت: «بله. بفرمایید داخل جناب کارآگاه. می تونیم اینجا بشینیم و حرف بزنیم.»

بعد از اینکه مقابل هم روی صندلی نشستند مایک گفت: «خانم چپمن، مطمئنم مطلع شدید که جسد همسایه تون، کلارا دالینگ امروز صبح تو استخر خونه شون پیدا شده.»

مارگارت آهی کشید و گفت: «درباره اش شنیدم. مصیبت سختیه. بیچاره دخترک دوست داشتنی.»

«این طور متوجه شدم که شما و پسر تون تو این خانه سکونت دارید درسته؟»

«بله. فقط ما دو نفر.»

«دیشب بعد از ساعت یازده شما دو نفر خونه بودین؟»

«بله، هر دو خونه بودیم.»

«فرد دیگری هم با شما بود؟»

«نه، فقط ما دو تا بودیم.»

«بذارید براتون روشن کنم که چرا من به طور خاص مایلم که با شما و پسرتون صحبت کنم. وقتی امروز صبح به خانه دالینگ فراخوانده شدم، کنار استخر حیاط پستی ایستادم و به اطراف نگاه کردم. بالاتر از درخت‌ها، در طبقه دوم خانه شما اتاقی را به راحتی می‌تونستم ببینم. این بدان معناست که هرکسی که تو اون اتاق بوده ممکنه چیزی دیده باشه که به فرآیند تحقیقات ما کمک کنه.»

مارگارت گفت: «البته!»

«مایلم قبل از رفتن، اون اتاق را ببینم. چه اتاقیه؟»

«اتاق خواب.»

«اتاق خواب شماست؟»

«نه! مال جیمیه.»

«می‌تونم باهاش صحبت کنم؟»

«البته!»

مارگارت درحالی که به سمت پله‌ها می‌رفت، جیمی را صدا زد.

کارآگاه ویلسون در آن حین گفت: «خانم چَپمن اگه مشکلی نیست، می‌تونم با جیمی تو اتاقش حرف بزنم؟»

مارگارت درحالی که از پله‌ها بالا می‌رفت و کارآگاه نیز پشت سرش بود، گفت: «به گمونم مشکلی نباشه.» با دودلی در اتاق جیمی را زد و آن را باز کرد. جیمی روی تختش ولو شده بود و داشت فیلم می‌دید.

«جیمی، ایشون کارآگاه ویلسون هستن.»

مایک دستانش را به سمت جیمی دراز کرد و گفت: «سلام جیمی.»

جیمی بلند شد و با مایک دست داد و گفت: «از آشنایی با شما خوشوقتم.» به مارگارت نگاه کرد تا ببیند درست رفتار کرده است یا نه. مادرش با لبخند به او فهماند که رفتار درستی داشته است.

جیمی و مارگارت روی تخت نشستند. مایک به سمت پنجره رفت. خانواده دالینگ و چَپمن از سمت حیاط پستی باهم همسایه می‌شدند. از بالا به استخر نگاهی کرد و بر روی صندلی مقابل تخت نشست.

«جیمی، من فقط می‌خوام چند دقیقه باهات صحبت کنم. تو کلارا دالینگ را می‌شناسی درسته؟»

«آره! اون تو بهشته.»

ویلسون لبخندی زد و گفت: «درسته جیمی، اون به بهشت رفته اما پدر و مادرش و پلیس می‌خوان بدونن که قبل از

اینکه بره بهشت چه اتفاقی براش افتاده. دیشب تو خونه کلارا مهمونی بود.»

«کلارا منو دعوت نکرده بود.»

«جیمی، من می‌دونم که تو اونجا نبودی من فقط...»

«مهمونی برای بچه‌هایی بود که تازه فارغ‌التحصیل شده بودند. من بزرگ‌ترم و بیست سالمه. تازه تولدم بوده.»

ویلسون به سمت پنجره رفت و گفت: «تولدت مبارک باشه! من از اینجا می‌تونم حیاط پشتی و استخر خونه کلارا را

بینم؛ یعنی اگه تو هم دیشب تو اتاق بودی می‌تونستی اونجا را ببینی.»

جیمی به مادرش نگاهی کرد و لبخند مرموزی زد و گفت: «من برای شنا به استخر نرفتم.»

مایک خندید و گفت: «می‌دونم. دیشب تو حیاط پشتی، کلارا را در حال تمیز کردن خونه دیدی؟»

«از ساعت یازده تا سه من توی سوپرمارکت کار می‌کنم و اونجا را تمیز می‌کنم.»

«پس دیشب تو حیاط پشتی کلارا را ندیدی؟ یا ندیدی که بره تو استخر؟»

«من برای شنا به استخر نرفتم. قسم می‌خورم.» جیمی دستانش را دور مادرش حلقه زد و او را بوسید.

«ممنون جیمی! خانم چمن، کارتمو بهتون می‌دم. بعضی وقت‌ها آدم بعداً چیزایی یادش می‌آد. اگه شما یا جیمی هر

چیزی یادتون اومد که بتونه به مراحل تحقیقات ما کمک کنه لطفاً با من تماس بگیرین.»

آن‌ها از پله‌ها پایین آمدند و ویلسون را تا جلوی در مشایعت کردند. بعد از اینکه مارگارت در را بست، جیمی لبخند

فاتحانه‌ای زد و فریاد کشید: «من راز را نگه داشتم.»

مارگارت انگشتش را جلوی لب‌هایش گذاشت و گفت «هییییییس!» می‌ترسید که شاید کارآگاه در جلوی خانه تعلل

کند و صدای جیمی را بشنود. درحالی‌که قلبش در دهانش آمده بود به سمت پنجره جلوی خانه حرکت کرد. وقتی

دید که ویلسون در انتهای پیاده‌رو خانه‌اش است و در ماشینش را باز کرده و سوارش شده، نفس راحتی کشید.

مایک ماشین را روشن کرد، اما قبل از رفتن لحظه‌ای مکث کرد. به نظرش می‌رسید که جواب‌های جیمی انگار از قبل

تمرین شده بود.

تمرکز اصلی مایک ویلسون روی چهار دختری بود که به کلارا پیام فرستاده بودند و بقیه کارآگاهان دادسرا به منزل سایر دوستان کلارا که در مهمانی شرکت کرده بودند، می‌رفتند. بسیاری از مواقع پدر، مادر یا هر دو آن‌ها در کنار فرزندشان حضور داشتند. معمولاً کنار همدیگر روی یک مبل بزرگ در دو طرف فرزندشان کیپ هم می‌نشستند.

کارآگاه هارش که تحقیقاتش را شروع کرده بود با این جمله خیال همه را راحت می‌کرد «همین ابتدای امر باید بگم که قصد متهم یا دستگیر کردن کسایی که تو این مهمونی مشروبات الکلی مصرف کردن و زیر سن قانونی هستن، نداریم. نمی‌دونیم کسی اون شب مواد هم مصرف کرده بود یا نه. ما می‌خوایم بدونیم که اون شب چیزی مصرف کرده بودین یا نه چون ممکنه تو یادآوری خاطره اون شب تأثیرگذار باشه. دوباره تأکید می‌کنم ما قرار نیست کسی را به خاطر هر کدوم از این موارد به دردسر بندازیم. چیزی که ما می‌خوایم بدونیم اینه که اون شب مشاجره یا دعوایی هم اتفاق افتاد؟ خصوصاً اگه خود کلارا دالینگ درگیرش شده باشه.»

سی نفر در مهمانی کلارا حضور داشتند. هشت تا از دخترها شاهد مشاجره کلارا با آنتونی بودند. همه آن‌ها به‌طور قطع وجود مشروبات الکلی یا هرگونه مواد مخدر را رد کردند.

یکی از دخترها به نام کتی که از دوستان صمیمی کلارا بود با گریه گفت: «آنتونی از کوره دررفته بود چون می‌دید که کریس دوروبر کلارا می‌پلکه و مرتب در مورد اوقات خوشی که قرار بود باهم در کالج بوستن داشته باشند حرف می‌زنه. مشخص بود که علاقه‌ای بین اونا شکل گرفته بود. به نظر من آنتونی یه احمق به تمام معنا بود.»

«چرا درباره آنتونی این‌طور فکر کردی؟»

«به خاطر اینکه خیلی نسبت به کلارا احساس مالکیت می‌کرد. ماه ژوئن که کریس از کلارا خواسته بود باهم به جشن فارغ‌التحصیلی برن، آنتونی بهش گفت که دست از سر کلارا برداره. من به کلارا گفته بودم که کریس نسبت به آنتونی خیلی پسر موجه‌تریه. بهش گفتم که یه کم عقلشو به کار بندازه و رابطه‌اش را با آنتونی تموم کنه و قیدش را بزنه.»

«و اینکه تو مهمونی آنتونی یه کم حالت عادی نداشت. دعوایی را با کریس شروع کرد. کلارا مداخله کرد و سر آنتونی داد کشید. آنتونی اونجا را ترک کرد و در را محکم پشت سرش بست.»

«واکنش کلارا چی بود؟»

«برای دقیقه‌ای دلخور به نظر می‌رسید اما بعد باهاش کنار اومد و گفت: بی خیال...»

«آنتونی کی رفت؟»

«مطمئن نیستم. ده و نیم بود، شاید هم یک ربع به یازده.»

«دوباره برگشت؟»

«مهمونی کی تموم شد؟»

«همه نزدیک یازده اونجا را ترک کردیم. از اون به بعد اگه سروصدا باشه همسایه‌ها پلیس را خبر می‌کنن.»

«کسی به کلارا برای تمیز کردن خونه کمک نکرد؟»

«خودش گفت که تنهایی انجام می‌ده. می‌خواست تا ساعت یازده همه ماشین‌هایی که جلوی خونه‌شون پارک کرده

بودند، برند. نگران این بود که اگه پلیس بیاد و هنوز مهمونی ادامه داشته باشه چی کار باید بکنه.»

«دو تا سؤال دیگه مونده. پیش اومد که بری تو ایوان؟»

«بله شد.»

«اونجا متوجه چوب گلف شدی؟»

«بله. خانواده دالینگ عاشق گلف هستند. یه زمین تمرین کوچیک هم تو چمن کناری خونه‌شون دارند. چند تا از

بچه‌ها اونجا داشتند بازی می‌کردن.»

یکشنبه شب که النا سعی می کرد چند ساعتی بخوابد، کابوس آنچه برای کلارا رخ داده بود مانند بختک رویش می افتاد. اتفاقات از همان لحظه اول که جسد کلارا را در استخر پیدا کرد مانند موسیقی ضبط شده ای با دور تند جلو می رفت.

پلیسی که عملیات احیا را انجام و بعد به علامت تأسف سرش را تکان داد.

کارآگاهی که آن ها را به سمت خانه هدایت کرد.

هضم و درک ماجرا.

پدر فرانک سعی می کرد که به ماجرای تهی از معنا، معنا ببخشد.

همسایه ها به خانه ریختند و گفتند که هر کمکی از دستشان بریاید انجام می دهند. کمک به چی؟

پدر بزرگ دالینگ که در آسایشگاه سالمندان فلوریدا است و خیلی برای آمدن به اینجا پیر است.

پدر و مادر مامان فردا با پرواز اینجا می آیند.

مردم با خودشان خوراکی می آورند ولی ما میلی برای خوردنش نداریم.

مامان مرتب شیون و زاری می کند.

پدر با رنگی پریده، لب هایی فرو بسته و با چهره ای غم زده سعی می کند به من و مادر آرامش بدهد.

سختی پرواز و تغییر در ساعت کمک کرد که النا برای یک ساعت یا کمی بیشتر بخوابد.

و دوباره این چرخه شروع می شد.

ساعت هفت بود که النا نشست، رواندازش را کنار زد و خودش را از تخت بیرون کشید. هوای ابری که وعده روزی

بارانی را می داد مطابق با حال و روزش بود.

دیشب موهای بلند قهوه ای رنگش را با کش پشت سرش بسته بود اما تا صبح بیرون آمده بود. روبروی آینه میزتوال

مقابل تختش ایستاد. انگار که کلارا کنارش ایستاده و به او خیره شده باشد. کلارا با موهای طلایی، چشمان درخشان

آبی رنگ و اندامی متناسب، شبیه مادر بود.

النا اما با چشمان قهوه ای، صورت کشیده و موهای قهوه ای سوخته، کپی پدرش بود.

چشمانش پر از غم بود و رنگ از صورتش پریده بود. لباس راحتی به تنش زار می زد. اگر کلارا اینجا بود، نگاهی به او

می انداخت و می گفت: «نگاه کن! از تو جوب پیدات کردند؟» ناخودآگاه لبخندی بر روی لبانش نقش بست و بعد محو

شد.

پاورچین پاورچین از پله ها به سمت آشپزخانه پایین رفت و مشغول درست کردن قهوه شد. دکتر تد گولدرگ که هم

باشگاهی پدر و مادرش بود دیروز عصر آمده بود و به پدر و مادرش آرام بخش داده بود. النا امیدوار بود قرص هایی که

دیشب قبل از خواب خورده بودند، کار خودش را کرده باشد و کمی آرام شده باشند.

اِلنا دیروز عصر مسئولیتِ زنگِ زدن به افراد فامیل و دوستانِ نزدیک و رساندن خبر را برعهده گرفته بود. بعضی‌ها از طریق اخبار مطلع شده بودند. خواندن حجمی از پیام‌های تسلیت که در صفحات اجتماعی خواهرش می‌آمد به اِلنا آرامش می‌داد. حوالی غروب، همسایه برایشان شام آورد. کسی گرسنه نبود اما با بی میلی چند لقمه‌ای خوردند و کمی حالشان بهتر شد.

ساعت شش و نیم پدر تلویزیون را روشن کرد. تصویری از خانه‌شان روی صفحه بود. خبر در مورد قتلِ کِلارا بود. سریع تلویزیون را خاموش کرد.

معمولاً اِلنا همین که وارد آشپزخانه می‌شد، به اخبار صبحگاهی گوش می‌کرد اما حالا نمی‌خواست هیچ چیزی در مورد ماجرای کِلارا بشنود. نه حالا نه هیچ وقت دیگر.

دیشب تلفنش را بعد از برقراری تماس‌ها روی میز ناهارخوری گذاشته بود. با فنجانی قهوه در دست به سمت تلفنش رفت. حدود یک ساعت پیش تماسی صوتی از یک شماره ناشناس داشت. تماس از کارآگاه ویلسون، مسئول رسیدگی به پرونده کِلارا بود. چهره کارآگاه جلوی چشمانش آمد. مردی خوش سیم، با قدی یک متر و هشتاد، چشمانی به رنگ قهوه‌ای سوخته، ورزشکار و خوش اندام. موقع مکالمه کمی به جلو خم می‌شد و دستانش را به هم گره می‌زد؛ انگار می‌خواست کلمه‌ای را هم از دست ندهد.

پیام صوتی را باز کرد. «می‌دونم که این روزا لحظات سختی را سپری می‌کنی اما من به کمک احتیاج دارم. امیدوارم خیلی زود تماس نگرفته باشم. می‌دونم که تو دبیرستان سَدِل ریور مشاور هستی. به نظرم خیلی می‌تونی به من کمک کنی. لطفاً بعد از شنیدن پیام در اسرع وقت با من تماس بگیر.»

اِلنا بدون اینکه فکر کند که چه کمکی می‌تواند به کارآگاه بکند با او تماس گرفت. ویلسون به محض شنیدن صدای اِلنا مستقیم رفت سر اصل مطلب و گفت: «بر اساس آنچه من تاکنون دستگیرم شده، حدود سی نفر تو مهمونی بودن و من اسم بیشترشون را دارم. به نظرم بیشترشون هم سن و سال کِلارا بودن و این یعنی به زودی همشون وارد کالج می‌شن. می‌خوام بدونم که کی و به کدوم کالج قراره برن. مسلماً می‌خوام اول با اونایی که زودتر قراره برن، صحبت کنم. می‌تونی بهم کمک کنی؟»

«خوشحالم که تماس گرفتی. کاملاً فراموش کرده بودم که ساعت یک باید برای جلسه معارفه تو دبیرستان باشم. فکر کنم بتونم کمکتون کنم. امروز در مورد نحوه استفاده از سامانه رایانه‌ای آموزش می‌دن.»

«می‌خواین برید؟»

«راستش باید یه کم حواسم را از این ماجرا پرت کنم. در مورد زمان شروع کالج‌ها پرسیدین. قاعده کلی اینه که مدارس جنوبی اوایل آگوست شروع می‌شن و الان بچه‌ها باید رفته باشن. مدارس کاتولیک هفته اول سپتامبر شروع می‌شن.»

کالج‌های آیوی اوایل سپتامبر باز می‌شه و بیشتر اونایی که همین اطراف هستن از هفته آخر آگوست شروع به فعالیت می‌کنند.»

«واقعاً ازتون ممنونم. متأسفم که مجبورت کردم یه روز بعد...»

«النا وسط حرفش پرید و گفت: «خوشحال می‌شم اگه بتونم کمکی بکنم. اسامی را برام بفرستین، من اسامی مدارس را پیدا می‌کنم.»

«خیلی عالی، خانم دالینگ.»

«لطفاً منو النا صدا کنید.»

«خیلی خب. النا، یه درخواست دیگه هم دارم. اگه ممکنه تاریخ تولدشون را هم در بیار تا بینم کدومشون به سن قانونی رسیدن.»

«باشه حتماً. تا آخر بعدازظهر به دستتون می‌رسونم.»

النا وارد دبیرستان شد و به سمت پارکینگ مخصوص کارکنان رفت. از دیدن پارکینگ تقریباً خالی متعجب شد. در دفتر مدیر مدرسه را که نیمه‌باز بود زد. پتی تارتون به سرعت از جایش بلند شد، به سمت او رفت و در آغوشش کشید. «واقعاً متأسفم عزیزم. حال خودت و پدر و مادرت چطوره؟»

«هنوز تو شوک هستیم و سعی می‌کنیم با ماجرا کنار بیایم. فکر کردم شاید بهتر باشه که ذهنم را با موضوع دیگه‌ای مشغول کنم بنابراین طبق قرار قبلی مون الان اومدم.»

پتی او را به سمت صندلی کنار خودش راهنمایی کرد تا هر دو بتوانند صفحه‌نمایش را ببینند. برگه‌ای به دستش داد که رویش نوشته‌ای ناخوانا بود. «این گذرواژه ورود به سامانه رایانه‌ای ماست. بذار بهت نشون بدم که چطور می‌شه باهاش کار کرد.»

النا سریع نکاتی را که پتی آموزش داد یاد گرفت. خوشبختانه سامانه شبیه همانی بود که در مدرسه بین‌المللی استفاده می‌کردند. وقتی کارشان تمام شد، پتی فهرست پرینت شده‌ای را تحویل النا داد. «این لیست شامل اطلاعات تماس همه معلمان و کارکنان مدرسه است.»

نگاهی سریع به لیست انداخت و از دیدن نام خیلی از معلم‌های خودش زمانی که آنجا تحصیل می‌کرد شگفت‌زده شد. همانطور که سعی می‌کرد لبخندی بزند گفت: «برگشتم به خونه قبلی خودم.»

مارگارت بلا تکلیف بود. آیا کارآگاه فهمیده بود که جیمی حقیقت را نگفته است؟ آن نگاه‌هایی که گاه‌وبیگاه جیمی به او کرده بود و منتظر تأییدش بود ممکن است بد تعبیر شده باشد. کارآگاه ویلسون باهوش به نظر می‌رسید.

مثل همیشه وقتی نگران می‌شد، تسبیح را به دست گرفت. قبل از اینکه شروع به خواندن ذکر بکند، یادِ جک افتاد. یاد و خاطره‌اش همیشه در قلبش زنده بود. با جک در موزه آشنا شده بود. جک سال آخر دبیرستان بود و او سال سوم. مارگارت در برانکس ساکن بود و با مترو به مدرسه‌اش در منهتن می‌رفت. جک قرار بود که سپتامبر به کالج فورد هام در نیویورک برود. مارگارت هم به جک گفته بود که تا دو سال دیگر به کالج مریمونت خواهد رفت.

ما از آن به بعد لحظه‌ای از کنار هم دور نشدیم. تا اینکه دست تقدیر او را با خودش به جایی دور برد.

به نظر من جک زیباترین مردی بود که تا آن موقع دیده بودم؛ مردی قدبلند با موهای بلوند و چشمانی آبی. جیمی عین پدرش بود. جک به من گفته بود که اسم من را روی یکی از سنگ‌قبرهای خیلی قدیمی در کپ کاد، جایی که اجدادش دفن شده‌اند، دیده است. به گفته او گرچه اجدادش با کشتی می‌فلور^۱ به آنجا نیامده بودند، اما فقط کمی بعد از آن وارد آمریکا شده بودند. به نظرش، خیلی این موضوع برای جک باعث افتخار بود.

پدر من کشاورز زاده بود و در راسکامن ایرلند سکونت داشت. طبق قانون ارث آن محل چون او کوچک‌تر از برادرش بود نمی‌توانست از زمین کشاورزی ارث ببرد؛ بنابراین وقتی بیست‌ساله شد با پدر و مادر، خواهرها و برادرهایش خداحافظی کرد و با کشتی راهی نیویورک شد. با مادرم آنجا آشنا شد و وقتی پدرم بیست‌ودو ساله و مادرم نوزده ساله بود، باهم ازدواج کردند.

مارگارت با خودش فکر کرد، تقریباً عین ما وقتی که ازدواج کردیم. من بیست‌ساله بودم و کالج را در سال دوم رها کرده بودم و جک بیست‌وچهار سال داشت. او هم سال اول، کالج را رها کرده بود و تصمیم گرفته بود مدرک تکنسین برق بگیرد. دوست داشت کار تأسیساتی داشته باشد.

آه جک! ای کاش الآن اینجا بودی. دیگر داشتیم از بچه‌دار شدن ناامید می‌شدیم که در چهل‌وپنج‌سالگی باردار شدم. بعد از آن همه سال انتظار و درنهایت قبول حکمت خدا که نمی‌خواهد به ما فرزندی بدهد، معجزه‌ای رخ داد. مارگارت به یاد آورد که چقدر خوشحال بودند. وقتی جیمی به دنیا آمد نزدیک بود که از دستش بدهیم. دچار کمبود اکسیژن شده بود اما خدا او را به ما برگرداند.

وقتی جیمی پانزده ساله بود، جک دچار حمله قلبی شد و از دنیا رفت. پسرک بیچاره همه‌جا دنبالش می‌گشت و با فریاد پدرش را صدا می‌زد.

مارگارت دعا می‌کرد و می‌گفت: «جک، من الآن از تو انتظار دارم که کمکم کنی.» شاید جیمی فکر کرده بود که دارد با

کلارا، دخترک بیچاره، بازی می‌کند؛ اما به سرش ضربه‌ای زده بود. جیمی هیچ‌وقت این کار را نمی‌کند. من مطمئنم. اگر پلیس می‌فهمید که جیمی در استخر بوده داستان زندگی‌اش به کل عوض می‌شود. تصورش را هم نمی‌کنم که او را در زندان بینم. آنجا خیلی می‌ترسد و بقیه از پسری با شرایط او سوءاستفاده می‌کنند. این اتفاق نباید بیفتد. واقعاً این اتفاق نباید بیفتد.

مارگارت به تسبیحی که در دست داشت نگاهی انداخت. همین که ذکر گفتن را شروع کرد، جیمی از طبقه دوم پایین آمد.

جیمی گفت: «من به هیچ‌کی نگفتم که رفتم استخر خونه کلارا. خوبه دیگه نه؟»

اِلنا عاشق پدربزرگ و مادربزرگش بود. نزدیک هشتاد سال داشتند و به خاطر آرتروز مزمنِ مادربزرگ به آریزونا نقل مکان کرده بودند. مطمئن بود که حضور آن‌ها در عین حالی که مایهٔ تسلی است باعث اعصاب خردی هم خواهد شد.

به محض ورود، مادربزرگ با شانه‌هایی خمیده که با انگشت‌های آرتروزی‌اش محکم به عصا چسبیده بود، شیون کنان گفت: «من باید می‌رفتم... چرا این دخترک زیبا؟ چرا؟ چرا...»

اولین چیزی که به نظر اِلنا رسید این بود که مادربزرگ هیچ وقت استخر نمی‌رود تا غرق شود. پدربزرگ که به نسبت سنش سالم و قوی بود گفت: «شنیدم که وقتی شماها نبودید مهمونی گرفته. وقتی بچه‌ها را همین طوری رها می‌کنین، همین میشه دیگه.»

حرف‌هایش بیشتر از اینکه مایهٔ تسلی باشد شبیه سرزنش بود. فلور با تأیید گفت: «منم همیشه همین را به اِستِیو می‌گفتم.»

اِلنا نگاهی به پدرش انداخت. می‌دانست که همیشه پدربزرگ و مادربزرگ دلشان می‌خواست مادرش با مردی که سی سال پیش برای مدت کوتاهی با هم نامزد بودند، ازدواج کند. نامزد سابقش برای کار به دره سیلیکون^۵ رفته بود و حالا به میلیارد دنیای فناوری تبدیل شده بود. پدر اِلنا هم در یک شرکت حسابداری سهامدار بود و درآمد خیلی خوبی داشت اما نه آن قدر که بتواند هواپیمای شخصی، کشتی تفریحی، خانهٔ اعیانی در کنتیکت یا ویلایی در فلورانس بخرد.

معمولاً پدرش از این انتقادات به راحتی رد می‌شد و چیزی به دل نمی‌گرفت. اِلنا این بار اما نگران بود که پدرش واکنشی نشان بدهد. در حرکت چشمان پدر می‌شد این پیام را خواند: «غصه نخور! سه، چهار روز دیگه از اینجا می‌رن.»

چهارشنبه اِلنا به پدرش پیشنهاد داد که می‌خواهد او را برای هماهنگی‌های مراسم ترحیم پنج‌شنبه و خاک‌سپاری صبح جمعه همراهی کند. از این می‌ترسید که اگر مادرش برای انتخاب تابوت برود از این بیشتر به هم بریزد. مادرش تصمیم گرفت کِلارا را با لباسی که در جشن فارغ‌التحصیلی‌اش پوشیده بود دفن کنند. لباس آن روزش پیراهنی بلند به رنگ آبی کم‌رنگ بود که خیلی به کِلارا می‌آمد.

پنج‌شنبه بعد از ظهر ساعت یک همگی با لباس‌های مشکی که تازه خریده بودند با حالتی غم‌زده در موسسهٔ خدمات ترحیم حاضر شدند. فلور با دیدن جسد دخترش در تابوت غش کرد.

قبل از اینکه به زمین بیفتد، اِستِیو او را گرفت و مادربزرگ شیون کنان داد می‌زد «چرا؟ چرا...» فلور خودش را جمع و جور کرد تا بتواند با رسیدن مهمان‌ها به آن‌ها خوشامد بگوید.

وقتی دوربین‌های فیلم‌برداری واحد خبر در روبروی خیابان روشن شدند، همسایه‌ها، دوستان، معلمان و دانش‌آموزان هم از راه‌های دور و نزدیک رسیدند. حدود ساعت سه بود که جمعیت زیادی آنجا جمع شد.

لِنا چشم می‌گرداند که ببیند آنتونی کِرالی هم برای مراسم می‌آید یا نه. هیچ اثری از او نبود. نمی‌دانست باید خوشحال باشد یا ناراحت. با یادآوری احساسی که مادرش به او داشت به نظرش خیلی خوب شده بود که نیامد.

بعضی از هم‌تیمی‌های سابق کِلارا به همراه مربی‌شان، اسکات کیمبال، آمده بودند. اسکات مردی خوش‌سیم، اتوکشیده و موقر با موهای قهوه‌ای تیره بود. لِنا کفش پاشنه‌بلند پایش بود ولی هنوز حدود بیست سانت کوتاه‌تر از او بود.

اسکات چشمانش پر از اشک بود و دستان لِنا را به گرمی فشرد.

«احساست را درک می‌کنم. برادر کوچک من هم وقتی پانزده سالش بود، ماشین زیرش گرفت و در رفت. روزی نیست که به فکرش نباشم.»

زندگی بدون وجود کِلارا غیرقابل‌تصور بود.

این سؤال که چه کسی کِلارا را کشته ذهن همه را به خود درگیر کرده بود. لِنا می‌شنید که مادرش به مردم می‌گفت برای او همه چیز مسجل است که آنتونی کِرالی این کار را کرده. فلور زیر لب به بقیه می‌گفت: «من سعی می‌کردم کِلارا را ازش دور نگه‌دارم. نمی‌دونم چی شده بود که بین اون همه پسری که خاطرشو می‌خواستن آنتونی را انتخاب کرده بود. آنتونی همیشه بهش سوءظن داشت و بداخلاق بود. نگاه کن ببین چه بلایی سرش آورده.»

صبح روز خاک‌سپاری، بوی پاییز به مشام می‌رسید. باوجوداینکه خورشید می‌تابید اما نسیم خنکی می‌وزید. همین که جمعیت، تابوت کِلارا را به جلو حرکت می‌داد، دوباره حس جدایی و ناباوری در لِنا زنده شد. فکر کرد که الآن باید با همدیگر کنار استخر می‌بودند و دوباره وسایلی که باید با خودش به کالج می‌برد صحبت می‌کردند نه اینجا. نه اینجا...

سخنان پدر فرانک آرامش‌بخش بود. «ما قادر به درک این موضوع که چرا این مصیبت رخ داد، نیستیم. فقط ایمان است که به ما آرامشی را که می‌خواهیم عطا می‌کند.» مجدداً پدر فرانک داستان نگاه کردن به زندگی از سمتِ نادرست قالی زیبای ایرانی را تعریف کرد. به نظر لِنا الآن داستانش بیشتر از دفعه قبل معنا داشت.

این سؤال که آنتونی جسارت شرکت در مراسم را دارد یا نه ذهنش را درگیر کرده بود. لِنا نظاره‌گر مردمی بود که به مراسم می‌آمدند اما اثری از آنتونی یا پدر و مادرش نبود. نفس راحتی کشید. اگر می‌آمد مادر حسایی از کوره درمی‌رفت؛ اما همین که لِنا و پدر و مادرش دنبال تابوت از کلیسا بیرون آمدند چشمش به آنتونی افتاد. بر روی آخرین نیمکت زانورده بود و سرش را میان دستانش گرفته بود.

به خاطر شغلِ ناپدری‌اش، ولاری لانگ و خانواده‌اش از شیکاگو به سَدِل ریور نقل مکان کرده بود. آن‌ها کریسمس به آنجا آمده بودند و ولاری مجبور شد که وسط سال تحصیلی وارد دبیرستان جدیدش شود و همین مشکل جابجایی را برایش بیشتر کرد.

نسبت به سنش بلندقدتر بود ولی کمتر از شانزده سال به نظر می‌رسید. چشمان سبز، موهای مشکی پرکلاغی و چهره سفید و بی‌روحي داشت. مسلماً در آینده بانوی زیبایی می‌شد. ولاری تک‌فرزند بود و وقتی پنج‌ساله بود مادر بیوه‌اش مجدداً ازدواج کرده بود. ناپدری‌اش بیست سال از مادرش بزرگ‌تر بود. خیلی به‌ندرت پیش می‌آمد دو فرزند ناپدری‌اش را که در کالیفرنیا زندگی می‌کردند، ببیند. مطمئن بود که برای ناپدری‌اش بار اضافی محسوب می‌شود. ولاری، ذاتاً گوشه‌گیر و خجالتی بود و همین باعث شده بود که بیش‌ازحد کم‌رو باشد. از زمستان پیش نتوانسته بود در هیچ کدام از گروه‌های دوستانه برای خودش جایی پیدا کند. همین موضوع سازگاری او را با محیط جدید سخت‌تر کرد. در بهار اما تغییراتی رخ داد.

در مدرسه سابق خودش به‌عنوان بازیکنی سریع و ماهر عملکرد درخشانی در تیم لاکراس داشت. امیدوار بود که بتواند راهی به تیم سَدِل ریور پیدا کند و از این فرصت برای پیدا کردن دوستان جدید استفاده کند. گرچه طبق معمول کارها آن‌طور که انتظار داشت پیش نرفت.

اسکات کیمبال، مربی تیم لاکراس، به‌سرعت پی به استعداد او برد و او را عضو تیم دبیرستان کرد. در تیم، همه دانش‌آموز سال آخر بودند به‌جز دو نفر که سال سوم بودند و او که سال دوم بود. ترجیح می‌داد که در تیم سال سومی‌ها بازی کند تا هم‌تیمی‌هایش سال دوم و سال اولی باشند اما نمی‌خواست مربی و هم‌تیمی‌هایش را دلسرد کند. اولین نفری که استعداد ولاری را تحسین کرد و فهمید که چقدر خجالتی است کاپیتان تیم، کِلارا بود. کِلارا به‌سختی سعی کرد که با ولاری ارتباط بگیرد و به او بگوید که چقدر بالاستعداد است. خلاصه کلام اینکه برای او، کِلارا مانند یک خواهر بزرگ‌تر و محرم اسرارش شده بود.

مرگ ناگهانی کِلارا ضربه روحی بزرگی به ولاری وارد کرد. هر چه با خود کلنجر رفت نتوانست به مراسم ترحیم یا خاک‌سپاری برود، او تنها آن سمت خیابان ایستاد. به تابوتی که از کلیسا خارج و به داخل ماشین نعش‌کش گذاشته می‌شد، نگاه می‌کرد. وقتی از آنجا دور شد، همچنان قادر نبود که خودش را با ریختن اشک خالی کند.

پرندها که خدمتکار خانه کِراالی بود، دوست صمیمی مارگارت محسوب می‌شد. پرندها و همسرش کارلوس که لوله‌کش بازنشسته بود در نیوجرسی با فاصله چند کیلومتری از سَدیل ریور زندگی می‌کردند. کارلوس گاهی به همراه جک چِمَن روی پروژه‌های ساختمانی کار می‌کرد. مانند جک و مارگارت، آن‌ها هم قبل از اینکه قیمت خانه به طرز سرسام‌آوری بالا بکشد در خانه روستایی کوچکی در سَدیل ریور زندگی می‌کردند؛ اما بعد از آن خانه‌شان را فروخته بودند و منزلی را در حوالی وست‌وود نیوجرسی و ویلای کوچکی هم نزدیک ساحل خریده بودند.

در حالی که کارلوس در دوران بازنشستگی تنها به فکر استراحت بود، پرندها همچنان مثل قبل پر جنب‌وجوش بود. اوایل ازدواجشان برای اینکه کمک‌خرج خانه باشد به عنوان خدمتکار فعالیت می‌کرد. به این نتیجه رسیده بود که از کارش لذت می‌برد و در آن تبحر هم دارد. «بعضی‌ها میرن باشگاه. منم با کار تو خونه به‌نوعی ورزش می‌کنم.» به همین دلیل تصمیم گرفته بود که به دنبال کار باشد تا اوقات فراغت خود را پر کند. در نتیجه به عنوان آشپز و خدمتکار سه روز در هفته کار می‌کرد.

چند سالی می‌شد که او و مارگارت دوستان صمیمی بودند و می‌دانست که وقتی حرفی را با مارگارت در میان بگذارد، جایی درز پیدا نخواهد کرد. پرندها قدی متوسط، موهای خاکستری و شانه‌هایی باریک داشت. کارش را در خانه کِراالی دوست داشت اما خودش را نه. از نظر او جولی، زنی پرفیس‌و افاده و همسرش هم از خودراضی و حوصله سر بر بود. آنتونی تنها کسی بود که در آن خانه برایش اهمیت داشت. پسرک بیچاره بین آن دو نفر گیر افتاده بود. از نظر آن‌ها آنتونی نمی‌توانست هیچ کاری را درست انجام بدهد. نمره نوزده در مدرسه از نظرشان ارزشی در برابر بیست نداشت.

پرندها گاهی با خود فکر می‌کرد که بدخلق بودن آنتونی هم تقصیر آن‌هاست. همیشه امیدوار بودند که آنتونی سپتامبر در کالج آیوی ثبت‌نام کند تا بتوانند پُزش را به دوستانشان بدهند. پرندها با مارگارت درد دل کرد و گفت: «همیشه مثل سایه دنبالش. اگه من جای آنتونی بودم، به دانشگاه‌های هاوایی می‌رفتم تا از دست اینا راحت شم.»

«اون هفته که اون دخترک بیچاره کشته شد من خونه‌شون نبودم اما اون‌طور که بعداً متوجه شدم وقتی پدر و مادرش فهمیدن پلیس رفته خونه‌شون و با آنتونی صحبت کرده، حسایی از کوره در رفتن. از گوشه و کنار می‌شنوم که همه فکر می‌کنن آنتونی این کارو کرده. اونجوری که پدر و مادرش جارو و جنجال راه انداختن، خداییش فکر کنم خودشونم همین فکر را می‌کنن.»

کم کم داشتند با مرگِ کلارا کنار می‌آمدند و دوباره اوضاع را سروسامان می‌دادند. اِلنا به مادرش در نوشتن پیام‌های قدردانی به کسانی که در مراسم ترحیم گل فرستاده بودند، کمک کرد.

با توافقی ناگفته در اتاقِ کلارا را بستند. روتختی سفید و آبی که کلارا آن را در شانزده سالگی خریده بود، هنوز مرتب بود. لباس‌هایش داخل کمد دیواری قرار داشت. سگِ عروسکی پشمالویش که عروسک محبوبِ دوران کودکی‌اش بود، روی نیمکت، روبروی پنجره قرار داشت.

ابتدا قرار بود عروسک را هم کنار کلارا در تابوت قرار دهند اما لحظه آخر فلور به اِستِیو و اِلنا گفت که می‌خواهد آن را نگه دارد.

فلور مُصر بود که پیمانکاری را برای تخریبِ استخر پیدا کنند؛ می‌خواست هیچ اثری از استخر باقی نماند. اِستِیو متقاعدش کرده بود که در تصمیم خود تجدیدنظر کند. در نهایت تصمیم گرفتند استخر را موقتاً تعطیل و تا بهار آینده صبر کنند تا ببینند چه پیش خواهد آمد.

در این ده روزی که تا باز شدن مدارس مانده بود اِلنا سعی کرد به افکار خود نظم ببخشد. با خود فکر کرد من و کلارا خواهر بودیم اما هیچ چیزمان شبیه به هم نبود. کلارا از همان لحظه‌ای که چشمانش را گشوده بود زیبایی‌اش مثال‌زدنی بود.

اِلنا ده ساله بود که خواهرش به دنیا آمد. آن موقع، کودکی لاغر اندام با دندان‌هایی کج و معوج بود و موهای لختش که به رنگِ قهوه‌ای مات بود بی‌حالت روی شانه‌هایش می‌ریخت.

با تمام این تفاوت‌ها، دیوانه‌وار کلارا را دوست داشتم. هیچ‌وقت با هم دعوایمان نشد. تفاوت‌هایمان را پذیرفته بودیم. همیشه به مادر التماس می‌کردم که اجازه دهد من کالسکه‌اش را هل بدهم.

اما بعدها تفاوت‌های دیگری هم پیدا شد. از همان اول من خوره کتاب بودم. خودم را در کتاب‌ها غرق می‌کردم. می‌خواستم جین ایر^۴ باشم یا کترین بشوم و با هیت کلیف^۵ روی بوته‌زارها بدم. می‌خواستم هوشم را به رخ بکشم و از کلاس اول همیشه شاگرد اول بودم.

تنیس، به دلیل ماهیت رقابتی بودنش تنها ورزش مورد علاقه‌ام بود. در کالج مدنظرم پذیرفته شدم و بعد مدرک کارشناسی ارشد روانشناسی گرفتم.

بعد از مدتی با ریک نامزد کردم. وقتی باهم آشنا شدیم درسش تمام شده بود. قد بلندش به من که از او کوتاه‌تر بودم حس امنیت می‌داد.

تقریباً هم‌محلّی محسوب می‌شدیم. منزلشان چهل دقیقه با سَدِل ریور فاصله داشت. اِلنا غرق در فکر بود؛ ریک آرزو

داشت که مدرک دکتری بگیرد و در دانشگاه تدریس کند. به او گفته بودم که دلم می‌خواهد در دبیرستان تدریس کنم یا مشاور مدرسه بشوم. بلافاصله بعد از اینکه کارشناسی ارشد تمام شد و او هم مدرک دکتری گرفت، باهم روزی را برای مراسم عروسی تعیین کردیم.

چهار سال پیش بود که همه مقدمات را برای یک روز به یادماندنی فراهم کردیم. من و مادر، لباس عروس انتخاب کردیم. النا به خاطر آورد که می‌خواست تور عروسی مادرش را بپندازد. ما شب قبل از عروسی همین‌جا شام خوردیم و ریک سوار ماشین شد تا به خانه‌شان برود.

سه ساعت بعد، پدرش با ما تماس گرفت. ریک با ماشینی که راننده‌اش حالت عادی نداشت، شاخ‌به‌شاخ شده بود و در بیمارستان جانش را از دست داده بود. راننده ماشین مقابل آخ هم نگفته بود.

النا با خود فکر کرد که چطور توانست با این موضوع کنار بیاید. می‌دانستم که باید از اینجا دور شوم به همین خاطر در مدرسه بین‌المللی در لندن مشغول به کار شدم.

طی این سه سال فقط برای کریسمس و مراسم شکرگزاری به خانه می‌آمد. سه سال طول کشید تا درد جانکاهش تسکین یابد. در نهایت صبحی رسید که بدون اینکه اولین فکری که به ذهنش می‌آید ریک باشد از خواب بلند شد.

در این مدت برایش موقعیت‌هایی برای ازدواج پیش آمده بود اما خیلی جدی نگرفته بود.

امسال دیگر این نیاز را در خود احساس کرده بود که به خانه، نزد پدر و مادر و تمام دوستانش که ترکشان کرده بود برگردد.

به جای آن با قتلِ خواهر کوچکش مواجه شده بود. با خود فکر کرد تنها کاری که می‌تواند برای خانواده‌اش انجام دهد این است که آن‌ها را تنها نگذارد. تصمیم داشت که در منتهن آپارتمانی برای خود بگیرد اما فعلاً منصرف شده بود.

چه کسی جانِ کلارا را گرفته بود؟ چه کسی می‌توانست این بلا را سر دختری با آن همه امید و آرزو بیاورد و او را ناکام بگذارد؟

النا می‌خواست هرکس که جانِ خواهرش را گرفته، تاوان پس بدهد. از مایک ویلسون خوشم می‌آید، به نظرم فرد باهوش و قابل‌ی باشد؛ اما چطور می‌توانم کمکش کنم؟

یک راه معقول وجود داشت. بیشتر بچه‌هایی که در مهمانی بودند دوباره به مدرسه بازمی‌گشتند. اگر هر کدام از آن‌ها چیزی بیشتر از آنچه به مایک و سایر پلیس‌ها گفته بود، می‌دانست با گذر زمان ممکن بود به حرف بیاید.

النا فکر کرد که تمام توجه پلیس به آنتونی کِراالی معطوف است؛ اما به نظرش، شواهدی که علیه اوست کافی نبود.

النا از زمان فارغ‌التحصیلی تاکنون ارتباطش را با مدیر مدرسه، پتی تارتون، حفظ کرده بود. یک ماه پیش پتی با ارسال ایمیلی با النا در مورد بازگشایی دپارتمان مشاوره صحبت کرده بود و از او پرسیده بود که آیا تمایلی برای همکاری دارد؟

این دقیقاً همان شغل دلخواهش بود و در ضمن بهترین زمان هم بود. حالا دیگر خواهرش کِلارا فارغ التحصیل شده بود و مشکلی از بابت کار کردن او به عنوان خواهر بزرگ‌تر در همان مدرسه‌ای که کِلارا درس می‌خواند نبود.

شهر کتاب

(nbookcity.com)

خوشی در زندگی مارگارت فعلاً به حالت تعلیق درآمده بود. حسی به او می‌گفت روزی که کارآگاه ویلسون به خانه‌شان آمد، متوجه نگاه‌های جیمی برای گرفتن تأیید از خودش شده است. گرچه مطمئن بود جیمی تاکنون باکسی در مورد رفتن به استخر چیزی نگفته اما همیشه این امکان وجود داشت که سر صحبت را باکسی باز کند. اصلاً بعید نبود که ناغافل جیمی به رفتنش به استخر اشاره کند.

«مامان، من به هیچ کس راجع به رفتنم به استخر خونه کلارا چیزی نگفتم.»

سریع درحالی که او را به سکوت دعوت می‌کرد گفت «عزیزم! اون راز ماست. در مورد راز که صحبت نمی‌کنن.» هرروز، از زمانی که جیمی را محل کارش می‌رساند تا وقتی دوباره او را بردارد نفس در سینه‌اش حبس می‌شد. بدون اینکه دلیلی داشته باشد به جای اینکه بگذارد مثل قبل جیمی پیاده به سر کار برود، او را می‌برد و می‌آورد.

به محض اینکه به خانه می‌رسیدند از جیمی می‌پرسید که سرکار با چه کسی و در مورد چه چیزی حرف زده است. بعضی مواقع جیمی پاسخش را با لبخندی فاتحانه این‌طور تمام می‌کرد «... من به کسی نگفتم که برای شنا به استخر خونه کلارا رفتم.» مارگارت دچار کشمشی درونی بود. از طرفی می‌خواست آمار هرکسی را که با جیمی حرف زده بود دریاورد و از طرفی نگران بود که با این حرف‌ها جیمی بیشتر راجع به اتفاق آن شب و مرگ کلارا فکر کند.

وقتی جیمی ناگهان درباره «گنده بک» در جنگل حرف زد اوضاع بغرنج‌تر هم شد. «گنده بک» اسم مستعاری بود که جک برای صدازدن جیمی به کار می‌برد. مارگارت که سعی می‌کرد با لحنی دوستانه با او حرف بزند، پرسید «گنده بک چی کار کرد جیمی؟»

با خونسردی گفت «ضربه‌ای به سر کلارا زد و اون را به داخل استخر هل داد.»

مارگارت به زحمت پرسید «جیمی، گنده بک کیه؟»

«بابا بهم می‌گفت گنده بک، یادت نیست مامان؟»

گلوی مارگارت خشک شده بود، به آرامی گفت: «یادمه جیمی، یادمه.»

مارگارت می‌دانست که دیگر نمی‌تواند این بار را به تنهایی به دوش بکشد. به شدت نگران بود که پلیس جیمی را به خاطر رفتن به استخر خانه کلارا سرزنش کند اما می‌دانست که دیگر پنهان کردن حقیقت از پلیس جایز نیست.

دیروز غروب جیمی با او در مورد گنده بک صحبت کرده بود که از لای بوته‌ها بیرون آمده، ضربه‌ای به سر کلارا زده و او را به داخل استخر هل داده بود.

اما اگر جیمی در مورد آن با پلیس حرف می‌زد، ممکن بود مشخصاتش را با آنتونی مقایسه کنند. آنتونی پسری با قد متوسط و تقریباً لاغر اندام بود. جیمی حدود یک متر و هشتاد سانت قد داشت و چاق که نه ولی هیکلی بود. مارگارت با

خود فکر کرد که بعضی مواقع، جیمی خودش را «گنده بک» صدا می‌زند. اگر این ماجرا را برای پلیس تعریف کند ممکن است فکر کنند که «گنده بکی» که جیمی از آن حرف می‌زد درواقع خودش باشد. اگر این‌طور پیش رود ممکن است که دستگیرش کنند.

جیمی زود دست‌وپایش را گم می‌کند. خیلی راحت تحت تأثیر قرار می‌گیرد. همیشه دوست دارد که همه را راضی نگه دارد. هر چیزی که دیگران می‌خواهند بشنوند، ممکن است به زبان بیاورد.

مارگارت مجدداً سوزش و دردی را در سینه‌اش احساس کرد. دکتر به او هشدار داده بود که در این مواقع قرص زیرزبانی‌اش را بخورد. آن روز تا شب سه قرص خورده بود.

با التماس از خدا خواست که نگذارد برایش اتفاقی بیفتد. جیمی الآن بیش‌تر از همیشه به من نیاز دارد.

مایک به خانه چهار دختری که بعد از مهمانی به کلارا پیام فرستاده بودند، رفت. همه خانواده‌ها با همکاری دخترشان با پلیس موافقت کرده بودند.

ویلسون زنگ خانه پستی فیلی را به صدا درآورد؛ پستی به همراه پدر و مادرش دم در آمدند. او را دعوت کردند که به اتاق نشیمن برود. پستی روی کاناپه بزرگی بین پدر و مادرش نشسته بود. ویلسون روی صندلی مقابل آن‌ها نشست.

مانند آنچه کارآگاه هارش در ابتدای جلسه پرسش و پاسخ می‌گفت او نیز خاطرنشان کرد که هیچ قصدی برای دستگیری مهمان‌هایی که مشروبات الکلی یا مواد مصرف کرده‌اند ندارد اما خیلی مهم است که پستی حقیقت را بگوید. همچنین تأکید کرد که تنها به دنبال این است که ببیند چه اتفاقی برای کلارا افتاده است.

ویلسون سعی کرد با لحن خودمانی سؤالات را بپرسد. او بعد از مطلع شدن از زمان ورود و خروج پستی پرسید «تو مهمونی دعوا هم شد؟»

پستی بلافاصله به دعوای آنتونی به بهانه حرف زدن کریس با کلارا اشاره کرد. بعد از دعوا آنتونی اول از همه رفت. در نهایت هم کلارا از همه خواست که قبل از ساعت یازده آنجا را ترک کنند.

این جلسه درواقع مهر تأییدی بود بر آنچه مایک از ردوبدل شدن پیام‌ها و بازجویی از آنتونی دستگیرش شده بود.

سؤال آخر را پرسید «می‌دونی ممکنه کی مشروبات الکلی را با خودش به مهمونی آورده باشه؟»

پستی سرش را تکان داد و گفت: «من اولین نفری بودم که به مهمونی رسیدم و قبل از رسیدن من نوشیدنی‌ها اونجا بودن.»

دو دختر دیگر هم که به کلارا پیامک داده بودند، پاسخ‌های مشابهی دادند. دختری که به کلارا گفته بود «قید آنتونی را بزن» با هیجان و صدای بلند می‌گفت که آنتونی برافروخته یا آزرده نبود بلکه مثل بمب ساعتی شده بود.

آخرین دختری که بعد از مهمانی به کلارا پیام ارسال کرده بود اطلاعات ارزشمندی را به مایک داد. وقتی مایک از او پرسید که چه کسی ممکن است مشروبات الکلی به مهمانی آورده باشد جواب داد «کلارا به من گفته بود اون پسری که پنچری ماشینشو گرفته بهش گفته برای مهمونی می‌تونه همه جوهره روش حساب کنه.»

مایک بدون آنکه حالت چهره‌اش عوض شود، پرسید «اسم اون پسر را می‌دونی؟»

«نه.»

«کلارا در موردش باهات صحبت نکرد؟ نگفت که کجا همدیگرو دیدن؟»

«فکر می‌کنم در ماوا^۱، در جاده شماره ۱۷ ماشینش پنچر شد و اون هم اومد کمکش.»

«از اینکه کجا دوباره اونو دیده تا بتونه نوشیدنی‌ها را ازش بگیره با تو حرفی نزد؟»

«نه، اما بهم گفت که باهاش یه جا قرار گذاشته و نوشیدنی‌ها را ازش گرفته. وقتی اونا را داشت می‌داشت تو صندوق، پسر از کلارا پرسیده که می‌تونه اونم به مهمونی بیاد یا نه. کلارا بهش گفت که مهمونی واسه دوستای دبیرستانیش ترتیب داده شده و اون که حدود بیست‌وپنج سالشه جایی تو مهمونی نداره. بعد پسر از کلارا پرسیده بود می‌تونه بعد از مهمونی بیاد و ببیندش و کلارا هم بهش جواب منفی داده بود.»

«از مشخصات ظاهریش چیزی بهت گفته بود؟»

«نه. کلارا بهم گفت وقتی بهش جواب منفی داد و کِنِفَش کرد، سریع سوار ماشینش شد و رفت.»

«پس بهت نگفت که کجا باهم قرار گذاشته بودند؟»

«فکر نمی‌کنم. چیزی یادم نمی‌آد.»

مایک به پدر و مادر دختر جوان نگاهی کرد و گفت: «واقعاً ممنونم که اجازه دادین با دخترتون صحبت کنم.»

با آن‌ها خداحافظی کرد و به سمت ماشینش رفت. وقتی از آنجا دور می‌شد تنها یک چیز ذهنش را مشغول نگه‌داشته بود و اینکه مظنون دیگری هم به پرونده قتل کلارا دالینگ اضافه شده بود.

نور خورشید از پنجره‌های اتاق کلیسا به داخل می‌آمد. مارگارت روبروی پدر فرانک نشست. پدر به جای اینکه پشت میزش بنشیند صندلی را جلو کشید و کنار مارگارت نشست.

«مارگارت، خیلی خوشحالم که اومدی منو ببینی. از پشت تلفن از صدات می‌تونستم متوجه بشم که چقدر ناراحتی. چی شده؟»

«جیمی به دردسرافتاده.»

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با صدای لرزان ادامه داد «جیمی داشت از پنجره اتاقش مهمونی کِلارا دالینگ را نگاه می‌کرد. وقتی به سرش ضربه زدند و به داخل استخر هلش دادند، جیمی فکر می‌کنه که کِلارا داره شنا می‌کنه و اونم رفت تا شنا کنه.»

«جیمی اینا را بهت گفته؟»

«اولش نه ولی صبح بعد از اون اتفاق متوجه شدم که کتان، جوراب‌ها و شلوارش خیس هستند. وقتی ازش پرسیدم که چی شده؟ گفت یه نفر را دیده که از پشت به سر کِلارا ضربه زده و اونو به داخل استخر هل داده. چون فکر نمی‌کرد که بلایی سر کِلارا اومده باشه از پله‌ها پایین می‌ره تا تو استخر شنا کنه.»

مارگارت نفس عمیقی کشید.

«پدر فرانک، نمی‌دونستم که چی کار باید بکنم. من منظره هولناکی که استیو و النا، کِلارا را تو استخر پیدا کردند، دیدم. ترسیده بودم. برای جیمی می‌ترسیدم. روی کتان و شلوارش لکه بود. شاید اشتباه کردم اما اونا را شستم. مجبور بودم که از جیمی محافظت کنم. از جیمی قول گرفتم که درباره اتفاق اون شب با کسی حرفی نزنه.»

«مارگارت، اونچه جیمی شاهدش بوده می‌تونه سرنخ خوبی برای پلیس باشه.»

«آره، اما اگه از طرفی پلیس فکر کنه که جیمی این کار را کرده می‌تونه اونو تو دردسر بزرگی بندازه.» مارگارت نفس عمیقی کشید و ادامه داد «پدر! فقط این نیست. یادتون می‌آد که جک، جیمی را گنده بک صدا می‌زد؟»

«البته که یادمه.»

«و الان جیمی درباره یه گنده بکی حرف می‌زنه که کِلارا را به داخل استخر هل داده. آنتونی کِرالی قد متوسطی داره و لاغر اندامه. جیمی گاهی خودش را با نام گنده بک صدا می‌زنه. وقتی آشفته می‌شه ممکنه که گیج بشه. می‌ترسم اگه این ماجرا را به پلیس بگه...» صدای مارگارت کم‌کم محو شد.

«مارگارت، به نظرت امکانش هست که جیمی به کِلارا صدمه زده باشه؟»

«جیمی از اینکه به مهمونی دعوت نشده بود سرخورده و شاید حتی عصی بود اما امکان نداشت که بخواد به کِلارا

«اما وقتی جیمی از گنده بکی حرف می‌زنه که کلارا را به داخل استخر هل داد؛ به نظرت می‌تونه منظورش خودش باشه؟»

مارگارت آهی کشید و گفت: «نمی‌خوام در موردش فکر کنم. جیمی، کلارا را دوست داشت. نمی‌تونم باور کنم که بخواد بهش صدمه بزنه. یه کار آگاه اومد و باهاش حرف زد. فکر نمی‌کنم به جیمی مشکوک شده باشه اما مطمئن نیستم.»

«مارگارت، نمی‌خوام بدون فکر، بهت مشورتی بدم که بعد غلط از آب در بیاد. بذار بیشتر در مورد حرفای امروزمون فکر کنم.»

«خیلی ممنون پدر فرانک، لطفاً برای من و جیمی دعا کنید.»

«حتماً مارگارت، قول می‌دم.»

با شروع سال تحصیلی جدید، شور و شوق دوباره به مدرسه بازگشته بود. دانش‌آموزان در راهرو مدرسه وقتی از کنار الینا رد می‌شدند می‌ایستادند و به خاطر کِلارا اظهار تأسف می‌کردند. وقتی بچه‌ها به او می‌گفتند که آن اتفاق برایشان غیرقابل‌باور است، الینا تلاش می‌کرد جلوی سرازیر شدن اشک‌هایش را بگیرد و در جواب بگوید که برای من هم همینطور.

آن روز به سرعت گذشت. سرویس مدرسه آمد و معلمان و دانش‌آموزان به خانه رفتند اما الینا در اتاق کارش ماند. سعی می‌کرد اسامی دانش‌آموزان سال آخر را یاد بگیرد. می‌دانست که یکی از وظایفش کمک به بچه‌ها برای پیدا کردن کالج مورد نظرشان است.

اولین کاری که الینا انجام داده بود در آوردن اطلاعاتی بود که مایک ویلسون از او خواسته بود. از این نگران بود که پی به این موضوع ببرند و اولین روز کاریش در سَدِل ریور آخرین روز کاریش بشود. امیدوار بود این اتفاق نیفتد.

پتی تارلتون در زد و وارد شد «اولین روز کاریت چطور بود الینا؟»

الینا با تبسمی گفت: «به‌خوبی چیزی که انتظار می‌رفت. اینجا احساس خوبی دارم. دوست دارم هر چه زودتر با دانش‌آموزا و همکارام آشنا بشم.»

«راستی دیدم که تو دفتر معلما با اسکات کیمبال حرف می‌زدی. پارسال به مجموعه ما اضافه شده. کلاس‌های ریاضی‌اش به شدت مورد استقبال بچه‌ها است. در ضمن خدا اونو برای هدایت تیم لاکراس دختران فرستاد.»

الینا بدون اینکه نظرش را مستقیم در مورد اسکات بگوید، ادامه داد: «چند تا از بازیکنای تیم را با خودش به مراسم ترحیم آورده بود.»

«یادم می‌آد که کِلارا هم معتقد بود که مربی فوق‌العاده‌ایه. خب، اومده بودم فقط بهت سر بزنم. فردا صبح می‌بینمت.»

همین که پتی در را بست تلفن الینا زنگ خورد. مایک ویلسون بود.

«الینا، کِلارا تو تماسای تلفنی، پیامکی یا ایمیلش از کسی که تو گرفتن پنچری ماشین بهش کمک کرده باشه، چیزی نگفت؟»

در ذهنش ایمیل‌های ردوبدل شده اخیر را مرور کرد «نه، چنین چیزی یادم نمی‌آد. به نظرم دلیلی برای پرسیدن این سؤال داشتی.»

«به‌طور دقیق اگه بخوام بهت بگم، یکی از دوستای کِلارا بهم گفت یه پسر به خواهرت برای گرفتن پنچری ماشین کمک کرده و وقتی کِلارا به درخواستش برای اومدن به مهمونی جواب رد داده یه کم برآشفته شده. احتمالاً موضوع مهمی نباشه اما می‌خوام بدونم اسمش چیه.»

«فکر می کنی که ممکنه اون...»

«النا، ما هر چیزی را که فکر کنیم به پرونده مرتبط باشه، پیگیری می کنیم. به خاطر همین می خوام با مامان بابات درباره این موضوع صحبت کنم.»

«حتماً!»

«حالشون چطوره؟»

«می دونم که از وقتی بابام برگشته سر کاریه کم براش بهتر شده اما مامانم خیلی خوب نیست.»

«امروز عصر خونه هستن؟ شاید کلارا درباره پنچری ماشینش و کسی که بهش کمک کرده، با اونا حرف زده باشه. می دونی کی راحت ترن من پیام؟»

«بابام معمولاً ساعت شش و نیم خونه است. ما تا ساعت هفت و نیم شام نمی خوریم. فکر کنم ساعت شش و چهل و پنج دقیقه خوب باشه.»

«خیلی خب! پس اون موقع می بینمتون.»

النا رایانه اش را خاموش کرد و همین که خواست از روی صندلی بلند شود، کسی در اتاقش را زد. اسکات کیمبال وارد اتاقش شد.

او علاوه بر اینکه مربی تیم لاکراس بود در مدرسه مجموعه ریاضیات یعنی جبر، هندسه و حسابان نیز تدریس می کرد. پارسال به جای معلم بازنشسته آمده بود و این دومین سال تدریسش در مدرسه بود. مدیر ورزشی مدرسه وقتی پی برد او قبلاً بازیکن لاکراس بوده و تمایل به مربی گری دارد بسیار استقبال کرد. به این ترتیب خیلی زود مسئولیت سرمربیگری تیم لاکراس دختران مدرسه را برعهده گرفت.

«او مدم فقط یه سری بهت بزنم. اوضاع چطوره؟»

«بابا بزرگ و مامان بزرگم به آریزونا برگشتن. با اینکه دلم براشون تنگ می شه اما این جوری بهتره. بابام برگشته سرکارش. مامانم روزای خیلی سختی را سپری می کنه. البته که برای همه مون همین طوره؛ اما انگار مامانم کمر به از بین بردن خودش بسته، همش فکرش مشغول خواهرمه.»

«النا، شاید وقت مناسبی نباشه یا عجولانه به نظر برسه ولی در هر صورت باید بگم. خیلی خوشحال می شم اگه باهم شام بریم بیرون. چند وقته یه رستوران فرانسوی تو هادسون باز شده و دلم لک زده که برم امتحانش کنم. بهم گفتن که غذا و منظره اش حرف نداره.»

النا کمی تردید کرد. بی شک اسکات مردی جذاب بود اما مطمئن نبود بیرون رفتن با همکار برای صرف شام کار درستی باشد. «الآن آمادگیشو ندارم ولی می تونیم چند هفته دیگه در موردش صحبت کنیم.»

«آره حتماً. همونطور که می‌دونی من همیشه در دسترس و همین دور و برم.»

دستی تکان داد و اتاق را ترک کرد.

اِلنا نظرِ کِلارا را در مورد کیمبال در آخر فصلِ قبل به خاطر آورد. واقعاً مری و مرد خوبی است. خیلی از مریِ قبلی، دان براون که هیچ سر رشته‌ای در مری‌گری نداشت بهتر است. با این تعاریفی که از کِلارا شنیده بود در اصل باید دعوتش را قبول می‌کرد.

در اتاقش را قفل کرد و به سمت پارکینگ رفت.

مجموعه کتاب (nbookcity.com)

کاملاً سُرِوقت، مایک ویلسون رأس ساعت ۶:۴۵ زنگ خانه را به صدا درآورد. «لِنا قبلاً به پدر و مادرش گفته بود که قرار است مایک به آن‌ها سر بزند. مادرش بلافاصله گفته بود «می‌خواه بیاد بگه که آنتونی کِرالی را دستگیر کردن.»

«نه اصلاً در اون مورد نیست. می‌خواه بیاد یه سؤال ازتون بپرسه.»

استیو پرسید «درباره کلارا؟»

«آره، در مورد پنچری ماشین کلاراست.»

استیو با قاطعیت گفت: «کلارا هیچ‌وقت ماشینش پنچر نشده بود.»

«خیلی خب، همین را به کارآگاه ویلسون بگین.»

وقتی مایک آمد، لِنا نمی‌خواست در اتاق پذیرایی بنشینند. در آن اتاق بود که مایک به آن‌ها گفته بود مرگ کلارا طبیعی نبوده. پیشنهاد کرد همگی به اتاق نشیمن بروند.

وقتی نشستند، مایک دلایل این ملاقات را توضیح داد و هر آنچه به لِنا گفته بود را بازگو کرد. استیو قاطعانه گفت: «کلارا چیزی در مورد پنچری ماشینش به ما نگفت، اما من بهش گفته بودم که لاستیک عقبی فرسوده شده، ازش خواسته بودم به آپاراتی بره و در اسرع وقت تعویضش کنه. اگه قبل از اینکه به حرف من گوش بده، پنچر کرده بود نخواسته که در موردش چیزی به ما بگه.»

مایک پرسید «لاستیک نو گرفته بود؟»

«ده روز پیش بهم نشون داد که لاستیک نو گرفته.»

لِنا پرسید «این‌طوری میشه به یه زمان تقریبی رسید که کلارا چه زمانی اون فرد را دیده و پنچری ماشینشو گرفته، درسته؟»

استیو با تلخ‌کامی گفت: «و بعد هم خواسته خودشو به کلارا تحمیل کنه.»

«آره، به نظر می‌رسه که درست بعد از پنچری رفته و لاستیکشو عوض کرده.» مایک از جایش بلند شد و گفت: «این اطلاعات به ما برای پیدا کردن اون فرد خیلی کمک می‌کنه.»

فلور با چشمانی اشک‌بار و با قاطعیت گفت: «شما باید تنها روی آنتونی کِرالی تمرکز کنین.»

لِنا که مایک را تا دم در مشایعت می‌کرد گفت: «شک دارم مامانم در مورد آنتونی کِرالی درست فکر کنه.»

«ما تمام توجه خودمون را معطوف مظنوننی که همه فکر می‌کنن قاتله نمی‌کنیم. ما تمام سرنخ‌های مرتبط را دنبال می‌کنیم.» سپس همان سؤال را که پتی تارلتون پرسیده بود تکرار کرد «اولین روز کاریت چطور بود؟»

«یه کم شلوغ‌پلوغ بود. یه سؤال... کس دیگه‌ای غیر از شما می‌دونه که من اطلاعات دانش‌آموزا را در اختیارت قرار

دادم؟»

«نه هیچ کی نمی دونه من اون اطلاعات را از کجا آوردم.»

«خوبه! اگه اشکال نداره، نمی خوام کسی چیزی بدونه.»

«حتماً. شب خوش!»

النا تا زمانی که مایک سوار ماشینش شد و آنجا را ترک کرد همان جا ایستاد.

ولاری اولین روز مدرسه را به سختی گذراند گویی که در خواب راه می رفت. هر قدمی که برمی داشت انگار کلارا آنجا بود. کلارا در زمین بازی لاکراس بود. کلارا که او را بغل کرده بود و باهم به سمت اتاق رختکن می رفتند.

از درون می خواست زارزار گریه کند اما انگار اشکهایش خشکیده بودند و در گلویش حنا شده بود.

همین طور که داشت وارد کلاس بعدی می شد، خواهر کلارا را که حالا مشاور مدرسه شان بود، در راهرو دید. بلوز و شلوار آبی تیره به تن داشت. همین که از کنارش رد شد، ولاری با خود فکر کرد که النا واقعاً زیبا است. بلندقدتر از کلارا و موهایش قهوه ای تیره بود اما با این وجود باز هم شبیه همدیگر بودند.

ولاری با خود گفت چقدر کلارا حیف شد. چقدر حیف شد.

پدر و مادر آنتونی کِراالی طبق قرار قبلی، لیستر پارکر را که وکیل معروفی محسوب می‌شد، ملاقات کردند. آنتونی هم با اکراه همراهشان رفت.

پارکر گفت «آنتونی، بیا همه اتفاقاتِ مهمونی را با هم مرور کنیم. کلارا نامزدت بود درسته؟»
«بله، درسته»

«چند وقت می‌شه؟»

«یه سال.»

«درسته که شما همش باهم دعوا داشتین؟»

«آره... اما بعد از دعواهامون به خودمون می‌خندیدیم. کلارا از اینکه منو حسودتر و عصی‌تر کنه لذت می‌برد؛ اما همیشه بعدش باهم کنار می‌اومدیم.»

«روز مهمونی هم باهم مشاجره داشتین؟»

«اون شب کلارا حالت عادی نداشت و وقتی کریس باهاش حرف می‌زد مواظب رفتاراش نبود.»

«تو چی؟ چیزی خورده بودی؟»

«آره یه کم.»

آنتونی می‌دید که پدر و مادرش غضبناک نگاهش می‌کنند.

«می‌دونم که قبل از تموم شدن مهمونی اونجا را ترک کردی. کجا رفتی؟»

«از قبل می‌دونستم که چند تا از دوستانم می‌خوان برن رستورانِ نلی در والدویک، رفتم اونجا پیششون.»

«تا وقتی برگردی خونه با اونا بودی؟»

«نه.»

«مستقیم از رستوران رفتی خونه کلارا؟»

«آره.»

«وقتی رسیدی، کلارا کجا بود؟»

«تو حیاط پشتی داشت ایوان را تمیز می‌کرد.»

«وقتی دیدت چی بهت گفت؟»

حرفی نزد. من گفتم «متأسفم کلارا، اومدم کمکت کنم.»

«اون چی گفت؟»

«خسته‌ام! باید صبح زود پاشم. می‌خوام الآن برم بخوابم.»

«بعدش از اونجا رفتی؟»

«منظورش همین بود که برم. داشت خمیازه می کشید پس بهش گفتم که فردا می بینمت.»

«بعد چی شد؟»

«کِلارا گفت باشه فردا با هم حرف می زنیم.»

«بعدش چه کار کردی؟»

«بغلش کردم و برگشتم خونه.»

«کی رسیدی خونه؟»

جولی پرید وسط حرفشان و گفت: «ما تو اتاق خواب بودیم. به ساعت نگاه کردم. دقیقاً ساعت یازده و پنجاه و یک دقیقه بود.»

«نه، فکر کنم دیرتر بود.»

جولی وسط حرفش پرید و گفت: «دقیقاً ساعت یازده و پنجاه و یک دقیقه بود. همونطور که گفتم وقتی آنتونی اومد خونه، به ساعت نگاه کردم.»

سکوتی حکم فرما شد. لیستر پارکر به پدر و مادر آنتونی گفت: «اگه ممکنه بیرون منتظر بمونین. بهترین راهی که بتونم به پسترون کمک کنم اینه که حقیقت را مستقیم از زبون خودش بشنوم.»

وقتی اتاق را ترک کردند، پارکر پرسید «آنتونی، طبق حقوق وکیل و موکل هر چیزی که با من در میون بذاری بین خودمون می مونه. هیچ جوهره نشد که به سر کِلارا ضربه ای بزنی یا اونو به استخر هل بدی؟»

آنتونی که حالت تدافعی به خود گرفته بود گفت: «قطعاً نه.» بعد با صدای بلند ادامه داد «چه احساسی داشتی وقتی همه مردم شهر فکر می کردن تو قاتلی؟ چه احساسی داشتی وقتی می دیدی پدر و مادرت مطمئنن که قراره به زودی دستگیر بشی در نتیجه برات یه وکیل کله گنده استخدام میکنن که ازت دفاع کنه؟ چه احساسی داشتی اگه می دیدی نامزدت که عاشقش بودی به قتل رسیده؟»

لب های آنتونی شروع به لرزیدن کرد. لیستر پارکر به دقت آنتونی را زیر نظر داشت. به متهمان زیادی تاکنون برخورد کرده بود که ادعای بی گناهی می کردند؛ اغلب می توانست راست و دروغ را از هم تشخیص دهد. از آنجاکه می خواست وکیل مدافع او شود، موقتاً قضاوت در مورد آنتونی کِراالی را به تعویق انداخت.

«کی فهمیدی کِلارا مرده؟»

«حوالی ظهر یکشنبه بود. بیرون خونه داشتم چمن ها را کوتاه می کردم و تلفنم داخل بود. همین که رفتم تو تا یه کم آب بخورم دیدم که یه عالمه پیام برام اومده. یکی از اون پیام ها را که خوندم فهمیدم چه اتفاقی افتاده. همین که مشغول

خوندن پیام‌ها بودم یه کارآگاه اومد دم خونمون و از من خواست که باهاش به دفتر کارش برم.»

«به اونم دقیقاً همین چیزایی را گفتمی که به من داری می‌گی؟»

«آره.»

«حتماً برات خیلی ترسناک بوده که به دادسرا بری و مکالماتت را ضبط کنند. چیزی هست که اونجا گفته باشی ولی

درست نباشه؟»

آنتونی مکث کرد.

پارکر گفت: «مشکلی نیست آنتونی، می‌تونم به من بگی.»

«به کارآگاه گفتم که تمام مدت با دوستانم تو رستوران بودم و بعدش از اونجا مستقیم رفتم خونه. بهش نگفتم که سر

راه رفتم کلارا را دیدم.»

«خیلی خب! پس صبح یکشنبه از خواب بلند شدی. مامان بابات صبح زود رفته بودن گلف. چمن‌ها را کوتاه کردی و

بعد کارآگاه اومد و باهاش به دفتر کارش رفتی. بعد از اینکه از دفترش برگشتی و قبل از اومدن پدر و مادرت جایی نرفتی

یا باکسی حرف نزدی؟»

آنتونی برای لحظه‌ای سکوت کرد. پارکر خودکارش را زمین گذاشت و با مهربانی گفت: «تنها راهی که عملاً بتونم

کمکت کنم وقتی که بدونم با من صادقی.»

«وقتی از دفتر کارش برگشتم، از ترس قالب تهی کرده بودم. نیاز داشتم یکی باشه حرفمو تأیید کنه که از رستوران

مستقیم رفتم خونمون.»

«خب چی کار کردی؟»

«به یکی از بچه‌ها که اون شب باهاش بودم زنگ زدم. دو تا دوستای دیگه هم اونجا بودن. ازشون خواستم که هوای

منو داشته باشن و بگن که تا آخر باهم تو رستوران موندیم.»

«خبر داری که پلیس باهاشون صحبت کرده یا نه؟»

«آره حرف زده.»

«خیلی خب.»

آنتونی اسامی و اطلاعات تماس آن سه دوستش را به پارکر داد.

آنتونی گفت: «می‌دونم که هول شده بودم و گند زدم به همه چی. می‌دونم که دروغ گفتم همه چی را بدتر کرد. چیکار

می‌تونم بکنم که اوضاع بهتر بشه؟»

پارکر به او نگاه کرد و گفت: «دو تا کار هست که می‌تونم انجام بدم. از الان به بعد غیر از مامان بابات و من با هیچ کس

دیگه‌ای در مورد پرونده کلارا صحبت نکن. هرکسی که باهات تماس گرفت شماره منو بهش بده.»

«و اما کار دیگه‌ای که می‌تونم انجام بدم اینه که وقتی رفتی خونه هر چیزی که به من گفتی به مامان بابات هم بگی؛ در هر صورت اونا قضیه را می‌فهمن. فکر کنم برا امروز دیگه کافیه.»

شهر کتاب

(nbookcity.com)

استیو هنگام صبحانه گفت امروز می‌خواهد زودتر به خانه برگردد تا با فلور به سینما برود. فلور هنوز از اتاقش بیرون نیامده بود. درحالی که دومین فنجان قهوه‌اش را با عجله می‌نوشتید به الینا گفت: «به نظرم باید مادرتو به جوری از خانه بکشونم بیرون. دیشب بعد از اینکه کارآگاه ویلسون از اینجا رفت بهش موضوع را گفتم و اونم موافقت کرد. خیلی محکم روی این حرفش وایساده که آنتونی کِرالی دخترمون را به قتل رسونده و به هر کی که می‌رسه اینو می‌گه. بهش گفتم تا وقتی مدرک موثق پیدا نشده مجبوریم سعه صدر بیشتری از خودمون نشون بدیم. حتی بعد از این که کارآگاه در مورد پسری که پنچری ماشین کلارا را گرفت باهامون صحبت کرد، باز هم همچنان فکر می‌کنه آنتونی مقصر اصلیه.»

استیو فنجان خالی قهوه‌اش را داخل ظرف‌شویی گذاشت و گفت: «یه شب در هفته، یه سینمایی تو نوردوود هست که فیلم‌های کلاسیک پخش می‌کنه. گرین گارسن هنوز یکی از هنرپیشه‌های مورد علاقه مامانته. عاشق تماشای فیلم «برداشت محصول تصادفی» روی پرده بزرگ سینماست. فیلم ساعت پنج شروع می‌شه و بعد از اون می‌برمش برای شام. می‌خوای با ما بیای سینما یا رستوران؟»

«ممنون بابا، باید یه سری کارای عقب مونده را تو مدرسه انجام بدم. یه چیزی سر راهم به خونه برای شام می‌خرم.»

روز دوم کاری در مدرسه کمی راحت‌تر از روز اول گذشت. الینا همیشه حافظه خوبی برای حفظ کردن اسامی و چهره‌ها داشت. بعد از اینکه از کنار یکی از دانش‌آموزان در راهرو مدرسه رد شد به خاطر آورد که او را قبلاً جایی دیده. او همان دختری بود که آن سمت خیابان، روبروی کلیسا وقتی که سیل جمعیت دور شده بودند، تنها ایستاده بود. الینا از خودش پرسید پس چرا جلو نیامد.

الینا تا ساعت شش در دفتر کارش بود. در اتاقش نیمه‌باز بود، اسکات کیمبال از لای درنگاهی به داخل انداخت و گفت: «معلومه که باز می‌خوای تا دیروقت کار کنی.»

الینا گفت: «نه خیلی.»

«پس اگه داری کم‌کم آماده رفتن می‌شی، ممکنه شام را باهم بخوریم؟ می‌دونم که این سؤالو دیروز ازت پرسیدم ولی خب یهو دوباره از دهنم در رفت. می‌دونی بالاخره یه تنوعی هم برات می‌شه.»

«داری سعی می‌کنی با اون رستوران فرانسوی وسوسه‌ام کنی؟»

«صد در صد!»

پس جواب منم اینه «ویی.»

هر دو خندیدند.

اسکات پیشنهاد داد با ماشین او به رستوران بروند اما اِلنا نپذیرفت و با ماشین خودش به آنجا رفت. اسکات به اِلنا گفته بود که در فوراً لی زندگی می‌کند. اگر می‌خواست دوباره اِلنا را برای برداشتن ماشینش به مدرسه برگرداند خیلی راهش دور می‌شد.

اِلنا در مسیر رستوران دچار تردید شد. خودش را به خاطر پذیرفتن پیشنهاد شام اسکات، سرزنش می‌کرد. مرتب در ذهنش با خود کلنجار می‌رفت که اصلاً چرا باید با همکاریش برای شام بیرون برود. به خودش گفت که فقط و فقط همین یک بار است.

اِلنا در رستوران احساس راحتی می‌کرد. همانطور که اسکات گفته بود رستوران خوبی بود. در طی سه سالی که در مدرسه بین‌المللی در لندن تدریس می‌کرد به راحتی می‌توانست با قطار به پاریس برود. آن زمان که انگلیس بود هرچند ماه یک بار سفری به پاریس می‌کرد. در هتل کوچکی با چشم‌اندازی رو به کلیسای جامع نوتردام ساکن می‌شد. به موزه لوور و سایر موزه‌ها می‌رفت و در رودخانه سین قایق سواری می‌کرد.

طی این مدت به غذاهای فرانسوی علاقه‌مند شده بود. از استعداد خدادادی‌اش برای یادگیری زبان استفاده کرد. هدفش این بود که زبان فرانسوی را روان و بدون لهجه آمریکایی صحبت کند. وقتی پیشخدمت خود را با لهجه فرانسوی معرفی کرد، اِلنا خواست از این فرصت برای تمرین آنچه یاد گرفته بود استفاده کند.

اسکات هم با وارد شدن به مکالمه، اِلنا را شگفت‌زده کرد. تسلطش به زبان فرانسه خیلی خوب بود اما لهجه آمریکایی‌اش قابل تشخیص بود.

بعد از اینکه پیشخدمت در مورد غذاهای مخصوص رستوران توضیح داد، غذایشان را سفارش دادند. اسکات گفت: «وقتی تو کالج بودم به ترم رفتم فرانسه و تمام واحدهای درسیم را به زبان فرانسه گرفتم و با به خانواده فرانسوی زندگی کردم.»

اِلنا پرسید: «تمام مدت فرانسوی صحبت می‌کردی؟»

اسکات آرام خندید و گفت: «هدفم همین بود ولی خب وقتی با بقیه دانش‌آموزا بودم باهم انگلیسی حرف می‌زدیم.»

اِلنا گفت: «کاشکی منم همچین فرصتی گیرم اومده بود.»

«هر کاری که کردی، فرانسه تو بهتر از منه.»

«اون دلیل داره.» و با او از سفرهای گاه و بی‌گاهش به پاریس صحبت کرد.

درباره جاهای مختلفی که در پاریس و اطرافش دیده بودند باهم تبادل نظر کردند. سپس موضوع بحث به دبیرستان کشیده شد و اسکات نظرش را درباره همکاران و مدیران بیان کرد. هنگام نوشیدن قهوه بود که در نهایت اسمی از کِلارا برده شد.

«إِنا، واقعاً امشب به من خیلی خوش گذشت. می‌خواستم بهت بگم که کِلارا چه دختر فوق‌العاده‌ای بود اما نمی‌خواستم با پیش کشیدن این موضوع آزرده‌خاطرت کنم.»

«نه اصلاً. به‌عنوان خواهر بزرگ‌تر اگه زمان به سه سال قبل برمی‌گشت، انقدر دور نمی‌موندم. تو تیمت چه جور بازیکنی بود؟»

«خیلی دختر خاصی بود. بهترین بازیکن تیمم نبود اما توانایی ذاتیش برای رهبری و هدایتِ تیم مثال‌زدنی بود. بهترین تعریفی که می‌شه از یه بازیکن کرد اینه که وقتی تو زمین باشه باعث پیشرفتِ عملکرد بقیه هم‌تیمی‌هاش بشه.»

إِنا هنگام بازگشت به خانه متوجه شد که چقدر از هم‌صحبتی با اسکات و صرف شام با او لذت برده است.

نتایج کالبدشکافی نشان داد کِلارا با ضربه سنگینی که از پشت به جمجمه‌اش وارد شده بود در دم جان باخت. هیچ آبی در شش‌هایش نرفته بود که نشان بدهد بعد از ضربه به سرش نفس می‌کشید. کمی الکل خونس بالا بود و نشانی از هتک حرمت در او دیده نمی‌شد.

آزمایش‌های انجام‌شده بر روی چوب گلف تأیید کرد که از همان وسیله برای ضربه زدن به کِلارا استفاده شده. تار موهای روی چوب با نمونه‌های موی کِلارا مطابقت داشت. لکه‌های خونی که از روی چوب گلف نمونه‌برداری شده بود با دی‌ان‌ای کِلارا یکسان بود.

عملاً امکان برداشتن اثر انگشت از روی دسته پلاستیکی چوب گلف میسر نبود اما آن‌ها توانستند پنج اثر انگشت را از روی خود چوب گلف بردارند.

مایک فرآیند شناسایی اثر انگشت‌ها را ابتدا با رفتن به خانه اِستِیو و فلور دالینگ آغاز کرد. همانطور که انتظار داشت ملاقات دشواری بود. دوباره حدود ساعت ۶:۴۵ به آن‌ها سر زد تا اِستِیو خانه باشد. وقتی دلیل حضورش را شرح داد، فلور تا سر حد جنون گریه کرد. «دارین به من می‌گین که از چوب گلف خودمون برای کشتن دختر کوچولوم استفاده کردن؟»

«فلور، کارآگاه ویلسون می‌خواهد بهمون بگه که باید اثر انگشت‌های روی چوب گلف را شناسایی کنه. بدیهه که می‌خواهد بدونه اگه مال ماست اونا را حذف کنه.»

مایک گفت: «می‌تونین به ایستگاه پلیس سدل ریور برین و اونجا انگشت‌نگاری بشین. اونا نتیجه را به دادسرا می‌فرستن.»

اِستِیو به او اطمینان داد که فردا صبح به آنجا مراجعه خواهند کرد.

اِلنا دستش را به دور مادرش گره زد و گفت: «مامان ما همه می‌خوایم شاهد دستگیری عامل قتل کِلارا باشیم.» فلور باز هم حرف‌های قبلی خود را تکرار کرد «مطمئنم کار آنتونی کِرالی بوده.» به سمت ویلسون چرخید و گفت: «از اون هم انگشت‌نگاری کردین؟»

«بله، اما اجازه بدین تا تکمیل مراحل آزمایش صبر کنیم.»

اِلنا این بار هم او را تا دم در مشایعت کرد. «مایک، مدام تو فکر اون پیامی هستم که کِلارا روز قبل از مهمونی برام فرستاد. با عشقی که بهش دارم می‌گم که کِلارا نازک‌نارنجی و حساس بود. فرق نمی‌کرد با نامزدش دعواش بشه یا با معلمش جرو بحث کنه، سریع هر چی تو دلش بود بهم می‌گفت. روز قبل از مهمونی بهم پیام داد و گفت یه مطلب خیلی مهمه که باید بهم بگه اما نگفت چیه. معمولاً کِلارا این جور نبود.»

مایک گفت: «اِنا، می‌دونم که چقدر زیر فشاری ولی تو الآن مایهٔ تسلی مامان بابات هستی. من به تو و مامان بابات قول می‌دم هرکسی این بلا را سر کلارا آورده، پیدا کنیم و به سزای عملش برسونیم.»

اِنا با تردیدی که در صدایش بود گفت: «اون موقع شاید بتونیم تلاش کنیم که به زندگی عادی برگردیم.»

شهر کتاب

(nbookcity.com)

بابی، ریچ و استن بعد از دروغی که به خاطر آنتونی گفته بودند دچار عذاب وجدان شدند. هر سه نفر داستان مشابهی را به کارآگاه گفته بودند. «آنتونی حدود ساعت ده و نیم اومد رستوران نلی و همه با هم حدود ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه اونجا را ترک کردیم.»

ریچ حتی گفت: «آنتونی بهمون گفته بود قراره فردا صبح برای منت کشی بره پیش کلارا.»
استن به مایک ویلسون گفته بود که وقتی آنتونی وارد رستوران شد حسایی عصی بود ولی بعد آرام شد.
بابی بدون اینکه کسی چیزی از او بپرسد گفت: «کلارا از سربه سر گذاشتن و اذیت کردن آنتونی لذت می برد چون خوشش می اومد که آنتونی منتشو بکشه.»

وقتی مایک از آنها پرسید که چه کسی مشروبات الکلی به مهمانی آورده بود، همگی اظهار بی اطلاعی کردند.
اما بعد از صحبت با مایک وقتی دورهم جمع شدند این احتمال را در نظر گرفتند که نکند آنتونی به حرف بیاید و اعتراف کند که زودتر از بقیه رستوران را ترک کرده و برگشته و کلارا را به قتل رسانده.

اگر آنتونی اعتراف کند چه بر سر آنها می آمد؟ آیا به خاطر دروغشان راهی زندان می شدند؟

هر سه نفرشان چه در جمع و چه در تنهایی، نگران بودند.

سعی می کردند به همدیگر قوت قلب بدهند اما ته دلشان نگران دستگیر شدن و رفتن به زندان بودند.

اِنا می دانست که چرا مارگارت، جیمی را به مراسم خاک سپاری نیاورده بود. از زمانی که جیمی به دنیا آمده بود دو خانواده باهم بسیار صمیمی بودند. جیمی و کلارا دوستان دوران کودکی همدیگر بودند. اِنا فکر کرد که چقدر برای جیمی درک این موضوع که دیگر هیچ وقت نمی تواند کلارا را ببیند سخت است.

وقتی کلارا ده ساله بود، اِستیو استخر را ساخته بود. جیمی همیشه دوست داشت که در استخر شنا کند. هر وقت جیمی در حیاط بود، کلارا اجازه اش را برای شنا در استخر از مارگارت می گرفت. کلارا به او آموزش داده بود؛ بعد از مدتی جیمی تبدیل به شناگر ماهری شده بود.

اِنا همیشه می دانست که جیمی خیلی به کلارا علاقه دارد و حتماً الآن خیلی دلش برای او تنگ شده. وقتی از شرکت آمده بودند که استخر را برای زمستان تعطیل کنند، اِنا متوجه حضور جیمی در پشت پرچین ها شد، به سمتش رفت و با او صحبت کرد.

اِنا پرسید: «جیمی، حالت چگونه؟»

«ناراحتم...»

«چرا ناراحتم جیمی؟»

«چون کلارا شنا کرد و بعدش رفت بهشت.»

«می دونم جیمی، منم ناراحتم.»

«بابای منم به بهشت رفته پس کلارا با اونه.» چشمان جیمی پر از اشک شد. اِنا نزدیک بود بغضش بترکد ولی نمی خواست جیمی شاهد گریه او باشد؛ به او گفت: «بعداً می بینمت.» و سپس به خانه برگشت.

مایک ویلسون تصمیم گرفت برای تحقیقات بیشتر به رستوران نلی برود و زمان ورود و خروج آنتونی و دوستانش را بررسی کند. به مدیر رستوران زنگ زده بود و می‌دانست که کادر پیشخدمت‌هایی که شنبه شیفت کاریشان بود، امروز بعدازظهر سر کار می‌آیند.

به راحتی توانست پیشخدمتی را که روز کشته شدن دخترک بیچاره برای آنتونی کِراالی غذا سرو کرده بود، پیدا کند. گِلْدی مور به همه گفته بود که شبِ قتل کِلارا، او برای آنتونی غذا سرو کرده بود. ویلسون ساعت هفت به رستوران رسید و گِلْدی مور به او گفت که یک ربع دیگر برای حرف زدن با او فرصت خواهد داشت.

با شنیدن بوی وسوسه‌انگیز پیتزایادش آمد که گرسنه است. یک پیتزا مارگاریتا سفارش داد. همان‌طور که گِلْدی قول داده بود یک ربع بعد سر میزش آمد، مقابلش نشست و گفت: «کِلارا دختر خیلی زیبایی بود و همیشه با دوستانش می‌اومد اینجا. چقدر سخته بدونی همون شبی که داشتی برای اون پسر اینجا غذا سرو می‌کردی، کِلارا به قتل رسیده.»

«یادت هست چه ساعتی اونا وارد رستوران شدن؟»

«همه به‌غیراز آنتونی حدود ساعت ده اومدن و چون می‌خواستن بازی بیس‌بال را ببینن روی میز نزدیک پیشخوان نشستن.»

مایک پرسید «آنتونی کی اومد پیششون؟»

«حدود ساعت ده ونیم بود. باید فقط قیافه شو می‌دیدین.»

مایک پرسید: «منظورت چیه؟»

«همچین عصبی بود که می‌تونست یکپو بکشه. با منم بی ادبانه برخورد کرد. بدون اینکه حرفی بزنه به پیتزاهایی که رو میز بود و دوستانش می‌خوردن اشاره کرد. بین خودمون باشه اما به نظرم نمی‌خواست حرف بزنه چون حالت عادی نداشت. وقتی براش سفارششو آوردم داشت با تلفنش پیام می‌فرستاد.»

مایک گفت: «خیلی خب! آنتونی ساعت ده و نیم رسید اینجا. اگه فکر کنیم که ده و سی و پنج دقیقه پیتزاشو سفارش داد. چقدر آماده شدنش طول می‌کشه؟»

«حدود ده دقیقه.»

«خب پس تو ساعت ده و پنجاه و پنج دقیقه سفارششو آوردی، بعد چی شد؟»

«وقتی غذاشو خورد، بدون اینکه حساب کنه رفت.»

«اگه یادت هست می‌تونی بگی کی بود؟»

«اجازه بدین فکر کنم... یه کم با دوستاش حرف زد، باز سرش تو تلفنش بود و پیام می فرستاد.»

«به نظرت کی از اینجا رفت؟»

«می دونم که یه کم از یازده گذشته بود اما قبل از یازده و ربع بود.»

«بذار روی سه تا دوستش تمرکز کنیم. یادت هست اونا کی از اینجا رفتن؟»

«تا آخر مسابقه بیس بال اینجا بودن.»

مایک چک کرد و دید که مسابقه ۱۱:۴۶ تمام شده بود.

«ممنون گلدی! کمک خیلی بزرگی به ما کردی. ممکنه تو همین روزا ازت بخوام که به دفتر کارم بیای و اظهارات را به طور رسمی ثبت کنی.»

لبخندی بر چهره گلدی ظاهر شد و گفت: «خوشحال می شم. هروقت که بگین می آم.»

همین که مایک در حال بلند شدن بود گفت: «پول پیتزای آنتونی را گرفتی؟»

«یکی از دوستاش حساب کرد.»

مایک به اداره رفت تا با معاون دادستان، آرتی شولمن، که منتظرش بود ملاقات کند. آرتی رئیس واحد جنایی بود.

مایک پرسید: «اگه ممکنه بریم تو اتاق من، اونجا راحت تریم.»

روی دیوار اتاقش چند تابلوی وایت برد نصب بود. روی یکی از آن ها اسامی بچه هایی که به مهمانی رفته بودند طبق حروف الفبا لیست شده بود. بیشتر اسم ها با رنگ مشکی نوشته شده بود. هفت اسم با رنگ قرمز بود که زیر هجده سال داشتند.

سمت چپ اسامی، یا تاریخی که مایک و همکارانش با آن ها صحبت کرده بودند، به چشم می خورد یا حرف «ع» نوشته شده بود. مایک توضیح داد: «ع» یعنی عدم تمایل برای گفتگو یا اینکه به سن قانونی نرسیده بودن و پدر و مادرشان اجازه ندادن فرزندشون با ما گفتگو کنن.» از بین اسامی، قبل از اسم هشت نفر حرف «ع» نوشته شده بود. سمت راست اسامی تاریخ هایی در اوت یا سپتامبر به چشم می خورد. این تاریخ ها زمان شروع کالج ها برای هر فرد بود.

روی دومین تابلوی وایت برد، هشت اسم نوشته شده بود. این ها اسامی دانش آموزانی بودند که ادعا کرده بودند شاهد دعوای آنتونی و کلارا در مهمانی بودند. سمت راست بعضی از اسامی حرف «پ» نوشته شده بود. این اسامی، نام دخترانی بود که به کلارا بعد از مهمانی پیامک ارسال کرده بودند.

روی سومین وایت برد اسامی دوستان آنتونی لیست شده بود که برای او شهادت داده بودند.

آرتی به وایت بردها نگاه کرد.

مایک گفت: «دو تا از دانش‌آموزان که شاهد دعوا بودن، می‌خوان به مدارس میدوست و کالیفرنیا برن. به خاطر صرفه‌جویی تو هزینه‌ها به نظرم مَت کُنیگ از من بخواد که این تحقیقات را همین جا تو نیوجرسی انجام بدم و نخوام به جاهای مختلف کشور پرواز کنم.»

آرتی موافقت کرد و گفت: «درست می‌گی!»

مایک اطلاعاتی را در مورد روند پیشرفت تحقیقات به او داد. «از دادگاه اجازه گرفتیم که به لیست مکالمات و پیام‌های آنتونی دسترسی پیدا کنیم. در مورد اینکه چقدر تو رستوران موند بهمون دروغ می‌گه. ساعت ۱۱:۴۵ ردِ موبایلش را حوالی خونه مقتول تو سَدِل ریور گرفتیم. تقریباً برای ما مسجل شده بعد از اینکه رستوران نلی را ترک می‌کنه دوباره به خونه مقتول بر می‌گرده.»

«پس دوستاش که براش شهادت دادن چی؟»

«به نظر می‌رسه ازشون خواسته که به خاطرش دروغ بگن. می‌خوام باهاشون تماس بگیرم و ازشون بخوام بیان اینجا و اظهاراتشون را به‌طور رسمی ثبت کنن. وقتی بهشون بگم که شهادت دروغ چه عواقبی می‌تونه براشون داشته باشه حساب کار دستشون می‌آد و مطمئنم که زبونشون باز می‌شه.»

شولمن گفت: «اینکه چوب گلف آلت قتاله بوده را تأیید کردیم. تونستی هیچ کدوم از اثر انگشت‌ها را شناسایی کنی؟»

مایک به او گفت: «بله، اما یه مشکلی هست.»

«چه مشکلی؟»

مایک گزارش را از روی میزش برداشت و گفت: «بر اساس نتایج آزمایشگاه، پنج اثر انگشت بر روی چوب گلف قابل تشخیص بود. همه اونا روی بدنه استیل بودن، چون اثر انگشت‌های زیادی روی دسته پلاستیکی بود که عملاً غیر قابل استفاده بود.»

«چیزی هم روی سر چوب گلف پیدا کردی؟»

«نه.»

«خب! ما را به کجا رسوند؟»

«اثر انگشت شست آنتونی روی چوب گلف دیده شد. پدر و مادر مقتول انگشت‌نگاری شدن. دو اثر انگشت با اونا مطابقت می‌کرد. هنوز دوتای دیگه مونده که باید شناسایی بشه.»

«حالا می‌خوای چی کار کنی؟»

«مشکل همین جاست... طی صحبت‌هایی که با مهمونا داشتم یه سریاشون که تو حیاط پشتی وقت گذروندن، یا گفتن که داشتن تو زمین گلف بازی می‌کردن یا اسم اونایی که به‌نوبت گلف بازی کردن را بهم گفتن.»

«پس تعداد زیادی از بچه‌ها هستن که این آلت قتاله را تو دستشون گرفتن.»

«درسته! از هشت پسری که چوب گلف را تو دست داشتن و شناسایی کردم، حتی یک نفر هم سابقه کیفری نداشته.»

«و این یعنی ما هیچ اثر انگشتی ازشون نداریم.»

«درسته که خیلی از دانش‌آموزایی که تو مهمونی بودن رضایت دادن که ازشون تحقیق بشه اما تقریباً مطمئنم که اگه

ازشون بخوام انگشت‌نگاری بشن به شدت مخالفت می‌کنن.»

آرتی به نشانه تأیید سرش را تکان داد و گفت: «ما هم نمی‌تونیم از قاضی بخوایم که اونارو مجبور به این کار بکنه چون

مظنون نیستن.»

«دقیقاً!»

آرتی پرسید: «تونستی زمان دقیق مرگ را تعیین کنی؟»

«گزارش پزشکی قانونی خیلی نتونست به ما کمک کنه. دمای آب استخر حدود ۳۰ درجه بود و تو این دما، بافت‌های

بدن به سرعت تحلیل می‌ره. آخرین زمانی که مطمئن هستیم زنده بوده، شنبه ساعت یازده و ده دقیقه شب بود که

آخرین پیامش را فرستاد. خونواده‌اش یکشنبه ساعت یازده و ربع صبح پیدااش کردن. با این اوصاف حداکثر حدود دوازده

ساعت تو آب بود.»

«یعنی قتل می‌تونست ساعت چهار صبح هم اتفاق افتاده باشه؟»

«آره، ولی احتمالش کمه. آنتونی کِراالی تو اظهاراتش گفته که کِلارا قرار بود یه کم حیاط را تمیز کنه و بعد بره بخوابه.

پیامی هم که کِلارا بهش فرستاده این حرف را تأیید می‌کنه. من تو محل حادثه بودم. اگه یه ده دقیقه دیگه کار می‌کرد

حیاط پشتی تمیز می‌شد.»

«یعنی هیچ شواهدی وجود نداره که بشه گفت کِلارا رفته خوابیده و بعد کِراالی اونو مجبور کرده که برگرده بیرون؟»

«نه، هیچی. طبق شواهد ما، تخت‌خوابش کاملاً مرتب بود و معلوم بود که نرفته بخوابه.»

«این به ما کمک زیادی نمی‌کنه. شاید روی کاناپه خوابش برده باشه.»

«ممکنه، ولی کالبدشکافی نشون داد که زمان مرگ لنز تو چشمش بوده.»

«آدم بعضی وقتا یادش می‌ره که لنزشو در بیاره مخصوصاً وقتی حالت عادی نداشته باشه.»

«با خواهر مقتول حرف زدم، طبق گفته‌اش، کِلارا هیچ وقت فراموش نمی‌کرد. یه مرتبه یادش رفته که شب از چشمش

در بیاره و چشمش به شدت عفونت کرده بود. از اون به بعد همش حواسش بود که قبل از خواب درشون بیاره.»

«پس به نظرت قتل کی اتفاق افتاده؟»

«بین ساعت یازده و ده دقیقه، وقتی که آخرین پیامشو فرستاد و ده دقیقه بعدترش که قرار بود کار تمیز کردن حیاط

«دقیقاً همون وقتی که کِراالی برگشت خونه کِلارا.»

«آرتی، فکر می‌کنم اگه با دوستای کِراالی که تو رستوران نلی بودن، صحبت کنم و ازشون اعتراف بگیرم؛ به اندازه کافی مستندات برای دستگیری آنتونی کِراالی خواهیم داشت. تو مهمونی بود. حس حسادت هم داشت و پیام‌های خشنی به کِلارا فرستاده بود. ردیابی تلفنش نشون می‌ده که بعد از مهمونی دوباره برای دیدن کِلارا به خونه‌شون برگشته و دروغ گفته. از دوستاش خواسته که دروغ بگن. اثر انگشتش روی آلتِ قتاله هست و دست زدن به چوب گلف را تو شب مهمونی به کل منکر شده.»

«از اون فرشته نجات ما که پنچری لاستیک ماشین کِلارا را گرفت چیزی پیدا نکردی؟»

«دوست کِلارا اطلاعاتی راجع به اون پسر بهمون داد اما تا امروز نتونستیم ردی ازش پیدا کنیم.»

«امیدوارم بتونیم ته و توی این قضیه را در بیاریم اما همه چی علیه کِراالی است.»

«و اینکه ما بیشتر از این نمی‌تونیم با کِراالی صحبت کنیم چون وکیلش لیستر پارکر اجازه نمی‌ده.»

«خیلی خب! وقتی با اون سه تا دوست آنتونی حرف زدی بیا دوباره پیش من، فکر می‌کنی کی بتونی باهاشون حرف بزنی؟»

ویلسون تخته را چک کرد و گفت: «یکیشون این ترم را مرخصی گرفته، دوتای دیگه هم به کالج رفتن اما قبول کردن که برگردن. قرار شده که امروز بعدازظهر با من صحبت کنن.»

بایی، استن و ریچ تماسی را که از آن هراس داشتند، دریافت کردند. کارآگاه مایک ویلسون به آن‌ها گفته بود اطلاعاتی که آن‌ها به او داده‌اند خیلی برای روند تحقیقات مهم بود. از آن‌ها خواست به دادسرا بیایند و اظهارات خود را رسماً اعلام کنند. هر سه قبول کردند که با همدیگر ساعت ۴:۳۰ آنجا باشند.

مایک آن‌ها را به اتاق بازجویی برد. معمولاً با شاهدان جداگانه مصاحبه می‌کرد اما این بار فکر کرد که اگر هر سه را باهم به چالش بکشد مؤثرتر خواهد بود. دستان هر سه نفر عرق کرده بود و روی سه صندلی در یک سمت میز کنفرانس نشسته بودند. مایک دوربین را روشن کرد.

با مهربانی گفت: «آنتونی دوست شماست. درسته؟ شما باهم بیس‌بال بازی می‌کردین.»
آن‌ها سرشان را تکان دادند.

«خیلی طبیعی که دوستا بخوان هوای اون دوستشون را که تو در دسرافتاده، داشته باشن. من خودمم این کارو کردم. درکتون می‌کنم که دفعه پیش هم خواستین هوای دوستتون را داشته باشین؛ اما الآن همه چی فرق کرده؛ برا همین الآن می‌خوام سؤالی ازتون بپرسم. این فرصتیه که می‌تونین همه چی را درست کنین. اگه امروز به من دروغ بگین به خاطر قسم دروغ و انحراف تحقیقات قضایی متهم می‌شین.» مایک کمی مکث کرد و گفت: «و شاید هم مشارکت در قتل! پس بذارین شروع کنیم.»

دهان هر سه نفر به اقرار باز شد. «آنتونی قبل از ما رستوران نلی را ترک کرد. ما نمی‌دونستیم که ممکنه به در دسر بیفتیم. وقتی آنتونی با ما تماس گرفت به نظر خیلی وحشت‌زده می‌اومد. وقتی به خاطرش دروغ گفتیم می‌دونستیم که داریم اشتباه می‌کنیم.»

مایک گفت: «خیلی خب، صبر کنین. آنتونی کی از رستوران رفت؟»

درحالی‌که تمام سعی خودشان را می‌کردند که به این سؤال جواب دقیقی بدهند باهم به این نتیجه رسیدند که حدود ساعت یازده و ربع بود.

مایک پرسید «بهتون گفت می‌خواد کجا بره؟»

استن گفت: «کلارا بهش پیام داده بود و ازش خواسته بود که تا فردا سمتش نیاد؛ اما آنتونی گفت می‌خواد همین امشب همه چی را راست و ریست کنه.»

مایک گفت: «پس شما فکر می‌کنین که بعد از ترک رستوران مستقیم رفت خونه کلارا؟»

«بله!»

«وقتی آنتونی اومد رستوران حالت عادی نداشت؟»

یک لحظه سکوت حکم فرما شد. سپس هر سه سرشان را به علامت تأیید تکان دادند.

«می‌تونین به من بگین چقدر به خودش مسلط بود؟ کم یا زیاد؟»

ریچ گفت: «کم... اما وقتی رسید رستوران و یه پیتزا و نوشابه خورد کاملاً به حالت عادی برگشت.»

هر سه تأیید کردند که با همدیگر یکشنبه عصر، در استخر خانه استن بودند که آنتونی تماس گرفت و از آنها خواست دروغ بگویند.

«ازتون ممنونم که امروز اومدین اینجا. با گفتن حقیقت بهترین کار را انجام دادین.»

مایک که رفتنشان را نگاه می‌کرد با خود فکر کرد تاکنون کسی مانند این سه نفر از ترک اینجا خوشحال نشده بود.

به اتاقش رفت و با آرتی تماس گرفت. هر دو هم نظر بودند که اکنون دیگر وقت دستگیر کردن آنتونی کِوالی است.

جولی و دیوید کِراالی بعد از ملاقات با لیستر پارکر کمی خیالشان راحت شده بود. مستقیم با آنتونی به خانه رفتند. جولی وارد اتاق نشیمن شد، آهی کشید و با خیالی راحت آرام گرفت. دیوید و آنتونی هم دنبالش وارد اتاق شدند.

جولی گفت: «گرچه قیمت لیستر پارکر بالاست اما ارزششو داره.» حالت چهره‌اش تغییر کرد، نگاهی به آنتونی کرد و ادامه داد «فلور دالینگ داره به همه می‌گه که تو کلارا را کشتی. می‌خوام به پارکر بگم نامه‌ای رسمی بهش بنویسه و بگه اگه به این تهمت‌های نارواش ادامه بده علیه‌اش اعاده حیثیت می‌کنیم.»

دیوید استقبال کرد و گفت «موافقم!»

هر دو به آنتونی نگاه کردند و منتظر موافقت او بودند.

«مامان، بابا، یه چیزی هست که باید بهتون بگم.»

جولی با خود گفت: «ای خدا، الان می‌خواد بگه اون کلارا را کشته...» خون در رگ‌هایش یخ بست.

«من به شما و اون کارآگاه در مورد اینکه بعد از مهمونی کجا رفتم دروغ گفتم. من بعد از رستوران رفتم خونه کلارا.»

جولی ملتسانه گفت: «آنتونی، نگو که کشتیش...»

دیوید که رنگ از رخس پریده بود، دسته‌صندلی را محکم گرفت و خود را برای شنیدن اخبار بدتر آماده کرد.

آنتونی با لحنی عصبی گفت: «من کشتمش؟ تمام مدت شما دو نفر این‌طوری راجع به من فکر می‌کردین؟ بهتون می‌گم که در حقیقت چه اتفاقی افتاد. من برگشتم که با کلارا آستی کنم و تو تمیز کردن خونه کمکش کنم. چند دقیقه باهم حرف زدیم. بهم گفت خسته است و می‌خواد بخوابه تا صبح زود پاشه و بقیه را مرتب کنه. بهش شب‌بخیر گفتم، ازش خداحافظی کردم و مستقیم اومدم خونه.»

دیوید پرسید: «پس چرا به کارآگاه دروغ گفتی؟»

«چون می‌دونستم برام بد می‌شه. ما تو مهمونی دعوامون شده بود و همه دیده بودن. چند تا پیام تهدیدآمیز هم براش فرستاده بودم و مطمئن بودم که پلیس‌ها می‌دونن. اگه اقرار می‌کردم که دوباره به خونه کلارا برگشتم نمی‌دونستم درباره‌ام چی فکر می‌کنن.»

جولی گفت: «آنتونی، می‌دونی که من و پدرت پشت هستیم و فرقی نمی‌کنه چه اتفاقی افتاده باشه.»

«چه اتفاقی؟ یعنی چی؟ یعنی حتی اگه کلارا را کشته باشم پشت من هستین؟» آنتونی بلند شد و ادامه داد «اینم بدونین که من، هم به کارآگاه دروغ گفتم و هم از دوستانم خواستم به‌دروغ بگن که من با اونا تو رستوران نلی بودم درحالی‌که رفته بودم پیش کلارا.»

دیوید و جولی آن‌قدر تعجب کرده بودند که نمی‌دانستند چه واکنشی باید نشان بدهند. آنتونی رو به مادرش کرد و با

تلخ‌کامی گفت: «بهتره اون نامه را برای خانم دالینگ نفرستی.» و بعد با عصبانیت از اتاق خارج شد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

پرنده در آشپزخانه بود که از اتاق نشیمن صدای داد و فریاد خانواده کِراالی را شنید. وجب به وجب خانه را می‌شناخت و حس شنوایی فوق‌العاده خوبی داشت؛ می‌دانست دقیقاً کجا برود تا بتواند صحبت‌هایشان را بشنود. از آشپزخانه پاورچین پاورچین وارد راهرو شد و قایمکی به داخل سرویس بهداشتی کوچکی که کنار اتاق نشیمن بود رفت. با خودش یک رول دستمال توالت و محلول تمیزکننده آورده بود تا اگر او را دیدند، خود را مشغول به کار نشان دهد.

کلمات «آنتونی به کارآگاه دروغ گفت...» همین‌طور درون سر پرنده می‌چرخید. همیشه به خاطر فشارهای جولی و دیوید دلش برای آنتونی می‌سوخت اما فکر کرد چرا باید به پلیس دروغ گفته باشد؟ امکان ندارد او به کِلارا آسیب رسانده باشد.

بی‌صبرانه منتظر بود که بعد از پختِ شام نزد مارگارت برود تا با او حرف بزند. وقتی مارگارت در را به روی پرنده باز کرد و او را به داخل دعوت کرد با اشاره به اتاق جیمی و با لحنی خسته گفت: «خیلی روز بدی داشت، دلش برای کِلارا تنگ شده بود و حسایی گریه کرد.»

«او مارگارت! خیلی متأسفم.»

«هرچند روز به بار این‌طوری می‌شه. خیلی دلش براش تنگ شده. فکر می‌کنم مرگ کِلارا غم از دست دادنِ جک را دوباره برایش تازه کرده.»

پرنده دلسوزانه گفت: «البته که دلش برای کِلارا و پدرش تنگ شده. می‌خوام به خبر تازه بهت بدم.» داخل آشپزخانه پشت میز نشستند و مارگارت زیر کتری را روشن کرد تا قهوه دم کند. پرنده شروع به تعریف کرد «مارگارت، اگه بهت بگم که آنتونی چی به پدر و مادرش گفت، باورت نمی‌شه.»

ساعت شش و پنجاه و پنج دقیقه صبح، فلور و استیو با صدای زنگ تلفن کنار تخت از خواب بیدار شدند. فلور کورمال کورمال دنبال تلفن گشت و روی تخت نشست. مایک ویلسون پشت خط بود و گفت راهی خانه آنتونی کِراالی هستند تا او را به جرم قتل کلارا دستگیر کنند. آنتونی به زندان برگن منتقل و طی چند روز آینده به دادگاه احضار می‌شود. دادگاه به صورت علنی برگزار خواهد شد و خانواده دالینگ می‌توانند در آن حضور داشته باشند.

مایک در ادامه گفت: «خانم دالینگ، ما چند دقیقه دیگه می‌رسیم خونه‌شون، به کسی چیزی نگین تا باهاتون تماس بگیریم و تأیید کنیم که آنتونی خونه بوده و دستگیرش کردیم.»

فلور تلفن را سرچایش گذاشت و گفت: «استیو، یه خبر فوق‌العاده! همونطور شد که من می‌گفتم. آنتونی کِراالی امروز به خاطر قتل کلارا دستگیر میشه.»

پانزده دقیقه بعد، دیوید و جولی کِراالی با صدای زنگ در و ضربات بی‌وقفه‌ای که به آن وارد می‌شد با وحشت از خواب پریدند. حسی به جولی می‌گفت این مزاحمت ناگهانی باید دلیلی داشته باشد. لباس مناسبی تنش کرد و به سرعت از پله‌ها پایین آمد.

در را سریع باز کرد. دو مرد با لباس شخصی به همراه دو پلیس پشت در بودند. خبر نداشت که پلیس دیگری هم برای جلوگیری از فرار احتمالی آنتونی به حیاط پشتی رفته بود.

«سرکار خانم، من مایک ویلسون از دادسرا هستم. ما حکم بازداشت آنتونی کِراالی و مجوز ورود به خونه را داریم. آنتونی خونه است؟»

«لِستر پارکر و کالت پسر مو به عهده داره، با اون حرف زدین؟»

«پسرتون این حق را داره که بعداً با و کیلش صحبت کنه. ما الآن برای دستگیریش اینجا هستیم.»

ویلسون بدون گرفتن اجازه در را هل داد و از کنار جولی کِراالی وارد خانه شد.

همین که دیوید و آنتونی داشتند از پله‌ها پایین می‌آمدند ناگهان کلمه دستگیری به گوششان خورد. کلمات که به مغز آنتونی فرومی‌رفت بازوی پدرش را محکم چسبید. تی شرت و شلوارک بر تن داشت.

به مایک ویلسون نگاه کرد و گفت: «می‌تونم حداقل لباسمو عوض کنم؟»

ویلسون در جواب گفت: «بله می‌تونی. من تا اناقت همراهت می‌آم.»

مایک و همکارش پشت سر آنتونی از پله‌ها بالا رفتند و از راهرو وارد اتاقش شدند. دو چمدان نیمه‌پر شده روی زمین کنار پنجره بود. کنار آن‌ها یک ساک ورزشی نایک بود که زیپش باز بود و داخلش پر از چوب بیس‌بال و دو دستکش بود.

با وجود اینکه جواب سؤالش را می دانست پرسید: «جایی قرار بود بری آنتونی؟»

آنتونی گفت: «پس فردا باید برم کالج. هنوزم می تونم برم؟»

مایک با سردی گفت: «تا ببینیم امروز چی پیش می آد..»

همین طور که آنتونی را نگاه می کرد، در کمدهش را باز کرد و شلوار جین و کفش های کتانی اش را برداشت.

«متأسفم آنتونی ولی همراه داشتن بند کفش، کمربند و جواهرآلات ممنوعه!»

جولی به اتاقش رفت و سراسیمه شماره دفتر لستر پارکر را گرفت. با هراس از شنود شدن تلفن، جیغ کشان گفت:

«جولی کِرا لی هستم. پلیس با حکم بازداشت آنتونی اومد اینجا. فوراً با تلفن همراهم تماس بگیر.» در کمده را باز کرد و

لباس ورزشی را با عجله برداشت.

دیوید هم به سرعت پیراهن و شلوارش را تن کرد، می خواستند همزمان با آنتونی پایین پله ها باشند. مایک و همکارش

آنتونی را به سمت ماشین هایی که بیرون منتظر بودند، هدایت می کردند.

جولی داد زد «کجا می بریدش؟» همین که دید به دستان آنتونی از پشت دستبند زده شده، نفسش بند آمد.

مایک جواب داد «به زندان برگن در هکنساک»

جولی دو تا از همسایه ها را دید که جلوی خانه شان ایستاده و شاهد ماجرا هستند.

سر مایک داد زد و گفت «یکی از ما می تونه با آنتونی بیاد؟»

«نه، اما می تونین با ماشین تا زندان پشت سر ما بیاین.»

جولی سعی کرد با قدم های تند به آن ها برسد، همین که مایک در عقب ماشین شخصی اش را باز کرد بازوی آنتونی را

چسبید. «یادته پارکر چی بهت گفت. تا وقتی پشت نیست به هیچ سؤالی پاسخ نده.»

چشمان آنتونی پر از اشک بود. قبل از اینکه مجال پاسخ داشته باشد، فشار دست مایک را روی سرش احساس کرد که

می خواست به زور او را سوار ماشین کند. پنجره آهنی حفاظ بین صندلی جلو و عقب بود.

جولی تا جایی که می شد مستقیم در چشمان آنتونی نگاه کرد تا در نهایت ماشین از جلوی خانه راه افتاد. همانطور که

دور شدن ماشین ویلسون را نگاه می کرد، آن اراده فولادین همیشگی اش خرد شد. حق کنان می گفت: «پسرکم! ای

خدا! پسرکم» دیوید دستش را به دور او حلقه زد و کمکش کرد که به سمت ماشین برود.

ماشین مایک خیابان هالیوود را رد کرد و وارد جاده شماره ۱۷ شد. کمی قبل از ساعت اوج ترافیک صبحگاهی حرکت

کرده بودند و ترافیک روان بود.

آنتونی که حساسی گیج شده بود سعی می کرد از اتفاقاتی که برایش افتاده بود، سر در بیاورد. همین چند روز پیش بود که با ماشین کارآگاه ویلسون به اداره اش رفت؛ اما آن روز صندلی جلو نشسته بود و دستبند بر دست نداشت. امیدوار بود که این فقط یک کابوس طولانی باشد. وقتی بیدار می شد به خانه کلارا می رفت، با او آشتی می کرد، با عجله به خانه برمی گشت و چمن ها را کوتاه می کرد. سپس وسایلی را که قرار بود با خود به کالج ببرد، سروسامان می داد؛ اما فایده نداشت همه چیز واقعی بود.

ویلسون و همکارش هیچ حرفی با او نزدند. داشتند در مورد مسابقه بیس بال دیشب بحث می کردند. آنتونی هم بازی را دیده بود. او فکر کرد که برای آن ها امروز هم مثل بقیه روزها در اداره است اما برای من دنیا به آخر رسیده.

مراحلی که در زندان طی کرد برایش نامفهوم و مبهم بود. فلش دوربین روشن می شد و از او در زوایای مختلف عکس می گرفت. دوباره از او انگشت نگاری شد و به انبوهی از سؤالات پاسخ داد.

آنتونی به اتاقی بدون پنجره منتقل شد. دستبندش را باز کرده بودند. به او ساکی داده بودند و خواسته بودند که همه لباس هایش را در بیاورد و در آن بگذارد. از او خواستند لباس های سرهمی نارنجی رنگی را که روی پیشخوان روبرویش قرار داشت، بپوشد.

بعد از اینکه لباسش را عوض کرد به بخش بازداشتگاه زندان منتقل شد. حدود ده، دوازده نفر آنجا بودند. در انتهای سلول سمت راست، یک توالت استیل نصب بود که کاملاً در دید همه بود. کسی روی نیمکتی که نزدیک آن بود ننشسته بود. آنتونی روی نیمکتی که نزدیک در سلول بود جا گرفت.

حدود نیمی از آن هایی که در سلول بودند هم سن و سال او یا کمی بزرگ تر بودند. زندانی ای که کنار او نشسته بود بوی گریه مرده می داد. همه نشسته بودند و اکثرشان سرشان پایین بود. چند نفری هم با همدیگر صحبت می کردند. یکی که بی چاک و دهان بود داشت تجربیات گذشته اش را با کسی که تاکنون سابقه نداشت در میان می گذاشت. یک نفر دیگر هم داشت فرق بین بازداشتگاه و زندان را توضیح می داد «اگر تا ۳۶۴ روز دادگاهت تشکیل نشه اینجا می مونی ولی بیشتر از اون راهی زندون می شی.»

آنتونی صبحانه نخورده بود و حساسی گرسنه بود. به چشمان مرد میان سالی که روی نیمکت مقابل نشسته بود نگاه کرد و پرسید «اگه غذا بخوای باید بهشون بگی یا وقتی آماده شد خودشون می آرن؟»

مرد لبخندی زد و گفت: «خودشون می آرن ولی حرفمو باور کن، اون چیزی نیست که تو انتظارشو داری.»

اجازه آوردن ساعت مچی را نداده بودند و در سلول هم هیچ ساعتی نبود تا بفهمد ساعت چند است. بعد از چند ساعتی، نگهبانی در سلول را باز کرد. پشت سرش مردی مسن تر از او چرخ می داد که روی سینی بالای چرخ چند پاکت کاغذی قرار داشت. به آنتونی یک پاکت کاغذی قهوه ای رنگ دادند. داخلش چیزی بود که با کاغذ

روغنی پیچیده شده بود. بسته را روی پایش گذاشت و آن را باز کرد. دوتکه کالباس وسط نان باگت بیات قرار داشت، با خود فکر کرد لابد مایه سفید چسبناک هم مایونز است.

مردی که مقابلش نشسته بود چهره آویزان را دید، درحالی که گازی به ساندویچش می زد گفت: «فکر کنم امروز خاویار شون تموم شده بود.»

از ترس اینکه نکند شام از این هم بدتر باشد خود را مجاب کرد به زور نصف ساندویچ را بخورد. در نهایت سخاوت یک بطری آب هم در پاکت گذاشته بودند.

بعد از آن به حیاط زندان که کل زندانیان آنجا بودند، منتقل شد. حدود بیست زندانی روی صندلی های تاشو نشسته بودند و اخبار نگاه می کردند. گروه های کوچکی هم در گوشه و کنار در حال بازی شطرنج و تخته نرد بودند. آنتونی با تلخ کامی فکر کرد که وقت هواخوری است.

اواخر عصر بود که آن ها را روانه سالن غذاخوری کردند. به پیروی از بقیه یک ظرف غذا و قاشق برداشت و مقابل فردی که مسئول تقسیم غذا بود، ایستاد. تمام لوازم پلاستیکی بودند.

میزی را پیدا کرد که نیمی از صندلی هایش خالی بودند و چند زندانی هم سن و سال او آنجا نشسته بودند. داشتند داستان دستگیریشان را تعریف می کردند. دو نفرشان به خاطر حمل هروئین دستگیر شده بودند. یکی هم برای سومین بار بود که محکومیتش را به خاطر رانندگی در حالت غیرطبیعی سپری می کرد. از نگاهشان معلوم بود که منتظر شنیدن داستان دستگیری آنتونی هستند. «نامزدم تو یه سانحه جوشو از دست داد و اونا فکر می کنن من مقصرم.»

«قاضیت کیه؟»

«نمی دونم.»

بعد از شام دوباره به بازداشتگاه زندان برگردانده شد. یکی از زندانی هایی که با او سر یک میز شام خورده بود پرسید: «شطرنج بازی می کنی؟»

همانطور که دنبالش به سر میز می رفت گفت: «آره بازی می کنم.» در میان همه لحظاتی که در زندان بود این ساعات تندتر می گذشت.

چند دقیقه بعد از اینکه بازیشان تمام شد، زندانیان بلند شدند و در یک صف کنار دیوار قرار گرفتند. همبازی آنتونی داد زد «برگردین به سلول هاتون، فردا می بینمتون.»

نگهبان در را باز کرد و او را به سمت سلولش هدایت کرد. کنار دیوار سمت چپ، تختی دوطبقه قرار داشت. در گوشه سمت راست، توالت استیلی نصب شده بود. یک پنجره کوچک مشرف به پارک پشت دادگاه هم قرار داشت.

مردی سی و اندی ساله در طبقه پایین تخت بود و همین که آنتونی وارد شد به او خیره شد اما بلافاصله چشم از او برداشت و مشغول خواندن شد. آنتونی می‌خواست از آن مرد سؤال کند که از کجا می‌تواند چیزی برای خواندن پیدا کند اما ترسید.

تخت طبقه بالا مال او بود اما مطمئن نبود چه باید بکند. نردبانی آنجا نبود. برای اینکه بتواند خودش را بالا بکشد باید یک‌پایش را روی تخت پایینی می‌گذاشت. «باید اجازه بگیرم یا نه؟»

آنتونی فکر کرد شاید بهتر باشد مزاحمش نشوم، پایش را بر انتهای تخت پایینی گذاشت و خودش را بالا کشید. با اضطراب منتظر شنیدن اعتراض بود اما همه چیز آرام بود.

متکا کوتاه و قلنبه‌قلنبه بود. پتو و ملحفه هم بوی شدید مواد ضد عفونی کننده می‌داد.

آنتونی دستانش را زیر سرش گره زد و به سقف خیره شد. زمان زیادی طول کشید تا خوابش ببرد. با صدای خروپفی که از تخت پایینی می‌آمد، خوابیدن سخت بود.

با صدای قدم‌ها و باز شدن در کشویی سلول سراسیمه از خواب پرید. به دنبال صفی از زندانیان به سمت همان سالنی رفت که قبلاً برای شام آنجا بود ولی این بار برای صبحانه.

تازه همراه صف وارد اتاق ورزش شده بود که یکی از نگهبانان فریاد زد: «آنتونی کِ رالی!»

آنتونی مظلومانه دستش را بالا گرفت. نگهبان درحالی که با دست اشاره می‌کرد دنبالش برود گفت «بیا بریم.» به سمت راهرویی هدایت شد که دو طرفش در بود. بالای هر یک از اتاق‌ها پلاکی زده شده بود و رویش نوشته بود «اتاق موکل و وکیل» که بعد از آن نوشته یک شماره بود. نگهبان اتاق شماره ۷ را باز کرد. آنتونی پشت میز، لیستر پارکر را دید که کیف دستی‌اش هم کنارش قرار داشت. روی صندلی مقابل وکیلش نشست.

حین دست دادن، پارکر از آنتونی پرسید «حالت چطوره؟»

آنتونی با ناراحتی گفت: «اینجا تو شطرنج شکست‌ناپذیرم.»

پارکر خندید و گفت: «من با معاون دادستان صحبت کردم. اتهامات علیه تو را بررسی کرد. فردا ساعت یازده می‌برنت دادگاه. منم می‌آم.»

«بعد از دادگاه فردا از اینجا خلاص می‌شم؟»

«نمی‌تونم به‌طور قطع بگم فردا چه اتفاقی می‌افته اما من با یه دفاعیه جانانه سعی می‌کنم اجازه خروجت را از اینجا بگیرم.»

«مامان بابام هم تو دادگاه هستن؟»

«آره، اونام به اندازه تو دلشون می‌خواد برگردی خونه پیششون. فردا می‌بینمت. یادت باشه با هیچ‌کی در مورد پرونده

شهر کتاب

(nbookcity.com)

تا بعد از ظهر خبر دستگیری آنتونی کِرالی همه جا پیچیده بود. اِلنا زمان زنگ تفریح می دید بچه ها چطور سرشان در گوشی هایشان است. سایت نورث جرسی، اول این خبر را گزارش کرده بود. تلفن را برداشت تا به مادرش زنگ بزند اما بعد پشیمان شد.

آن روز وقتی قبل از ساعت شش جلوی خانه شان نگه داشت، اِستیو درست پشت سرش پارک کرد. هر دو از ماشین هایشان پیاده شدند، اِلنا گفت: «مطمئنم امشب اخبار، خبر دستگیری آنتونی را پخش می کنه.»

اِستیو سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «منم همین فکرو می کنم.»

اِستیو همین که وارد خانه شد فلور را صدا زد.

«اینجام.»

اِستیو و اِلنا وارد اتاق نشیمن شدند، فلور داشت تلویزیون نگاه می کرد. در سکوت در حال تماشای تکرار بخشی از اخبار ساعت پنج بود. اِستیو به سرعت به سمت فلور رفت و دستانش را دور کمرش حلقه زد و پرسید «حالت خوبه؟»

«آره خوبم. راستش من ...» مکثی کرد. «خوشحالی واژه مناسبی نیست. اصلاً آرامش نداشتم تا اینکه آنتونی افتاد زندون و من این حس را دارم که عدالت داره اجرا می شه.»

اِلنا گفت: «مامان، یادت باشه آنتونی فقط متهم به ارتکاب جرمه. این به این معنا نیست که ...»

اِستیو وسط حرفش پرید «معمولاً اونا تا مدارک کافی نداشته باشن، کسی را دستگیر نمی کنن.»

فلور باحالت پرخاش گفت: «اِلنا! چرا ازش دفاع می کنی؟! اون خواهرتو کشت و بعدشم دروغ گفت.»

اِلنا گفت: «مامان... بابا... خواهش می کنم. من نمی خوام دعوا راه بندازم. وقتی کِلارا و آنتونی باهم بودن مرتب باهم بحث می کردن و تو قهر و آشتی بودن؛ این روند بارها و بارها ادامه داشت. حالا این دفعه که تو مهمونی با کِلارا دعواش شد، اومد و اونو کشت؟ من نمی دونم. فقط به نظرم با عقل جور در نمی آد.»

فلور با هیجان گفت: «چی چی با عقل جور در نمی آد؟ می دونی که در مورد برگشتنش به خونه بعد از مهمونی دروغ گفته.»

«متوجه ام، اما گوش کنین چی می گم. بچه هایی که حدوداً هجده ساله دارن به شدت احساس عدم امنیت می کنن. من دارم هرروز باهاشون کار می کنم. فکر می کنن دیگه بزرگ شدن اما در اصل این طور نیست. وقتی باهاشون برخورد کنی دنبال یه راه آسون می گردن که خودشون را از دستتون خلاص کنن حتی اگه مجبور شن دروغ بگن. اگه یه پلیس بیاد و منو هم برای پرسش و پاسخ با خودش ببره دستپاچه می شم. می تونم حدس بزنم این وضع چقدر هولناک تر می شه اگه ده سال پیش که هجده سالم بود این اتفاق می افتاد.»

فلور بدون توجه به صحبت‌های اِلِنا گفت: «هرچقدر دلت می‌خواد، توجیه کن. برای من مهم نیست که این جوانک ترسیده باشه یا نه. آنتونی کِرالی، کِلارا را کشته و باید تاوانشو پس بده.»

اِستیو به میان حرفشان پرید و گفت: «فلور! اِلِنا! الآن وقت دعوا نیست. حقیقت را دادگاه روشن می‌کنه.»
فلور بحث را با گفتن این جمله تمام کرد «منظورت اینه که گناهکار بودنش تو دادگاه معلوم میشه.»

شهر کتاب

(nbookcity.com)

آنتونی با اسکورت راهی صحن دادگاه که مجاور زندان بود، شد تا رأس ساعت ۱۱:۳۰ در پیشگاه قاضی حاضر شود. نگهبانان او را کنار لیستر پارکر که آنجا منتظر بود، نشانند.

پدر و مادر آنتونی در یک سمت دادگاه در اولین ردیف از صندلی حضار نشسته بودند. همین که جولی چشمش به پسرش با آن لباس سرهمی نارنجی افتاد نفشش بند آمد. این دفعه دستانش را از جلو دستبند زده بودند. در سمت دیگر دادگاه، در ردیف جلو فلور و استیو دالینگ نشسته بودند. وقتی به چشمان آنتونی نگاه کردند، از آن‌ها رو برگرداند.

معاون دادستان اتهامات وارده را قرائت کرد. قتل، در اختیار داشتن آلت قتاله (چوب گلف) و تطمیع شهود. قاضی که مردی بی‌مو بود عینکش را بالای سرش گذاشته بود، رو به لیستر پارکر کرد و گفت: «جناب وکیل، موکل شما به ارتکاب جرم اعتراف کرده؟»

«خیر جناب قاضی، ادعای بی‌گناهی کرده.»

قاضی رو به معاون دادستان کرد و گفت: «اداره شما متهم را دستگیر و درخواست تشکیل دادگاه داد.» معاون دادستان سخنان خود را این‌گونه آغاز کرد: «جناب قاضی، ادله موثقی علیه آنتونی کِرا لی پیدا کردیم. تحقیقات ما نشان داد که او آن شی که کلارا به قتل رسید در مهمانی شرکت کرده بود و وقتی پسر جوانی در حال صحبت با کلارا بود، حسادت ورزید. براساس شواهد ما، اواخر غروب وقتی همه آنجا را ترک کردند، نزد کلارا برگشت و با چوب گلف از پشت به سر مقتول ضربه وارد کرد. سپس کلارا به داخل استخر واقع در حیاط پشتی خانه‌شان انداخت. خانواده‌اش جسد کلارا را صبح روز بعد در استخر پیدا کردند. آنتونی به کارآگاه در مورد اینکه زمان ارتکاب جرم کجا بوده دروغ گفته و دوستانش را تطمیع کرد که شهادت دروغ بدهند. دوستانش اقرار به پوشاندن حقیقت کردند. آنتونی همچنین در مورد دست زدن به چوب گلف هم دروغ گفت زیرا اثر انگشت او بر روی آن شناسایی شد.»

معاون دادستان این‌طور ادامه داد «جناب قاضی، ما نگران فرار متهم بودیم به این خاطر دستگیرش کردیم و به زندان فرستادیم. قبل از این شهود را تطمیع کرده و ممکن است در صورت آزادی دوباره این کار را بکند.»

آنتونی سرش را پایین انداخت و چشمانش را بست و به تصویر شیطنانی ای که از او ترسیم می‌شد گوش می‌داد. پارکر پاسخی غرا و مؤثر داد. «جناب قاضی، موکل من هیچ‌گونه سوءپیشینه‌ای ندارد. حتی تاکنون هنگام رانندگی جریمه هم نشده است. هیچ سابقه خشونتی در پرونده‌اش دیده نمی‌شود. از بچگی در خانه‌ای در سدل ریور ساکن بوده. تنها فرزند خانواده محسوب می‌شود. سه ماه پیش از دبیرستان فارغ‌التحصیل شده و باید چند روز دیگر در دانشگاه پرینستون باشد. هیچ انگیزه‌ای برای ارتکاب این جرم نداشته.»

پارکر در ادامه گفت: «جناب قاضی، بخشی از گزارش تحقیقات به دست من رسید. دادستان نتوانست هیچ شاهی را هنگام ارتکاب جرم نام ببرد. همچنین دو اثر انگشت دیگر بر روی چوب گلف بود که قابل شناسایی نیست. شاید یکی از این اثر انگشت‌ها متعلق به کسی باشد که مرتکب این جرم شنیع شده است.»

«به علاوه، تحقیقات نشان داد کلارا به تازگی با مرد جوانی برخورد داشته که به او برای گرفتن پنچری ماشینش کمک کرده است. مقتول به دوستانش گفته بود این فرد از اینکه برای آمدن به مهمانی از او جواب رد شنیده برآشفته و عصبی بود. این شخص هیچ وقت شناسایی نشد اما می‌تواند در روند تحقیقات مهم باشد.»

«جناب قاضی، دیگر طبق قانون نمی‌توان متهمی را به قید ضمانت آزاد کرد، یا مدعی علیه به زندان می‌رود یا می‌تواند تا زمان دادگاه کیفری آزاد باشد. برای موکلم بسیار سخت خواهد بود که یک سال یا بیشتر در زندان منتظر تشکیل دادگاه کیفری بماند. قویاً اتهامات وارد شده به موکلم را رد می‌کنم. هیچ مستنداتی وجود ندارد که موکلم برای فردی در جامعه تهدید محسوب شود یا قصد فرار داشته باشد.»

قاضی به طور جدی روی استدلال‌های مطرح شده فکر می‌کرد «تصمیم بسیار سختی است. مدعی علیه، متهم به ارتکاب جرم شنیعی است. به دقت دلایل مطرح شده توسط دادستان را که موافق بازداشت متهم است، بررسی کردم، اما وکیل مدافع متهم هم دلایل موثقی ارائه کرد. مدعی علیه هجده ساله است. به نظر من احتمال فرار او کم است. هیچ شواهدی وجود ندارد که او برای جامعه تهدید محسوب شود. وکیل مدافع مدعی شد که هیچ شاهی برای اثبات ارتکاب جرم وجود ندارد و تمام دلایل مبتنی بر قرائن هستند. با توجه به این شرایط، حکم من به قرار زیر است.»

«متهم تحت شرایط زیر آزاد خواهد شد: در تمام این مدت باید پابند الکترونیکی همراهش باشد. بدون اجازه دادگاه حق ترک ایالت نیوجرسی را ندارد. باید در منزل پدریش در سدل ریور ساکن شود مگر اینکه بخواهد به کالج برود که آن هم باید داخل محدوده ایالت نیوجرسی باشد. نباید هیچ ارتباطی با خانواده مقتول برقرار کند. متهم به زندان برگن منتقل می‌شود تا پابند الکترونیکی برایش نصب شود و بعد از آن می‌تواند آزاد شود.»

بعد از شنیدن حکم، حس‌رهایی را می‌شد به وضوح در حالت شانه‌های آنتونی دید. پارکر دستش را روی شانه آنتونی گذاشت و در گوشش آرام گفت: «خیلی خب آنتونی. برو خونه و استراحت کن. فردا بهت زنگ می‌زنم. یادت باشه غیراز مامان بابات هیچ حرفی در مورد پرونده با کسی نزن.»

برای جلوگیری از رو در رو شدن دو خانواده، مسئولان نظارتی دادگاه ابتدا اجازه دادند خانواده دالینگ آنجا را ترک کنند. وقتی آن‌ها سوار آسانسور شدند، خانواده کِوالی بلند شدند و رفتند.

جولی کِرایلی آشفته و عصی به همراه دیوید و آنتونی راهی خانه شدند. حدود دو ساعت طول کشید تا بعد از حضور در دادگاه و برگشتن به زندان برگن مراحل ترخیصش انجام شود. در راه برگشت به سَدِل ریور، آنتونی چشمانش را بسته بود که تظاهر کند خواب است. در طول بیست و پنج دقیقه‌ای که در ماشین بودند هیچ مکالمه‌ای بین آن‌ها ردوبدل نشد. همگی حسایی گرسنه بودند. جولی و دیوید به جز دو فنجان قهوه‌ای که در دادگاه خورده بودند لب به چیز دیگری نزده بودند. آنتونی هم آن قدر قبل از حضور در دادگاه نگران بود که نتوانسته بود حتی یک لقمه از صبحانه‌اش را در زندان بخورد.

با هم وارد آشپزخانه شدند و از دیدن شامی که پُرندا آماده کرده بود خوشحال شدند. طبق معمول پُرندا حین کار تلویزیون کوچک آشپزخانه را روشن کرده بود. همه آن‌ها با شنیدن نام «کِرایلی» میخکوب شدند و نگاه‌هایشان به سمت تلویزیون رفت. بر روی صفحه، تصویر آنتونی با دستبند و لباس سرهمی نارنجی‌رنگ دیده می‌شد که به سمت دادگاه می‌رفت. گزارشگر گفت: «آنتونی کِرایلی، نامزد کِلارا دالینگ که به قتل رسیده، امروز صبح در دادگاه حاضر شد.» «او به خاطر اتهام به قتل، اختیار داشتن آلت قتاله و تطمیع شهود در حضور قاضی پاول مارتینز حاضر شد. او اتهامات علیه خود را نپذیرفت و اظهار بی‌گناهی کرد. بعد از نصب پابند الکترونیکی محکوم به حبس خانگی در خانه پدری‌اش شد. جولی کِرایلی مادر متهم قبل از حضور در دادگاه با من صحبت کرد.»

«حتی یه درصد هم امکان نداره پسر من مرتکب این جرم شده باشه. پسر عاشق کِلارا بود. تنها دلیلی که اون شب باعث شد دوباره به خونه کِلارا برگرده این بود که می‌خواست بهش تو تمیز کردن خونه کمک کنه و حالشو بپرسه. پلیس حسایی اونو که تازه هجده سالش تموم شده قبض روح کرد. وقتی صبح یکشنبه من و همسر من خونه نبودیم اونو دزدکی از خونه بردن دادسرا، ازش بازجویی کردن و با ایجاد ترس باعث شدن دروغ بگه و الآن می‌گن چون دروغ گفته پس حتماً باید قاتل کِلارا باشه.»

حرف‌های جولی با حضور لیستر پارکر که دلخور هم بود قطع شد. بازوی جولی را گرفت و با کمی زور او را از میکروفن دور کرد و با قاطعیت رو به دوربین گفت: «دفاع جانانه‌ای از جانب موکلم آنتونی کِرایلی ارائه خواهم کرد. تمام حقایق مشخص است، موکلم تبرئه خواهد شد. قبل از دادگاه دیگر هیچ اظهارنظری از خانواده کِرایلی نخواهید شنید.» بعد از اتمام خبر سکوتی وحشتناک حکم فرما شد.

پُرندا گفت: «رولت گوشت، سبزیجات و سیب‌زمینی آماده است فقط گرمش کنین.» به آنتونی لبخندی از سر دلسوزی زد و درحالی که به سرعت به سمت در خروجی می‌رفت گفت: «فکر کنم تنها باشین راحت‌ترین.»

مارگارت و جیمی در آشپزخانه شام می خوردند. مارگارت تلویزیون را روشن کرد تا اخبار ساعت شش را گوش کنند. سر خط خبرها در مورد حضور آنتونی کِراالی در دادگاه بود. آنتونی داشت باحالت عصبی و رنگ و روی پریده از صحن دادگاه خارج می شد و عکاسان و خبرنگاران دنبالش بودند.

جیمی گفت: «اون آنتونی کِراالیه؟»

مارگارت گفت: «فکر نمی کردم آنتونی را بشناسی.»

«اون قبل از اینکه کِلارا بره بهشت، نامزدش بود.»

«درسته.»

«کِلارا را دوست داشت.»

«آره.»

«اون شب هم قبل از اینکه کِلارا تو استخر شنا کنه و بره بهشت اونجا بود.»

«جیمی داری در مورد همون شی که کِلارا مهمونی داشت صحبت می کنی؟ همون موقع که تو هم رفتی تو استخر؟»

«من قول دادم در موردش حرفی نزنم.»

«جیمی، این دفعه اشکال نداره. بعد از اینکه آنتونی اومد پیش کِلارا چی کار کرد؟»

«بغلش کرد و رفت خونه شون.»

«جیمی، بعدش چی شد؟»

«گنده بک زد تو سر کِلارا و هلش داد تو استخر.»

«جیمی، مطمئنی؟»

«به خدا قسم. بابا منو گنده بک صدا می زد درسته مامان؟»

«آره جیمی، ولی یادت باشه ما نباید با هیچ کی درباره اتفاقی که اون شب برای کِلارا افتاد و رفت بهشت صحبت کنیم.

این یه رازه.»

«قول می دم مامان. من تا حالا به کسی چیزی نگفتم.»

جیمی بعد از صرف شام و انجام کارهای معمول از پله ها بالا رفت تا در اتاقش تلویزیون تماشا کند. مارگارت با قلبی آکنده، برای خود جای دم کرد و در آشپزخانه پشت میز ناهارخوری نشست. کاملاً به آنچه جیمی به او گفته بود آگاه بود. اگر توضیحات جیمی در مورد آن شی که کِلارا کشته شد درست بود، پس کِلارا بعد از اینکه آنتونی آنجا را ترک کرد زنده بود. ممکن است دوباره آنتونی برگشته باشد و او را کشته باشد؟ به نظرش امکانش وجود داشت ولی چرا باید چنین کاری بکند؟ جیمی به «گنده بکی» اشاره می کند که قطعاً نمی تواند آنتونی باشد. پس چه کسی است؟

اگر جیمی به کارآگاه در مورد «گنده‌بک» حرفی بزند و بعد بگوید که جک هم او را با همین نام صدا می‌زد، آن‌ها ممکن است فکر کنند که جیمی دارد دربارهٔ خودش حرف می‌زند. الآن فقط می‌توانم از دور احساسی را که خانوادهٔ کِراالی دارند تصور کنم. اگر جیمی را دستگیر کنند چه حسی خواهم داشت؟ جیمی خیلی می‌ترسد. نمی‌دانم چه باید بکنم. اصلاً نمی‌دانم چه باید بکنم.

شهر کتاب

(nbookcity.com)

کارآگاه مایک ویلسون فکرش مشغول بود. عمیقاً از اینکه نتوانسته بود نکات مبهم تحقیقات را روشن کند ناراحت بود. تقریباً هیچ اطلاعاتی نداشت که بتواند ردی از آن پسر جوان پیدا کند. همان‌که پنچری ماشین کلارا را گرفته بود و بعد سعی کرده بود که خود را به‌زور توی دل کلارا جا کند و به مهمانی بیاید. دوست کلارا به مایک گفته بود که آن پسر جوان به او پیشنهاد داده بود حداقل بعد از مهمانی به دیدنش برود.

آیا ممکن بود آن پسر جوان بعد از اینکه آنتونی خانه کلارا را ترک کرد به آنجا برگشته باشد؟ با توجه به رفتار قبلی‌اش اگر دوباره کلارا او را پس می‌زد آیا این احتمال وجود داشت که دست به خشونت بزند؟

تنها یک‌راه وجود داشت که سرخی از او پیدا کنند.

روز بعد مایک با النا تماس گرفت. «باوجوداینکه آنتونی متهم شده اما هنوز باید کارایی برای تکمیل پرونده انجام بدم، ممکنه تو بتونی کمک کنی.»

النا گفت: «حتماً.»

«می‌خوام یه جای خلوت قرار بذاریم تا بتونیم چند دقیقه‌ای باهم حرف بزنیم.»

«باشه. می‌خوای بیای خونمون؟»

«نه. می‌خوام باهات خصوصی صحبت کنم.»

«چه ساعتی خوبه؟»

«امشب چطور؟ وقت داری؟»

«آره.»

«می‌خوام یه کم از سدل ریور دور شیم که کسی ما را نشناسه.»

هر دو موافقت کردند به یک رستوران در وست وود بروند.

النا دقیقاً رأس ساعت ۵:۳۰ آنجا بود، مایک از میزی که در گوشه رستوران بود برایش دست تکان داد.

مایک گفت: «بعد از اینکه باهات حرف زد، به ذهنم اومد که تو احتمالاً ترجیح می‌دی نوشیدنی یا قهوه بخوری.»

«راستش همیشه برای من اولین اولویت نوشیدن قهوه‌اس. من معتاد قهوه‌ام.»

مایک لب‌خندی زد و گفت: «النا، ساختمون کنار این رستوران یه کافه رستوران ایرلندی هست که تازه باز شده. لازم

نیست حتی ماشینامونو حرکت بدیم. می‌خوای قدم زنان بریم اونجا؟»

«به نظر من که عالیه.»

پنج دقیقه بعد پشت میزی در گوشه کافه رستوران نشسته بودند. هر دو جرعه‌ای از نوشیدنی‌شان را خوردند.

«النا، میدونم که مامانت به‌طور قطع فکر می‌کنه آنتونی کُرالی گناهکاره به همین خاطر نخواستم این حرفا را پیش اون

بزنم. منم فکر می‌کنم که کار خودش بوده اما دو تا نقطهٔ مبهم هست که باید روشنش کنم. اول اینکه باید اون پسری که پنچری ماشین کلارا را گرفت پیدا کنم.»

«کمکی از دست من بر می‌آد؟»

«هفت‌تا از دخترایی که تو مهمونی بودن هنوز دانش‌آموز سال آخری هستن و به سن قانونی نرسیدن. پدر مادرشون نداشتن من باهاشون صحبت کنم. فکر می‌کنم به خاطر شغلت که مشاور مدرسه‌شون هستی باهاشون در ارتباط باشی.»

«تا حدی آره.»

«منطقی به نظر می‌آد که بخوان با تو در مورد کلارا صحبت کنن.»
«احتمالاً.»

«کلارا با یکی از دوستاش در مورد پسری که پنچری ماشینش را گرفت صحبت کرده بود. این احتمال وجود داره که با این دخترا هم در موردش حرف زده باشه. اگه با تو در مورد کلارا حرف زدن میتونی حرف را به جوری به این سمت بکشونی؟»

لینا نفسش را بیرون داد و گفت: «باید بدونی که الان در مورد رعایت اخلاقیات دو به شکم. برای مشاورای مدرسه قوانین سخت‌گیرانه‌ای برای حفظ حریم خصوصی وجود داره.»

«متوجهم. دنبال اطلاعات شخصی این دخترا نیستم. حتی شاید نخوام اسم کسی که اون اطلاعات را با تو در میان می‌ذاره بدونم؛ اما اگه هر کدوم از اینا در مورد اون پسر جوان چیزی بدونه که بتونه من را بهش نزدیک کنه کمک خیلی بزرگی به من می‌کنه. اگه من فهرست اسم این دخترا را بهت بدم لطف می‌کنی باهاشون در مورد کلارا صحبت کنی و بعد موضوع اون پسر جوان که پنچری ماشین کلارا را گرفت پیش بکشی؟»

لینا دقیقه‌ای فکر کرد. یک‌بار دیگر داشت خطر از دست دادن شغلش را به جان می‌خرید. از طرفی هم چهرهٔ معصوم آنتونی کِراالی را با دستبند و لباس زندان که جلوی دادگاه هنگام خروج از او عکس می‌گرفتند، جلوی چشمش بود. اگر یک درصد آنتونی بی‌گناه باشد ...

با قاطعیت گفت: «باشه انجامش می‌دم.»

گل از گل چهرهٔ جدی مایک شکفت.

«ممنونم. این سرنخ شاید به هیچ جا نرسه اما من باید ردشو پیدا کنم.»

لینا پرسید «یه چیز دیگه هم بود که می‌خواستی با من در موردش صحبت کنی، درسته؟»

«شاید چیز مهمی نباشه اما آخرین پیامی که کلارا روز مهمونی برات فرستاد رو مخمه. گفتم که یه کم حساس و

نازک نارنجی بود، اما چیزی به نظرت می‌آد که منظورش چی بود و داشت به چی اشاره می‌کرد؟»

اِلنا با صدای آرام گفت: «بارها و بارها این سؤال را از خودم پرسیدم. نمی‌دونم. کِلارا معمولاً این شکلی می‌نوشت که تو دو تا از کلاسام بیست گرفتم یا تیممون سه تا بازی را پشت هم برد. اما هیچ‌وقت نگفته بود یه موضوع خیلی مهم دارم که راجع بهش می‌خوام باهات صحبت کنم.»

«اِلنا، از مصاحبه‌هام فهمیدم که کِلارا و آنتونی مرتب با هم قهر و آشتی می‌کردن. به نظرت احتمالش هست که منظورش اون بوده باشه؟»

اِلنا سرش را تکان داد و گفت: «ساده بخوام بگم، واقعاً نمی‌دونم.»

«فکرشو می‌کردم که اینو بگی.»

«ازت می‌خوام وقتی اون دخترا را ترغیب می‌کنی که در مورد کِلارا حرف بزنی پرسشی بیننی چیزی در مورد اون موضوع خیلی مهم می‌دونن؟»

این بار بدون هیچ مکث و تردیدی گفت: «به روی چشم.»

مایک مکثی کرد و گفت: «حالا شد. من گرسنه‌ام شده؛ دوست داری برای شام هم بمونی؟ ماه پیش اینجا بودم. آشپزشون را از هرکجا پیدا کردن کارش حرف نداره.»

اِلنا فکر کرد این دومین باری است که طی چند روز گذشته به شام دعوت می‌شود.

پدر و مادرش قرار بود با دوستانشان در باشگاه شام بخوردند. اِلنا از خودش پرسید چرا قبول نکنم؟ رو به مایک کرد و گفت: «امیدوارم که گوشت نمک‌سود شده و کلم داشته باشن.»

«دیگه همچین غذایی حتماً تو رستوران ایرلندی پیدا می‌شه. هفته پیش سفارش دادم. واقعاً عالیه.»

«پس دیگه باید بمونم.»

شام به همان خوشمزگی بود که مایک قولش را داده بود. در مورد گذشته خود باهم صحبت می‌کردند. اِلنا گفت: «من به دانشگاه کلمبیا رفتم. همیشه می‌خواستم مددکار اجتماعی یا معلم بشم. ولی وقتی داشتم ارشد می‌خوندم به نظرم اومد که مشاور مدرسه بهتر با روحیاتم جوره. من واقعاً از اینکه به بچه‌ها تو انتخابشون کمک کنم لذت می‌برم.»

«منم بچه همین محلم. در ناحیه واشینگتن^۱ شیب بزرگ شدم. تو تیم مدرسه سنت جو، مونترال، فوتبال بازی کردم و به دانشگاه میشیگان رفتم. اونجا دیگه فوتبال بازی نکردم.»

«خونواده و مامان بابات هنوز تو تاون شیب هستن؟»

«من تک فرزند خانواده‌ام و وقتی دیپلم گرفتم مامان بابام به نیویورک سیتی اسباب‌کشی کردن. بابام دیگه پیاده به دفتر وکالتش می‌رفت و مامان عاشق زندگی تو مهد هنر بود.»

«وقتی درست تو دانشگاه تموم شد، چیکار کردی؟»

«وقتی فارغ التحصیل شدم فهمیدم دوست دارم تو دادگاه جنایی کار کنم. فوق لیسانسمو از دانشگاه جان جی در منهتن گرفتم. در والدویک به عنوان نیروی پلیس چند سالی خدمت کردم و بعد پستی تو دادسرا گرفتم. ماه ژوئن گذشته، چهار سال طاقت فرسا بالاخره تموم شد. تو اون چهار سال به کلاس های شبانه موسسه آموزش حقوقی می رفتم.»

«باید خیلی جاه طلب و بلندپرواز باشی. می خواهی با مدرک حقوقت چیکار کنی؟»

«اول از همه می خوام تو آزمون کانون وکلا قبول بشم. مطمئن نیستم؛ ولی تو حرفه ما اگه بخوای پله های ترقی را طی کنی، مدرک حقوق خیلی به کارت می آد.»

«تا حالا با خانواده هایی مثل ما برخورد کردی که یکی از اعضای خانواده شون به قتل رسیده باشه؟»

«طی شش سالی که تو دادسرا بودم متأسفانه خیلی.»

«به عنوان مشاور مدرسه باید خودم را با شرایط وفق بدم. می دونم چقدر برام بده اما می بینم که مامان بابام چه طوری دارن داغون می شن. بعید می دونم هیچ چیزی بتونه آرامش را بهشون برگردونه.»

«وقتی دادگاه کیفری برگزار و عدالت برقرار بشه، اونوقت دردتون التیام پیدا می کنه.»

لینا گفت: «امیدوارم. اون زمان که من روزای سختی را پشت سر می داشتم، خیلی کمکم کردن.»

وقتی نگاه پرسشگر مایک را دید موضوع از دست دادن ریک در اثر تصادف با راننده ای که حالت عادی نداشت را تعریف کرد.

«اون راننده چی شد؟»

«به خاطر دروغ دوستش بی گناه شناخته شد. هیچ کس شاهد تصادف نبود. ما فکر می کنیم، دوستش که همراهش بود قبل از رسیدن پلیس جاشو با اون که حالت عادی نداشت، عوض کرد. بقیه شاهدها که تو مهمونی بودن گفتن راننده چند دقیقه قبل از اینکه اونجا را ترک کنه مشروبات الکلی زیادی مصرف کرده بود و پشت فرمون ماشین نشست؛ ماشین هم مال خودش بود. به نظرم چون قاضی مطمئن نبود؛ رأی به بی گناهی اش داد.»

«بعضی وقتا پیش می آد.»

لینا مکثی کرد و با صدای لرزان ادامه داد: «الآن ازدواج کرده، دو تا بچه و شغل خوبی تو وال استریت داره و خوشحال و خندان داره زندگیشو می کنه.»

مایک با مهربانی پرسید: «چطوری تونستی با شرایط کنار بیای؟»

«اوایل خیلی عصبی و دلخور بودم. به خاطر همین برای کار تو مدرسه بین المللی رفتم لندن. می خواستم از اینجا

دور باشم. یه مدت طولانی غم زده بودم؛ اما یه روز از خواب پا شدم و فهمیدم که با کنار نیومدن با این اتفاق دارم زندگی را به کام خودم تلخ می‌کنم. از اونجا که همیشه دنیا به کامت نیست و باهات خوب تا نمی‌کنه مجبور شدم باهات کنار بیام، و گرنه ممکن بود دیوانه بشم.»

«خوشحالم که این تصمیمو گرفتی. مطمئنم که نامزدت هم همین را می‌خواست.»

«موافقم.» برای لحظه‌ای النا در افکار خود غرق شد. ناگهان چشمانش از شادی برقی زد و گفت: «یه چیزی فهمیدم. از همون دفعه اولی که خونه بابام دیدمت چهره‌ات برام آشنا بود. سال اول دبیرستان، بهار بود که من و دوستانم اومدیم سنت جو تا تئاتر تماشا کنیم. اونا تئاتر «داستان وست ساید»^{۱۱} را اجرا می‌کردن. احتمالاً توی اون تئاتر بازی نمی‌کردی؟»

مایک به آرامی شروع به خواندن آوازگونه بخشی از نمایشنامه کرد: «من به تازگی با دختری به نام مایا^{۱۲} رییییییااااا آشنا شدم.»

«پس تو بودی. خیلی این آهنگ را دوست دارم. خیلی خوب بازی کردی. من خیلی خواننده سوپرانوی خوبی‌ام. می‌تونم همراهات بخونم ولی می‌ترسم از اینجا بندازمتون بیرون.»

«اگه دوست نداشتن می‌تونیم به جاش یه آهنگ ایرلندی پسند بخونیم.»

النا خندید، خنده‌ای از عمق وجود، برای اولین بار بعد از مدت‌ها می‌دید که چقدر احساس خوبی دارد.

صبح روز بعد از دادگاه آنتونی گیج و منگ از خواب بیدار شد. دیشب خوابی کاملاً واقعی از کلارا در آخرین لحظات حضورش کنار او دیده بود. برای لحظه‌ای بعد از اینکه در خانه قدم زد، مکث کرد. آن روز که از کلارا خدا حافظی کرد. خاک‌سپاری انجام شد و کلارا از او پرسید «آنتونی چرا دستبند دسته‌؟» خبرنگاران و سؤالاتی که با صدای بلند می‌پرسیدند.

وقتی چشمانش را باز کرد ساعت ۷:۴۵ بود. همین که افکارش آرام شدند، حقیقت چیزی که اتفاق افتاده بود در ذهنش جا گرفت. چه پیش خواهد آمد؟ قرار بود فردا به دانشگاه پرینستون بروم.

وقتی از پله‌ها پایین رفت، پدر و مادرش پشت میز آشپزخانه نشسته بودند و قهوه می‌خوردند. از چهره‌شان پیدا بود که خواب آشفته‌ای داشتند. با ناراحتی فکر کرد حتماً نگران من بودند. لپ‌تاپ پدر جلویش باز بود. نگاهی را از روی صفحه لپ‌تاپ بالا آورد و به جای صبح‌بخیر پرسید: «آنتونی امروز صبح ایمیل‌ها تو چک کردی؟»

«نه... چطور مگه؟»

پدر و مادرش به هم نگاهی انداختند. مادرش گفت: «آنتونی، من و پدرت ایمیلی از دانشگاه پرینستون دریافت کردیم. یه نسخه هم برای تو فرستادن. پیام از طرف رئیس پذیرش دانشگاه ارسال شده. می‌خوان امروز در اسرع وقت با هر سه نفرمون تله‌کنفرانس داشته باشن.»

آنتونی پرسید «امروز؟! خب پس یعنی می‌خوان قبل از اینکه فردا بریم اونجا باهامون حرف بزنن. احتمالاً می‌خوان بگن نظرشون عوض شده و دیگه منو نمی‌خوان.»

پدرش گفت: «آنتونی بذار پیش‌داوری نکنیم. بهشون جواب دادم و گفتم ساعت نه باهاشون صحبت می‌کنیم.»

جولی پرسید: «می‌خوای از لیستر پارکر بپرسیم که اونم باید تو این مکالمه باشه یا نه؟»

دیوید گفت «قبل از اینکه پای وکیل را بکشیم وسط بذار ببینیم چی می‌خوان بگن.»

آنتونی مطمئن بود فردا راهی پرینستون نخواهد شد. البته به پدر و مادرش چیزی نگفت اما از چهره آن‌ها می‌توانست همین را بخواند. یادش آمد چقدر به او فشار آوردند تا نمره‌های خوب بگیرد. فقط به این خاطر بود فکر می‌کردند فارغ‌التحصیلی از مجموعه دانشگاه‌های آیوی آینده او را می‌سازد. ولی الآن پرینستون قرار بود به او بگوید که باید خانه بماند.

مادرش به او پیشنهاد صبحانه مورد علاقه‌اش یعنی تست فرانسوی را داد. لحن صدایش برایش یادآور روزی بود که بعد از عمل لوزه بستنی تعارفش کرده بود. با وجود همه این دغدغه‌ها گرسنه‌اش بود.

جواب داد «باشه ممنون.»

در سکوت محض صبحانه را خوردند. یک دقیقه قبل از ساعت نه پدرش با شماره تله کنفرانسی که در ایمیل نوشته شده بود تماس گرفت. تلفن را روی بلندگو گذاشت.

ویلیس، مدیر پذیرش، خود را معرفی کرد و در ادامه گفت: «در این تماس لارنس نالز، مشاور حقوقی دانشگاه پرینستون هم حضور خواهد داشت.»

یک سری تعارفات معمول و فرمالیته ردوبدل شد تا اینکه سر اصل مطلب رفتند.

«آنتونی، ما از شرایط ناگواری که تو اون هستی خبر داریم. به این نتیجه رسیدیم که به نفع همه ماست اگه بتونی ثبت نامت را به تعویق بندازی تا تکلیفت به طور کامل روشن بشه.»

جولی گفت: «ولی ما طبق برنامه می خواستیم فردا برای ثبت نام بیاریمش اونجا.»

«می دونم خانم کِ رالی به خاطر همین امروز داریم باهم صحبت می کنیم.»

دیوید پرید وسط حرفشان و گفت: «شما گفتین اگه بتونی ثبت نامت را به تعویق بندازی، این یعنی آنتونی از خودش اختیار داره یا نه دارین می گین که مجبوره این کار را انجام بده؟»

«متأسفم که واضح نگفتم. تو شرایطی که آنتونی توش هست حضور تو کلاس خیلی براش سخت میشه.»

جولی پرسید: «یعنی چی؟»

این بار وکیل بود که جواب داد «یعنی هر وقت آنتونی از همه اتهاماتی که علیه اش مطرح شده، تبرئه شد می تونه دوباره درخواست پذیرش بده.»

جولی حرفش را قطع کرد و به دیوید چشم غره ای رفت و گفت: «بهت گفته بودم که باید به لیستر پارکر بگیم تو این مکالمه باشه.»

ویلیس در ادامه گفت: «تمام شهریه ای که تا امروز واریز کردین بهتون برگردونده می شه.»

آنتونی پرسید: «چطور فهمیدین که این اتفاق برای من افتاده؟»

نالز جواب داد «ما تلاش می کنیم آمار ورودی های جدیدمون را داشته باشیم اما دیگه دقیق تر از این نمی تونم توضیح بدم.»

بعد از اتمام تماس، نالز شماره ویلیس را گرفت و او هم بلافاصله گوشی را برداشت. نالز گفت: «به نظرم همه چی همونطور که انتظار داشتیم، پیش رفت.»

«به نظرت ممکنه بخوان با تصمیم ما مخالفت کن؟»

«شک دارم. ما تو بخش شرایط پذیرش، بندی داریم تحت عنوان عدم اشتها به فساد اخلاقی و محکومیت کیفری. هر

وکیلی هم اونو بررسی کنه به ما این حق را می ده که با توجه به اون بند هر کسی را تو دانشگاه ثبت نام نکنیم.»

ویلیس در ادامه گفت: «در ضمن، تیم نظارت بر اخبارمون هم کارایی کردن. امروز صبح ایمیلی از دفتر روابط عمومی دریافت کردم. مقاله‌ای را از روزنامه شمال نیوجرسی ضمیمه کرده بودن که توش نوشته بود دستگیری دانشجوی آینده پرینستون، آنتونی کِراالی، به خاطر قتل.»

نالز گفت: «خب پس اینم مزید بر علتیه که با واقعیت کنار بیان و قبولش کنن.»

ویلیس موافقت کرد و گفت: «همینطوره.»

در این مورد خاص اصلاً نیازی به فعالیت تیم نظارت بر دانشجویان تازه وارد نبود. قبلاً دو تماس در مورد آنتونی کِراالی با دفتر پذیرش دانشگاه گرفته شده بود. اولین نفر مؤدب و با عذرخواهی حرفش را زد. دومین نفر اما بسیار عصبی بود و نوع پذیرش دانشجویانی را که این روزها به دانشگاه پرینستون راه می‌یابند، زیر سؤال برد.

باگذشت زمان، مارگارت بیش‌ازپیش نگران جیمی می‌شد. جیمی صبح‌ها شادبود و منتظر رفتن به سرکار اما خیلی کم حرف شده بود. وقتی مارگارت با زحمت از او حرف می‌کشید ناخودآگاه اسم کلارا را بر زبان می‌آورد. «کلارا با بابا تو بهشته. منم می‌خوام برم اونجا.»

«تو هم یه روزی می‌ری؛ اما الآن خیلی زوده. جیمی من به وجود تو کنار خودم احتیاج دارم.»

«تو هم می‌تونی با ما بیای.»

یک روز کاملاً ناغافل پرسید «تو بهشت هم مردم شنا می‌کنی؟ همونطور که کلارا شنا می‌کرد؟»

«شاید.» مارگارت التماس کنان گفت خدای من نگذار آنقدر اسم کلارا را بر زبان بیاورد. سعی کرد موضوع را عوض کند. «دوباره فوتبال شروع می‌شه، حتماً منتظری که بری و تمرینا را نگاه کنی، نه؟»

«اونا هم گنده بکن.»

«جیمی کسی هست که تو را گنده بک صدا کنه؟»

«فقط بابا صدام می‌کرد.»

«می‌دونم. کس دیگه‌ای هم هست؟»

جیمی لبخندی زد و گفت: «منم خودمو گنده بک صدا می‌زنم.»

مارگارت مایوسانه با خود فکر کرد، همین روزهاست که درباره این موضوع باکسی حرف بزند و خودش را به دردسر بیندازد.

اِنا روزهای پرمشغله و شلوغی را در مدرسه تجربه می کرد. بر اساس قولی که به مایک داده بود سعی می کرد امکان قراری را با هفت دختری که در مهمانی بودند اما با پلیس صحبت نکرده بودند، فراهم کند. همه چیز به کندی پیش می رفت تا اینکه از جایی که اصلاً انتظارش را نداشت کمک نازل شد. پتی تارتون یک روز صبح وارد اتاقش شد.

«صبح بخیر. اِنا تو خونه اوضاع چطوره؟»

اِنا آهی کشید و گفت: «خوبه! البته به گمونم.»

پتی پرسید «چیزی شده؟»

«دیشب سرِ شام من و مامانم ...» مکثی کرد «بذار این طوری بگم که یه کم رک باهم صحبت کردیم.»

«ای بابا! در مورد چی؟»

«مامان گفت به دانشگاه پرینستون زنگ زده و عصبانیت خودشو از پذیرش هر دانشجویی بهشون ابراز کرده. واضحه که منظورش آنتونی کِرالی بوده. بهش گفتم به نظرم کار درستی نکرده. آنتونی فقط متهم به ارتکاب جرمه ولی محکوم نشده. بهش گفتم نباید خودشو وارد این ماجرا می کرد. نیازی به گفتن نیست که به شدت با من مخالف بود.»

«وای اِنا! خیلی متأسفم!»

«مهم نیست. دوباره باهم آشتی کردیم.»

«نه اِنا منظورم اون نیست. متأسفم از اینکه بهت نگفتم که «من» به دانشگاه پرینستون زنگ زدم و موضوع دستگیری آنتونی را گفتم.»

«پتی من نمی فهمم تو چرا باید...»

«چون من نسبت به دانش آموزای اینجا چه اونا که الان محصلند چه اونا که بعداً می آن مسئولم. تک تک پدر و مادرا تو این شهر می خوان که بچه شون تو کالج آیوی یا نوتردام و جورج تاونز قبول بشن. همونطور که خودت می دونی رقابت برای ورود به این دانشگاه ها شدید. مهمه که دبیرستان سَدِل ریور روابط خوبی با اون ها از جمله پرینستون داشته باشه. اگه ما گوشی را دستشون نمی دادیم و نمی گفتیم دانش آموزی که ما داریم برای اونا می فرستیم براشون بدنامی می آره، از این به بعد پذیرش دانشجو را از اینی که هست سخت تر می کردن. اگه این موضوع را قبلاً بهت گفته بودم دیگه نیازی نبود با مامانت بحث کنی.»

«هیچ وقت از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم. فکر کنم حالا حالاها باید ازتون یاد بگیرم.»

پتی گفت: «تو کارت عالیه. حالا بذار بهت بگم که برای چی اومدم بهت سر بزنم. اِنا، یه درخواستی ازت دارم؛ اگر قبول نکنی کاملاً درکت می کنم. خیلی از دخترایی که بهار تو تیم لاکراس مدرسه بودن همزمان با کِلارا فارغ التحصیل شدن و اینجا را ترک کردن؛ اما دانش آموزای سال سومی که الان دیگه سال آخر دبیرستان هستن دارن خودشون را با

اتفاقی که برای کلارا افتاده وفق می‌دن. به نظرم آگه این فرصت را پیدا کنن که احساسشون را درباره کلارا با تو در میون بذارن خیلی بهشون کمک می‌شه. می‌خوام مشاور این دختر ایشی. درک می‌کنم آگه ...»

اِلنا حرفش را قطع کرد و گفت: «پتی، مشکلی نیست. برای خودمم التیام بخشه که از زاویه دید دوستاش در مورد کلارا مطالبی بشنوم. خوشحال می‌شم باهاشون صحبت کنم.»

پتی اتاقش را ترک کرد و قول داد که اسامی را برایش ایمیل کند. اِلنا حس رهایی زائدالوصفی داشت. دیگر لازم نبود دلیلی برای سپری کردن وقت با این دختران پیدا کند. پتی برایش دلیلی جور کرده بود.

قبل از اتمام زنگ تفریح اول، وارد دفتر معلمان شد تا دومین فنجان قهوه‌اش را آنجا بنوشد. چند معلم از جمله اسکات کیمبال آنجا بودند. اسکات در حال حرف زدن با معلم تاریخ خوش چهره‌ای بود که تازه به مدرسه آمده بود. خانم معلم تاریخ نگاه تحسین‌آمیزی به اسکات می‌کرد. اِلنا با خود فکر کرد، باید اعتراف کنم که مرد خوش سیمایی است. حدس زد که معلم تازه‌وارد یعنی خانم باربارا بگلی باید حدود سی ساله باشد و خیلی هم به اسکات علاقه داشت.

حدس و گمانش وقتی درست از آب درآمد که باربارا به اسکات گفت: «مامان بابام می‌خوان هفته دیگه از کیلورلند بیان اینجا و عاشق رفتن به رستوران‌های خوبن. جایی هست که پیشنهاد بدی؟»

اسکات درحالی که برای اِلنا دست تکان می‌داد که به آن‌ها ملحق شود گفت: «من و اِلنا برای شام به یه رستوران فرانسوی تو نیاک رفتیم. عالی بود نه اِلنا؟»

اِلنا به نادرست تصور می‌کرد اسکات در مورد روزی که باهم گذرانده بودند رازدار باشد. به اطرافش نگاه کرد تا ببیند کسی از معلم‌ها مکالمه‌شان را شنیده یا نه. به نظرش رسید که نشنیده باشند. تلاش کرد ناراحتی خود را بروز ندهد و جواب داد «رستوران محشریه. مطمئنم اونجا به تو و پدر و مادرت خوش می‌گذره.»

اِلنا به سمت دستگاه قهوه ساز رفت تا مجبور به گپ زدن نشود. در حالی که داشت برای خودش قهوه می‌ریخت فکر کرد، این آخرین باری بود که با اسکات جایی خارج از مدرسه قرار می‌گذارم؛ نباید به او اجازه دهم آبرویم را جلوی بقیه ببرد.

آنتونی کل هفته را در بهت و گیجی به سر برد. یادش آمد که چمدانش را باز کرده، لباس‌هایش را آویزان کرده بود و بقیه را در کشوی کمزش گذاشته بود. فکر کرد که مامان مطمئن شده اتاقم مرتب بوده و گرنه اگر لباس‌هایم کف اتاق پخش بود تنبیهم می‌کرد.

نمی‌دانست چه باید بکند. پدرش پیشنهاد داد که شغل موقتی پیدا کند. از خودش پرسید موقتی؟ یعنی چه مدت؟ تا وقتی که به دادگاه بروم و محکوم به ارتکاب قتل بشوم؟

چهره کلارا همیشه جلوی چشمش بود. اوقات خوشی که باهم سپری کرده بودند در خاطرش زنده شد. جشن فارغ‌التحصیلی پارسال ماه می. ماشین‌سواری بعدازآن و حرکت به سمت ساحل. دوباره گرمای شن‌های ساحل را زیر پاهایش حس می‌کرد و صدای کلارا در گوشش بود. «آنتونی، تو جذاب‌ترین پسر توی جشن بودی. خیلی خوشحالم که به من اجازه دادی کت و شلوارت را برات انتخاب کنم. خیلی عالی بود.»

«منم خوشبخت‌ترین پسر توی جشن بودم که زیباترین دختر کنارم بود.»
هرروز صبح بعد از صبحانه سوار ماشینش می‌شد و سر قبرش می‌رفت؛ تا روزی متوجه شد کنار یادبود دالینگ کسی از او عکس گرفت. روز بعد عکسش بر روی صفحه اول روزنامه چاپ شده بود.

قبل از دستگیری‌اش همیشه اشتیهای خوبی داشت، اما الآن انگار هر چیزی می‌خورد در گلویش گیر می‌کرد. یادآوری‌های مداوم مادرش هم که باید چیزی بخورد اوضاع را برایش پرتنش‌تر می‌کرد. در نهایت با پرخاش گفت: «مامان، می‌خواهی منو برای دادگاه پروار کنی که به همه نشون بدی چقد خوب از من مراقبت کردی؟»

«آنتونی این پرخاش‌ها شبیه رفتار زمان کودکیته. اون موقع تحمل نکردم الآن نمی‌تونم تحملش کنم. درک می‌کنم که آشفته و ناراحتی ولی من و پدرت هم دست کمی از تو نداریم. ما دق‌ودلی را سر تو خالی نمی‌کنیم، تو هم این کارو نکن.»

آنتونی با خود فکر کرد که مادرش از حد و حدود خود پایین نمی‌آید و با همان فرمان تا ته می‌خواهد برود. مثل همیشه حرف آخر را مادرش زد «فراموش نکن، تنها دلیلی که باعث شده الآن تو این مخمصه باشی اخلاقته. اگه با کلارا دعوا نکرده بودی الآن دانشگاه پرستون بودی.»

بعدازآن بحث، آنتونی قسم خورد تا جایی که می‌شود دیگر با پدر و مادرش هیچ حرفی نزد. شب‌ها خوابش نمی‌برد و بیشتر روز را می‌خوابید.

مادرش پرستار مراقبت‌های ویژه بود و به سر کارش در بیمارستان برگشت. پدرش زمان بازداشت آنتونی، فقط دو روز مرخصی گرفته بود و دوباره هرروز با قطار ساعت ۷:۱۴ راهی محل کارش می‌شد.

تنها کسی که آنتونی از حضورش استقبال می کرد، پرنده خدمتکار قدیمی خانه شان بود. نوع همدردی و نگرانی اش که متفاوت از پدر و مادرش بود برایش خوشایند بود. یک روز بعد از ظهر، بعد از اینکه برایش پنکیک درست کرده بود گفت: «آنتونی، می دونم که یک درصدم احتمال نداره تو به اون دخترک بیچاره صدمه زده باشی. همه چی درست می شه. قلبم به من اینو می گه؛ قلبم به من هیچ وقت دروغ نمی گه.»

سایه ای از لبخند روی لبان آنتونی نقش بست: «پرنده، مواظب قلبت باش چون فقط اونه که به من اعتماد داره و حرفمو باور می کنه.»

همه دوستانش راهی کالج شده بودند. هیچ خبری از آن ها نداشت. چندین پیام و ایمیل فرستاده بود اما جوابی دریافت نکرده بود. می فهمید که چرا ریچ، استن و بابی از دستش عصبانی هستند اما چرا بقیه دوستانش طردش کرده بودند؟ آیا واقعاً باید این سؤال را می پرسید؟

حس انزوا داشت خفه اش می کرد. پدرش در مورد پیدا کردن شغل حق داشت، اما در فرم استخدام سؤال می کنند که آیا سوء پیشینه دارید؟ چه جوابی دارم؟ «بله! من متهم به قتل هستم و یه پابند الکترونیکی دارم؛ اما نگران نباشین من بی گناهم.»

بعد از یک خواب طولانی در روز، شروع به پیاده روی شبانه می کرد. با ماشین تا سر مسیر پیاده روی که از دل جنگل می گذشت، می رفت و با یک چراغ قوه در سکوت و تنهایی قدم می زد و احساس آرامش می کرد.

هفت نفر از بازیکنانی که پارسال عضو تیم لاکراس بودند هنوز دانش‌آموز دبیرستان بودند. به لطف مساعدت‌های اداری پتی، وقت‌های مشاوره الینا با هر کدام از دانش‌آموزان فاصله کافی داشت تا هیچ کدام از آن‌ها از رفتن پیش او شک نکنند.

ابتدای هر جلسه این‌طور صحبت‌هایش را شروع می‌کرد: «می‌دونم با خواهرم کلارا، لاکراس بازی می‌کردی. اگه دوست داری در مورد احساسات به کلارا و اینکه الان چه حالی داری صحبت کن.» همان‌طور که انتظار داشت جواب‌ها کلیشه‌ای بود.

«دلم خیلی برای کلارا تنگ شده.»

«باورم نمی‌شه کسی می‌خواست بهش عمداً صدمه بزنه.»

«مهمونی خیلی خوش گذشت اما بعدش کلارا و آنتونی دعواشون شد.»

«دعوا مهمونی را خراب کرد؟»

«نه اصلاً. مثل همیشه کلارا با خنده ازش گذشت؛ اما بعد از رفتن آنتونی باهم پیام ردوبدل می‌کردن.»

«کسی فکر می‌کرد که اونا بخوان از هم جدا شن؟»

«فقط آنی فکر می‌کرد؛ می‌دونی چرا؟ چون خودش چشمش دنبال آنتونی بود.»

وقتی موضوع آوردن مشروبات الکلی به مهمانی پیش کشیده شد، اکثرشان جواب مشابهی داشتند «یکی براش آورده بود.»

فقط آماندا بعد از مکثی طولانی گفت: «نمی‌دونم.»

الینا مطمئن بود که او چیزی را پنهان می‌کند اما نخواست به او فشار بیاورد. از دخترها پرسید که قبل از مهمانی هم با کلارا بوده‌اند. چهار نفرشان گفتند که با کلارا از ظهر تا ساعت سه در استخر شنا می‌کردند.

الینا پرسید: «کس دیگه‌ای هم اونجا بود؟»

آماندا گفت: «وقتی جیمی چپمن از سر کار اومد، داد زد که می‌تونه بیاد شنا کنه؟»

«کلارا چی گفت؟»

«کلارا اونو دوست داشت. گفت که می‌تونه بیاد. بعد جیمی از ما در مورد مهمونی شنید. از کلارا پرسید که اونم می‌تونه بیاد؟ کلارا گفت این مهمونی فقط برای دوستان دبیرستانیه.»

«جیمی چی گفت؟»

خیلی ناراحت و سرخورده شد. وقتی رفت، کلارا گفت: «حس بدی دارم که روشو زمین انداختم؛ اما اگه ممکنه

خبرچینی کنه.»

النا سعی کرد سؤال بعدی را رک و پوست کنده بپرسد. «پلیس فکر می کنه پسری که به کلارا برای گرفتن پنچری ماشینش کمک کرده باهاش درگیری داشته. می خوان اون پسر جوان را پیدا کنن و باهاش حرف بزنن. کلارا ازش حرفی بهت زد؟»

تنها کسی که در مورد آن پسر جوان و پنچری ماشین کلارا خبر داشت، شیناد گیلمارتین بود. «کلارا بهم گفت که تو جاده شماره ۱۷ ماشینش پنچر شده و نمی خواست به باباش بگه چون قبلاً بهش گفته بود که لاستیک فرسوده شده و باید عوض کنه.»

«می دونی حدوداً چقدر قبل از مهمونی بود؟»

«فکر کنم حدود یه هفته یا کمتر.»

«شیناد، یادت می آد چیزی از اون پسر بهت گفته باشه که بتونه به پلیس ها برای پیدا کردنش کمک کنه. مثلاً اینکه چه شکلی بود؟ یا ماشینش چی بود؟»

«فکر کنم یادم بیاد. پسری که به کلارا کمک کرد یه کامیون یدک کش داشت. به خاطر همون سریع تونست لاستیکشو عوض کنه. می خواست بهش ده دلار انعام بده اما قبول نکرد. کلارا بهم گفت که پسر خوبی بود.»

این اطلاعاتی بود که باید هر چه سریع تر به مایک می گفت. به محض اینکه شیناد اتاقش را ترک کرد الننا شروع به تایپ ایمیل کرد اما بعد مکث کرد. فکر کرد نباید از طریق سیستم رایانه های مدرسه آن را ارسال کند. تلفنش را برداشت و پیامکی ارسال کرد.

وقتی مایک پیام الننا را خواند کلمات «کامیون یدک کش» توجهش را جلب کرد. گرچه اطلاعات هنوز خیلی کلی بود اما باز خیلی بهتر از وقتی بود که تنها می دانستند پسری حدود بیست و پنج ساله نگه داشته و به کلارا کمک کرده است.

از تجربه ای که از خدمت در نیروی پلیس والدیک به دست آورده بود می دانست که بیشتر واحدهای کنترل ترافیک در برگن، جاده ها و بزرگراه هایشان را تحت کنترل دارند. آن ها در هر بخش، واحدهای کنترل ترافیک محلی خودشان را دارند که بر چراغ های راهنمایی و مأموران گذرگاه های عابر پیاده نظارت می کنند. این واحدها فهرستی هم از متصدیان کامیون های یدک کش که اجازه فعالیت در شهرشان را دارند، در اختیار دارند. به خاطر داشت که والدیک حدود ده، دوازده شرکت دارد که دارای مجوز کار هستند. با این اوصاف مایک فکر کرد سدل ریور و شهرهای مجاور حدود همین تعداد شرکت را داشته باشند.

هیچ تضمینی وجود نداشت که این کامیون یدک کش مجوزش در فهرست شهرهای اطراف باشد. جاده شماره ۱۷ یکی

از آزادراه‌های اصلی است که به شمال نیوجرسی منتهی می‌شود، اگر نه کیلومتر بالا یا پایین بزرگراه را که از سدِ ریور فاصله دارد، در نظر بگیرد تعداد شهرها و شرکت‌های بیشتری را شامل می‌شد، اما در هر صورت باید از یکجا شروع می‌کردند.

سم هیتز، مأمور تحقیقِ جوان اداره، از طرف مایک مأمور شد که در هر شهر فهرست شرکت‌هایی را که برای کامیون‌های یدک‌کش مجوز صادر می‌کنند، در بیاورد. سپس باید با شرکت‌ها تماس می‌گرفت و سؤال می‌کرد که آیا راننده‌ای زیر سی سال آنجا کار می‌کند یا نه.

سم گفت: «مایک، خیلی وقت گیره!»

«می‌دونم. به خاطر همین بهت پیشنهاد می‌کنم که تو اولین فرصت کارتو شروع کنی.»

آخرین دانش‌آموزی که پتی تارلتون از النا خواست با او صحبت کند، ولاری لانگ بود. دانش‌آموز سال سوم بود و به همان دلیل هنوز وقت برای انتخاب کالج داشت.

یکی از معلمان اقتصاد به دفتر النا رفت و این موضوع را گوشزد کرد که ولاری در کلاس بی‌توجه و حواس‌پرت است. به النا گفت: «شاید آگه باهاش حرف بزنی، بفهمی مشکلش چیه.» روز بعد، النا قرار ملاقاتی با ولاری گذاشت. وقتی ولاری وارد اتاقش شد به‌وضوح غم در چهره و چشمانش مشهود بود. النا فکر کرد که شاید غم از دست دادن کلارا علت این ناراحتی و بی‌قراری باشد. النا تصمیم گرفت سریع سر اصل مطلب برود. بعد از اینکه ولاری روی صندلی مقابل نشست، النا گفت: «ولاری، می‌دونم که خیلی از دخترا به خاطر فوت کلارا ناراحتند، شنیدم که تو هم خیلی بهش نزدیک بودی.»

«من عاشق کلارا بودم. بهترین دوست مدرسه‌ام بود.»

«درک می‌کنم که چرا به خاطر فوتش ناراحتی.»

«نه! درک نمی‌کنی.»

النا مکث کرد، امیدوار بود که ولاری حرفش را ادامه دهد اما چیزی نگفت. النا می‌دانست که نباید او را تحت فشار بگذارد. این‌طور ادامه داد «ولاری، سوابقت را بررسی کردم. نمره‌ها تو مدرسه قبلیت خیلی خوب بود. ژانویه هم که اومدی اینجا همچنان نمره‌ها بالا بود، اما بعدش خیلی دچار افت تحصیلی شدی. امسال معلمات از اینکه سر کلاس حواست جمع نیست نگران.»

ولاری با خودش فکر کرد «آره، من حواسم پرت‌ه اما نمی‌تونم بگم چرا.» این‌طور جواب داد «دلم برای دوستانم تو شیکاگو تنگ شده. همشون اونجان. ناپدری‌ام شغلشو عوض کرد و یه شبه بهمون گفت که باید اسباب‌کشی کنیم. می‌خواستم با مامان بزرگم تو شیکاگو زندگی کنم و همون مدرسه قبلیم برم اما اونا بهم اجازه ندادن.»

النا پرسید «پدر خودت کجاست؟»

ولاری ناخواسته لب‌خندی بر لبانش نشست و گفت: «بابام فوق‌العاده بود. پرنسس بابام بودم. یهو فهمیدیم که سرطان گرفته و دو ماه بعدش هم مرد.»

«چند سالت بود؟»

«نزدیک تولد هشت‌سالگی‌م بود که فوت کرد.»

«متأسفم. مطمئنم خیلی برات سخت بود.»

«حالا که گذشت. اون سال به صلاح‌دید مامانم دیگه تولدمو جشن نگرفتیم. مامانم دو سال پیش با وین ازدواج کرد.»

با حالت تمسخر ادامه داد «بیست سال از مامانم بزرگتره.»

دلایل متعددی وجود داشت که باعث می‌شد ولاری این‌طور دست‌وپا بزند. دلش برای دوستانش در شیکاگو تنگ‌شده بود. تنها دوستش را در اینجا از دست داده بود، هنوز داغدار پدرش بود و از ناپدری‌اش متنفر بود.

لِنا تصمیم گرفت قرار ملاقاتی را با والدین ولاری ترتیب بدهد و به آن‌ها بگوید چقدر این نقل‌مکان برای دخترشان سخت بوده است. به علاوه اینکه این عامل به شدت باعث افت تحصیلی او شده بود.

لِنا گفت: «ولاری، همین‌طور که می‌دونی کِلارا خواهر من بود. من از بین همه این آدم‌ها بهتر می‌تونم ناراحتیتو بابت از دست دادن کِلارا درک کنم. خیلی سخته که تو یه محیط جدید بخوای دوست پیدا کنی خصوصاً وقتی همه دانش‌آموزا برای مدت طولانی از قبل همدیگر را می‌شناختن. می‌تونم تصور کنم چقدر از دست دادن بهترین دوستت برات سخته.»

ولاری گفت: «اصلاً هم نمی‌تونین درک کنین که چقدر رنج کشیدم.»

«ولاری می‌دونم اگه کِلارا اینجا بود ازت می‌خواست که دوستای جدید پیدا کنی و به درسات برسی.»

ولاری با بی‌تفاوتی گفت: «سعی خودمو می‌کنم.»

ولاری به چهره لِنا نگاه کرد. غم در چشمانش موج می‌زد با خودش گفت: «یعنی روزی می‌رسه که بخوام به لِنا بگم چی شده.»

جولی کِراالی یکشنبه‌ها برای انجام مراسم به کلیسا می‌رفت اما خیلی هم پایبند به انجام کامل فرایض کاتولیک نبود. فقط برایش مهم بود که به بهترین نحو در مراسم آراسته و شیک‌پوش دیده شود. طی این سال‌ها هیچ‌وقت برایش پیش نیامده بود که بخواند با پدر فرانک حرف بزند، اما این بار به خاطر نگرانی بیش‌ازحدش بابت آنتونی تصمیم گرفت صحبتی با پدر فرانک داشته باشد.

جولی با پدر تماس گرفت و خواست در اسرع وقت او را ببیند. پدر فرانک به جولی گفت فردا صبح زمان مناسبی برای این ملاقات است.

جولی در طول مسیر همین‌طور در ذهنش مرور می‌کرد که چطور نگرانی‌هایش را با او در میان بگذارد، اما وقتی آنجا رسید به راحتی کلمات از دهانش بیرون پریدند.

«پدر، من به طرز وحشتناکی نگرانم که نکنه آنتونی دست به خودکشی بزنه.»
پدر فرانک کاملاً در جریان دستگیری آنتونی کِراالی بود. پیش‌ازاین تصمیم داشت به جولی و دیوید زنگ بزند و بابت این ماجرا ابراز تأسف بکند. الان خودش هم عمیقاً نگران بود که جولی درست بگوید.
پدر فرانک پرسید: «چی باعث شد که این فکر و بکنی جولی؟»

«از نحوه رفتارش. اکثر ساعات روز خوابه و درست بعد از شام بی خبر می‌ره بیرون. اصلاً نمی‌دونم کجا می‌ره و با کی حرف می‌زنه. البته بعید می‌دونم با کسی حرف بزنه. قسم می‌خوره که اون کِلارا را نکشته ولی می‌دونه که همه این‌طور فکر می‌کنن و انتظار دارن وقتی دادگاهش برگزار شد مقصر شناخته بشه و برای مدت طولانی بره زندون.»

«جولی تو خودت پرستاری، روان‌پزشک سراغ داری که باهاش حرف بزنه؟»

«بهش پیشنهاد کردم، نداشت حرف از دهنم خارج بشه و مخالفت کرد.»

«فکر می‌کنی من باهاش صحبت کنم فایده‌ای داره؟»

«با این کار واقعاً خیال منو راحت می‌کنی.»

«بهتره تنها باهاش حرف بزنم. فردا بعدازظهر تو و دیوید سرکارین؟»

«بله.»

«خیلی خب! اواخر عصر به سر بهش می‌زنم ببینم می‌تونم به حرف بیارمش یا نه.»

«خدمتکارمون فردا خونه است. می‌گم در را براتون باز کنه.»

فردا عصر پدر فرانک به خانه کِراالی‌ها رفت و زنگ در را به صدا درآورد. بلافاصله خانم میان‌سالی که به گمانش خدمتکار خانه بود، در را باز کرد.

پدر گفت: «شما باید پرندا باشی. من پدر فرانک هستم.»

پرندا گفت: «خانم کِراالی بهم گفت که قراره بیاین.»

«آنتونی خونه است؟»

«بله. تو اتاق نشمین داره تلویزیون می بینه. بهش بگم که شما اومدین؟»

«نه. فقط منو تا اونجا راهنمایی کن.»

«نوشیدنی چیزی میل دارین براتون بیارم؟»

«نه ممنون، میل ندارم.»

پدر فرانک که در آستانه در ایستاد، پرندا به سمت آشپزخانه رفت.

آنتونی در حال تماشای فیلم بود. با ورود کشیش به اتاق، آنتونی سرش را هم بالا نیاورد.

پدر فرانک به زحمت توانست آنتونی را بشناسد. ظاهرش با پسر جوان آراسته‌ای که به کلیسا می‌آمد زمین تا آسمان فرق داشت. تی‌شرت کهنه‌ای بر تن داشت که گویا با همان هم خوابیده بود. یک جفت کتانی رنگ و رو رفته هم کنارش روی زمین بود. مشخص بود که چندین روز است اصلاح نکرده. حتی به نظر می‌رسید که زحمت شانه زدن به موهایش را هم به خود نداده بود.

آنتونی سرش را بالا آورد. چشمانش از تعجب گرد شد و گفت: «پدر فرانک، نمی‌دونستم قرار بود بیاین.»

«مادرت خیلی نگرانته. فکر می‌کنه افسرده شدی.»

«خودتون اگه می‌دونستین قراره برای یه مدت طولانی برید زندون افسرده نمی‌شدین؟»

«چرا آنتونی می‌شدم.»

«خیلی خب پدر فرانک. ببخشید که مایوستون می‌کنم اما اگه اومدین ازم اقرار بگیرین باید بگم که من این کار را نکردم.»

«آنتونی! من اومدم اینجا باهات حرف بزنم و هر چی که می‌خوای بگی را بشنوم.»

«پس بذارین رک و راست بگم. من کلارا را دوست داشتم. هنوزم دوسش دارم. اون شب رفتم تو تمیز کردن خونه کمکش کنم. بهم گفت خسته است و صبح انجامش می‌ده. منم بهش شب‌بخیر گفتم و برگشتم خونه. می‌دونم که به پلیس دروغ گفتم و از دوستانم خواستم شهادت دروغ بدن، اما می‌دونین چرا این کارو کردم؟ چون ترسیده بودم. خودتون وحشت نمی‌کنین اگه همه به چشم قاتل بهتون نگاه کنن. می‌دونین چه حالی داره به دستات دستبند بزنن و مجبورت کنن اون لباس سرهمی نارنجی را بپوشی؟»

«خب پس می‌خوای بگی که کلارا را نکشتی و بی‌گناهی؟»

«من بهتون فقط زبونی نمی‌گم. قسم می‌خورم که بی‌گناهم. اگه با خودتون کتاب مقدس دارین دست می‌ذارم روش و

قسم می خورم؛ اما کاملاً مشخصه که کسی حرفمو باور نمی کنه.»

«آنتونی، از تجربه ای که من دارم، خورشید حقیقت هیچ وقت پشت ابر نمی مونه. اگه بخواد دادگاهت تشکیل بشه، مطمئنم که چند ماهی طول می کشه، تو این فاصله می خوای چی کار کنی؟»

«صادقانه بگم پدر فرانک، خیلی زیاد به این فکر می کنم که چه خوب می شد دوباره با کِلارا بودم.»

«آنتونی تو که به خودکشی فکر نمی کنی؟ می دونی با این کار چه بلایی سر پدر و مادرت می آد؟»

«برا اونا که راحت تره من اصلاً نباشم تا اینکه تو دادگاه محکوم شناخته بشم.»

پدر فرانک که عمیقاً نگران شده بود گفت: «بذار بهت یادآور کنم که حدود احتمالاً یه سالی طول می کشه تا دادگاهت تشکیل بشه و تا اون موقع ممکنه شرایط تغییر کرده باشه.»

آنتونی با خونسردی گفت: «عالی می شه نه؟»

وقتی پدر فرانک از آنجا رفت با به یاد آوردن آنچه مارگارت در رفتن جیمی به استخر گفته بود حسایی به هم ریخت. می دانست مارگارت چقدر از اینکه پلیس این موضوع را بفهمد واهمه داشت.

چه باید بکنم؟ چه می توانم بکنم؟

پدر فرانک نمی دانست که پرنده در راهرو فال گوش ایستاده و منتظر بود که هر چه زودتر همه حرف هایشان را کف دست مارگارت بگذارد.

پرنده که به‌زور سعی می‌کرد از سرعت مجاز تخطی نکند خودش را به خانه مارگارت رساند. قبلاً با مارگارت تماس گرفته بود و مطمئن بود که خانه است و می‌تواند به دیدارش برود. مشخص بود که مارگارت از دور متوجه آمدنش شده چون در را برایش باز گذاشته بود.

پرنده یک‌نفس ماجرای آمدن پدر فرانک برای ملاقات با آنتونی را تعریف کرد. «اومده بود اونجا چون دیوید و جولی می‌ترسن نکنه آنتونی خودکشی کنه.»

مارگارت با تعجب داد زد: «خدای من!»

پرنده گفت: «پسرک بیچاره ... جای تعجب هم نیست که نگرانشن. آنتونی متهم به قتلِ کلارا است و ممکنه بره زندون. به کتاب مقدس قسم خورد که بی‌گناهه.»

مارگارت با نگرانی پرسید: «پدر فرانک به آنتونی چی گفت؟»

«ملتسمانه ازش می‌خواست که ایمانش را از دست نده. بهش گفت یه سالی طول می‌کشه تا دادگاهش تشکیل بشه و تو این زمان خیلی چیزا ممکنه تغییر کنه. من فقط دعا می‌کنم تونسته باشه متقاعدش کنه که خودکشی نکنه.»

مارگارت با صدایی لرزان گفت: «منم دعا می‌کنم.»

بعد از اینکه خبرچینی‌اش تمام شد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «پاشم برم. باید برای شام خرید کنم.»

فکر اینکه آنتونی دست به خودکشی بزند مارگارت را به لرزه انداخت. برای اینکه حواسش را از این موضوع پرت کند تلویزیون را روشن کرد تا اخبار ساعت پنج را گوش کند. همین‌که روی صندلی نشست، جیمی وارد اتاق شد.

اخبار که شروع شد تصویر آنتونی روی صفحه تلویزیون بود. جیمی هیجان‌زده گفت: «مامان آنتونی کِ رالی!»

«می‌دونم جیمی.»

گزارشگر صحبت می‌کرد و در پس‌زمینه صحنه حضور آنتونی در دادگاه نشان داده می‌شد. «شایعات حاکی از آن است که لیستر پارکر، وکیل مدافع آنتونی کِ رالی، نزد دادستان رفته و در مورد تخفیف مجازات در ازای اقرارِ مصلحتی به جرم صحبت کرده است. ما با لیستر پارکر تماس گرفتیم و او به‌طور جدی این شایعه را تکذیب کرد.»

جیمی از مادرش پرسید: «چرا تلویزیون آنتونی را نشون می‌ده؟»

«پلیس فکر می‌کنه اون روز که کلارا توی استخر مرد، آنتونی زد تو سرش.»

«اون رفت خونه.»

«می‌دونم جیمی. اونا فکر می‌کنن که اول تو سر کلارا زده و بعد رفته خونه.»

«نه. آنتونی کلارا را بغل کرد و بعد رفت خونه. گنده‌بک کلارا را زد.»

مارگارت با بهت به جیمی زل زد و گفت: «جیمی مطمئنی که آنتونی کلارا را نزد و تو استخر هلش نداد؟»
«آره. اون گنده‌بک این کار را کرد. آنتونی رفت خونه. من گشتمه. شام چی داریم؟»

شهر کتاب

(nbookcity.com)

اِلنا نگران ولاری لانگ بود. مشکل دخترک محدود به از دست دادن دوستش کِلارا نمی‌شد. کلمه‌ای که به ذهن اِلنا رسید ناامیدی بود. در ملاقاتی که با پتی تارلتون داشت گفت چقدر بعد از گفتگویی که با ولاری داشته نگرانش است.

پتی به او گفت: «به نظرم بهتره با پدر و مادرش هم صحبت کنی. حرف آن طرف داستان را هم بشنو.»
«موافقم. اما احساس می‌کنم اگه ولاری بفهمه قصد دارم با مادر و ناپدریش حرف بزنم ناراحت بشه. به نظرت میشه یه جایی بیرون از مدرسه باهاشون قرار بذارم؟»

«نه... قرار گذاشتن با والدین، بیرون از مدرسه خلاف قوانین مدرسه است. دیگه اون به تصمیم خودشون بستگی داره که به ولاری بگن می‌خوان بیان اینجا یا نه. اگه هم ولاری فهمید که اونا اینجا و وظیفه خودشونه توضیحی برای علت حضورشون پیدا کنن و بهش بگن.»

اِلنا از اینکه پتی با این قرار موافقت کرده بود خوشحال شد. اطلاعات تماس والدین ولاری را جستجو کرد. ابتدا تصمیم گرفت که از مادرش شروع کند. شماره او را گرفت. با اولین زنگ گوشی را برداشت.

شماره دبیرستان سَدِل ریور روی تلفن مارینا لانگ افتاده بود. اولین جمله‌ای که به زبان آورد این بود: «ولاری حالش خوبه؟» این سؤال کار را برای اِلنا راحت‌تر کرد تا علت تماسش را بگوید.

«خانم لانگ، همه چیز خوبه. ولاری تو کلاسشه. من اِلنا دالینگ مشاور ولاری هستم. یه کم نگرانی در مورد ولاری وجود داره که باید در موردش با شما و همسرتون حرف بزنم.»

«اِلنا خیلی خوشحالم که تماس گرفتی. ما هم نگرانسیم ولی نمی‌دونیم چیکار کنیم. من و وین خیلی هم از این پیشنهاد شما استقبال می‌کنیم.»

آن‌ها برای فردا قرار گذاشتند.

اواخر روز بود که یک نفر در اتاق اِلنا را زد.

«بفرمائید...» باکمال تعجب اسکات کیمبال وارد اتاق شد و روی صندلی مقابل اِلنا نشست. اسکات این‌طور شروع کرد «اِلنا، می‌دونم از دستم دلخوری. بهت هم حق می‌دم. اون روز توی دفتر معلما سوتی خیلی بدی دادم. قبلاً بهم خیلی واضح گفته بودی که دوست نداری از اون قراری که بیرون مدرسه داشتیم به کسی چیزی بگم. به قول معروف از دهنم دررفت. اومدم ازت عذرخواهی کنم.»

اِلنا نمی‌دانست چه بگوید. از قبل حرف‌هایش را آماده کرده بود که اسکات را بابت دهن‌لقی‌اش به باد انتقاد بگیرد. حالا خودش برای عذرخواهی آمده بود و از صمیم قلب هم پشیمان بود.

«باشه اسکات. همه اشتباه می کنیم دیگه. بی خیال!»

«ممنون. لطف کردی ایِنا.»

اسکات مکئی کرد و گفت: «ایِنا، می خوام یه کاری بکنی. این درخواست کاملاً شغلیه. فردا شب ساعت هفت تو دانشگاه ایالتی مونت کلیر سمیناری در مورد استرس هایی که ورزشکارای دبیرستانی باهاش مواجهند برگزار می شه. به عنوان معلم و مربی بدیهیه که علاقه مند باشم و برنامه ریزی کردم که برم. به نظرم این جور سخنرانی ها مورد علاقه تو هم به عنوان مشاور مدرسه باشه. دوست داری بیای؟»

ایِنا همین که خواست پاسخ بدهد اسکات به حرف هایش ادامه داد.

«این قرار جنبه شغلی داره. می دونم که صلاح نمی دونی با ماشین من بریم. تو حتی می تونی وقتی اونجا هستی کنار من هم نشینی، اما باید بهت بگم ساعت هشت و نیم که سمینار تموم بشه گرسنم می شه. اون وقت یه موقعیت مناسب هست که ازت خواهش کنم باهم بریم شام البته باز هم به عنوان قرار شغلی...»

لبخندی بر لبان ایِنا نقش بست. اسکات جذاب و دلربا بود. سه دقیقه پیش حسایی از دستش دلخور و عصبی بود اما الان لحظه شماری می کرد تا فردا شب با او اوقاتش را سپری کند.

ایِنا گفت: «خیلی خب آقای کیمبال. تو سمینار می بینمت. در مورد شام هم بذار بینیم فردا چی پیش می آد.»

بعد از بی‌خوابی شبانه، مارگارت می‌دانست که باید دوباره با پدر فرانک صحبت کند. همین‌که جیمی خانه را برای رفتن به محل کارش ترک کرد با او تماس گرفت. پدر فرانک گفت: «مارگارت، همین الآن بیا دفترم. در مورد آخرین صحبت‌امون خیلی فکر کردم.»

مارگارت انتظار نداشت که به این سرعت به آنجا دعوت شود. نیاز به زمان داشت تا در مورد آنچه جیمی به او گفته بود بیشتر فکر کند و ببیند چه باید به پدر فرانک بگوید. الآن فقط ده دقیقه تا رسیدن به آنجا فرصت داشت که افکارش را منسجم کند.

کشیش خودش در را برای مارگارت باز کرد و به سمت دفتر هدایتش کرد. آن‌ها روی دو صندلی روبروی هم نشستند. «پدر، دیشب وقتی با جیمی تو آشپزخانه بودم تلویزیون تصویر آنتونی کِراالی را نشان داد. وقتی به جیمی گفتم که چرا تلویزیون آنتونی را نشون میدی، جیمی دوباره درباره اتفاقات اون شب حرف زد.»

مارگارت مکث کرد.

پدر فرانک گفت: «مارگارت می‌دونم که الآن ناراحتی اما اگه دلیل نگرانی‌تو به من بگی شاید بتونم کمکت کنم.»

«می‌دونی که حافظه جیمی به هم‌ریخته و نامرتبه. اتفاقاتی که تو یه زمان رخ ندادن را باهم ترکیب می‌کنه.»

پدر فرانک با دلسوزی گفت: «می‌دونم مارگارت.»

«دیشب وقتی جیمی داشت ماجرای اون شب را تعریف می‌کرد خیلی دقیق همه چی را گفت.»

«چی گفت؟»

«وقتی بهش گفتم که پلیس فکر می‌کنه آنتونی به سر کلارا ضربه زده، جیمی مطمئن بود که اون این کار را نکرده.»

پدر فرانک کمی از روی صندلی‌اش به جلو خم شد و گفت: «مارگارت، دقیقاً چی گفت؟»

«بهش گفت که آنتونی، کلارا را بغل کرد، ازش خداحافظی کرد و رفت خونه‌شون. بعد یه نفر دیگه، یه گنده‌بک به سر کلارا ضربه زد و هلس داد تو استخر.»

«مارگارت، به نظرت جیمی داره چیزی را که دیده تعریف می‌کنه؟»

«آره به نظرم؛ اما نمی‌دونم چی کار کنم.»

قطرات اشک روی گونه مارگارت لغزیدند.

دستش را دراز کرد و داخل کیف‌دستی‌اش را زیرورو کرد.

«پدر، از کجا می‌تونم یه لیوان آب بردارم؟»

پدر فرانک در حالی که به سمت آشپزخانه می‌رفت گفت: «ببخشید مارگارت، باید زودتر خودم برات می‌آوردم.» وقتی با لیوان آب برگشت متوجه شد که مارگارت رنگش پریده، پرسید «حالت خوبه؟»

مارگارت لیوان آب را برداشت، جرعه‌ای نوشید و قرصش را قورت داد. «راستش را بخواین پدر، قلبم مشکل داره. وقتی که مثل الان استرس می‌گیرم باید یکی از این قرص‌ها بخورم. قرص نیتروگلیسرینه.»

پدر فرانک منتظر شد تا چند جرعه دیگر آب بنوشد. «این قرص‌ها معجزه می‌کنن، الان دیگه بهترم.»

مارگارت ادامه داد: «اگه چیزایی که جیمی گفته درست باشه، آنتونی بی‌گناهِه؛ اما چه طوری به جیمی اجازه بدم که با پلیس حرف بزنه و این خطر را به جون بخرم که پلیس فکر کنه جیمی مقصره؟ بهتون گفته بودم که جک اونو گنده‌بک صدا می‌زنه. اگه جیمی به پلیس بگه گنده‌بک به سر کلارا ضربه زد، ممکنه فکر کنن که داره در مورد خودش صحبت می‌کنه. دلم می‌خواد به آنتونی کِـرالی کمک کنم اما اگه به قیمت به دردسر افتادنِ جیمی تموم بشه نمی‌تونم این کارو بکنم.»

پدر گفت: «من حتی یه لحظه هم فکر نمی‌کنم جیمی اونی باشه که به سر کلارا ضربه زده، می‌دونم که تو هم همچین فکری نمی‌کنی، بهتر نیست به پلیس بگیم که جیمی چی گفته و به اونا اعتماد کنیم که کارشون را درست انجام بدن؟»

«نمی‌دونم پدر. یه کم زمان بیشتری می‌خوام که درباره‌اش فکر کنم.»

لِنا داشت از اتاقش بیرون می‌آمد که تلفنش زنگ خورد. مایک ویلسون پشت خط بود.
مایک پرسید «لِنا، وقت داری امشب همدیگرو ببینیم؟ یه چیزایی هست که باید باهات در میون بذارم.»
«البته.»

«ساعت هفت همان کافه رستوران قبلی.»
وقتی رسید، مایک منتظرش بود. مثل دفعه قبل پشت همان میز در گوشه کافه نشسته بود.
لِنا گفت: «به نظر می‌آد که بنده عادت‌ها...»
مایک جواب داد «به اتهام وارد شده اعتراف می‌کنم.»
لِنا گفت: «ای وای! چقدر رسمی...» چقدر از نظرش مایک در کت و شلوار زیبا به نظر می‌رسید.
«هر وقت تو دادگاه برای ارائه توضیحات حاضر می‌شم بهترین لباسامو می‌پوشم. بعد از ظهر وکیل مدافع متهم حسابی
سؤال پیچم کرد.»

لِنا پرسید «کی بُرد؟»
«آگه این متهم محکوم نشه دیگه یعنی باید عدالتو بوسید و گذاشت کنار.»
پیشخدمت نزدیک میز آن‌ها شد و سفارش گرفت.
«لِنا، دنیای مشاورها چطوره؟»
«بعضی وقتا آسونه، بعضی وقتا نه. یه دانش‌آموز افسرده دارم که واقعاً نگرانشم قراره فردا والدینش بیان باهم حرف
بزنیم. آها راستی یه خبر جدید در مورد آنتونی کِرالی دارم.»
«جدا؟»

«دانشگاه پرینستون از اتهاماتی که به آنتونی وارد شده خبردار شده. این جواری فهمیدم که این جور مواقع اون
دانش‌آموز نمی‌تونه ثبت‌نام کنه و باید فعلاً بمونه خونه.» تصمیم گرفت که فعلاً به او چیزی در مورد تماس مادرش و
پتی تارلتون با دانشگاه نگوید.

مایک گفت: «عجیب نیست. کالج‌ها سرویس پیگیری اخبار رسانه دارند. احتمالاً این خبر به گوششون رسیده که
دانشجوی آینده پرینستون، آنتونی کِرالی متهم به قتله.»

مایک جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را سر کشید و پرسید «مامان بابات چطورن؟»
«فکر کنم خوبن. مامانم کاملاً مطمئنه که آنتونی مقصره. فکر می‌کنم از وقتی دستگیر شده آروم‌تره.»
«خونواده قربانیان معمولاً این واکنش‌رو نشون میدن. فکر می‌کنن این اولین قدم به سمت عدالته. شاید فکر خوبی
باشه که مادرت به گروه‌های حمایت از خونواده قربانیان ملحق بشه. خیلیارو دیدم که حالشون بهتر شده. اطلاعات

گروه‌ها را برات بعداً می‌فرستم.»

«ممنون لطف می‌کنی.»

«النا بذار برم سر اصل مطلب که چرا امشب باهات قرار گذاشتم. همونطور که بهت گفتم، نقطه کور پرونده، پسر جوونیه که پنچری ماشین خواهرت را گرفت و ما هنوز نتونستیم پیداش کنیم. اطلاعاتی که برام فرستادی و گفتی اون یه کامیون یدک‌کش داره خیلی مفید بود. توی پیامت گفتی یکی از دخترا چیزایی می‌دونه ولی تمایلی به گفتنش نداره. خیلی برام مهمه که اون پسر را پیدا کنیم و بینیم شب مهمونی کجا بوده. می‌تونی یه دلیل پیدا کنی و زمان بیشتری را با اون دختر بگذرونی و واداراش کنی بیشتر در موردش حرف بزنه؟»

«النا آهی کشید و گفت: «اگه بفهمن من دارم چی کار می‌کنم باید با شغلم خداحافظی کنم.»

«النا، لازم نیست اسم اون دختر را بهم بگی. من فقط به اون اطلاعات نیاز دارم. قول می‌دم هیچکی نفهمه من اون اطلاعات را از کجا آوردم.»

«النا به یاد آورد وقتی از آنا جاکارینو در مورد پسری که پنچری ماشین کلارا را گرفته بود سؤال کرد، مکثی کرد.

«یه دلیلی پیدا می‌کنم و دوباره از اون دختر می‌خوام به دفترم بیاد تا بتونم باهاش حرف بزنم.»

سرزبان‌ش بود که از الننا بخواهد برای شام بماند، اما اگر وکیل متهم می‌فهمید که کارآگاه و شاهد پرونده باهم قرار شام می‌گذارند، پدر هر دو را در بازجویی حساسی درمی‌آورد.

ده دقیقه بعد که نوشیدنی‌شان تمام شد درخواست صورتحساب کردند. مایک گفت: «من برمی‌گردم اداره. فردا صبح دوباره دادگاه دارم، باید گزارش‌مو بخونم.»

«فکر کنم دیگه مامان و بابام آخرای شامشون باشه، میرم پیششون. تا جایی که بشه سعی می‌کنم کنارشون باشم، فردا شب هم یه کاری دارم و نیستم.»

به سمت ماشین‌هایشان حرکت کردند. مایک از اینکه نتوانسته بود الننا را به شام دعوت کند، ناراحت بود.

«النا از اینکه برای شام دعوت نشده بود، ناراحت بود.

تماسی که الینا با مادر ولاری گرفته بود فقط حسِ نگرانی او و وین را در مورد دخترشان شدت بخشید. مارینا وقتی وین بی‌قید و شرط قبول کرد که آن روز در خانه بماند تا بتوانند باهم به دبیرستان بروند احساس رضایت کرد. برای روبرو نشدن با ولاری رأس ساعت یازده در اتاق الینا بودند.

مادر ولاری که حدوداً چهل‌ساله به نظر می‌رسید به طرز خیره‌کننده‌ای شبیه دخترش بود. ناپدری‌اش موهای جوگندمی داشت و حدود پنجاه‌وپنج یا بیشتر به نظر می‌آمد. در نگاه اول به نظرش شبیه بازیگر معروف ریچارد گی‌یر آمد.

بعد از معرفی‌های اولیه، مارینا لانگ پرسید «چرا نگران ولاری هستین؟» سؤال بی‌پرده‌اش، جوابی بی‌پرده می‌خواست. الینا به آن‌ها گفت: «تو پرونده‌اش دیدم که تو دبیرستان قبلش تو شیکاگو نمره‌های خوبی داشت اما از وقتی اومده اینجا دچار افت تحصیلی شده و به نظر افسرده می‌آد.» مارینا سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «ما هم می‌دونیم و خیلی هم نگران‌شیم.» معلوم بود که بغض مارینا در آستانه ترکیدن است.

وین دستش را روی دست همسرش قرارداد و گفت: «می‌دونم مقصر اصلی این مشکل منم. از لحظه اول آشنایی من و همسرم، ولاری دوستم نداشت. فکر می‌کرد می‌خوام جای پدرشو بگیرم. من این قصد را نداشتم. هر تلاشی تونستم انجام دادم که رابطمون بهتر بشه اما فایده‌ای نداشت. دو تا پسر دارم که کالیفرنیا زندگی می‌کنن. همسر مرحومم و من همیشه دوست داشتیم یه دختر هم داشته باشیم.»

مارینا اضافه کرد «ولاری سعی می‌کنه به همه این‌طور بگه که وین پسرشو ول کرده اما حقیقت یه چیز دیگه است. هرچند وقت یه بار وین به سان‌فرانسیسکو سفر می‌کنه و اونا را می‌بینه. برای اونا سخت‌تره که بیان شیکاگو چون تازه تشکیل خانواده دادن. پارسال هم که من و وین برای مراسم شکرگزاری رفتیم پیششون، ولاری اصرار کرد که خونه مادر بزرگش بمونه.»

وین پرسید «ولاری بهتون گفت چرا ما از شیکاگو اومدیم اینجا؟» «بله. بهم گفت به شما پیشنهاد شغل بهتر با درآمد بیشتری شد و شما هم قبول کردین. این کار باعث شد از دوستاش که تو شیکاگو بودن دور بیفته.»

وین درحالی‌که احساس عجز در صدایش پیدا بود گفت: «نه این همه داستان نیست. من مدیر شعبه‌ای از شرکت خدمات مالی مریل لینچ بودم. اون شعبه‌ای که من مدیریت می‌کردم به خاطر ادغامش با شعبه دیگه بسته شد. شغل بهتری به من در منتهن پیشنهاد شد و من چاره‌ای نداشتم جز اینکه قبول کنم.» به همسرش نگاه کرد و ادامه داد «با

هم توافق کردیم که قبولش کنیم.»

مارینا گفت: «ماه می پیش، مادر بزرگ پدری ولاری سخته کرد و فوت شد. دخترم بعد از فوت پدرش خیلی به مادر بزرگش وابسته بود.»

النا گفت: «به عنوان یه نوجوان تجربه های تلخ زیادی داشته، تا حالا به این فکر کردین که اونو پیش روانشناس ببرین؟»
مارینا گفت: «البته که فکر کردیم. دو بار سعی کردم باهاش این موضوعو در میان بذارم. هر دو بار عصبی و دلخور شد. به این نتیجه رسیدیم که مطرح کردن این موضوع بیشتر از اینکه کمکش کنه، بهش آسیب می زنه.»

النا گفت: «همونطور که احتمالاً می دونید خواهرم کلارا دو هفته پیش فوت کرد.»

وین وسط حرفش پرید و گفت: «بله... می دونیم. خیلی هم متأسفیم. در موردش تو روزنامه ها خوندیدم.»

«ولاری بهم گفت که تو مدرسه کلارا صمیمی ترین دوستش بود. تا حالا چیزی در موردش بهتون گفته؟»

مارینا گفت: «نه. می دونم که بعد از مرگ کلارا خیلی شوکه شد اما فکر می کردم هم تیمیش بوده نه دوستش.»

«ظاهراً خیلی به هم نزدیک بودن. این یعنی دخترتون مرگ عزیز دیگری را هم تجربه کرده.»

وین پرسید «حالا باید چیکار کنیم؟»

«من مرتب با ولاری و معلماش در ارتباطم و پیشرفتش را بررسی می کنم. به شما اطلاع می دم. البته اگه شما هم

تغییری دیدین به من خبر بدین.»

همین که خانم و آقای لانگ اتاق را ترک کردند النا بیش از گذشته نگران ولاری شد.

پدر فرانک می‌دانست هر طور شده باید مارگارت را قانع کند که حرف‌های جیمی را با پلیس در میان بگذارد. مارگارت می‌ترسید که پلیس توجهش به جیمی به‌عنوان قاتل احتمالی جلب شود و پدر فرانک او را کاملاً درک می‌کرد؛ اما منصفانه نبود آنتونی درآستانه خودکشی باشد درحالی که می‌شد او را با شهادت جیمی تبرئه کرد.

پدر فرانک بارها و بارها گفتگوهایی را که با مارگارت داشت در ذهنش مرور کرد. مارگارت راز دل خود را با او در میان گذاشته بود که خیلی متفاوت از اقرار به گناه بود. اگر از او خواسته بود که به اعترافش گوش کند تعهد این‌طور ایجاب می‌کرد که بی‌قیدوشرط راز را نگه دارد و سکوت کند، اما مارگارت تنها با او درد دل کرده بود و اینجا اعترافی در کار نبود. اگر مارگارت نزد پلیس نرود، پدر فرانک وظیفه خود می‌دانست هر آنچه را می‌دانست با پلیس در میان بگذارد.

مارگارت بعد از صحبتی که با پدر فرانک داشت به‌شدت دچار عذاب وجدان شده بود. طی دو روز گذشته دو بار از جیمی خواسته بود دوباره به او بگوید قبل از اینکه وارد استخر بشود چه اتفاقی در حیاط خانه کلارا افتاد. هر دو بار داستان مشابهی را تعریف کرد. «آنتونی کلارا را بغل کرد، خداحافظی کرد و رفت خوشنود. بعد گنده‌بک ضربه‌ای به سر کلارا زد و هلش داد توی استخر.» بعد اضافه کرد «بابا منو گنده‌بک صدا می‌زد. اون با کلارا الان تو بهشته.»

این فکر که آنتونی برای کار نکرده، دنیا به کامش جهنم شده بود حسایی مارگارت را عذاب می‌داد. به همین دلیل وقتی پدر فرانک به او زنگ زد و گفت می‌خواهد به خانه‌اش بیاید حسایی خیالش راحت شد. مارگارت تصمیم گرفته بود با او در مورد نحوه ارتباط با پلیس صحبت کند.

ساعت سه و نیم زنگ در به صدا درآمد. جیمی از سرکارش مستقیم برای تماشای مسابقه تیم‌های مدرسه رفته بود. مارگارت از اینکه جیمی هنگام صحبت با پدر فرانک خانه نیست خیالش راحت بود.

پدر فرانک بعد از ورود به خانه، دنبال مارگارت وارد اتاق نشیمن کوچک و بسیار مرتبشان شد. مارگارت به او تعارف زد که روی مبل راحتی بزرگ بنشیند. این مبل خاطره مبلمان خانه مادر بزرگش را برای پدر فرانک تداعی می‌کرد. مارگارت گفت: «این مبل مورد علاقه جک بود. وقتی مادر بزرگش فوت کرد جک اینو آورد خونه.» «خیلی راحتی مارگارت.»

«پدر فرانک ببخشید که دارم راجع به مبلمان حرف می‌زنم؛ ازتون خواستم بیاین اینجا ولی می‌ترسم برم سر اصل مطلب.»

«مارگارت، من خودم تصمیم داشتم بهت زنگ بزنم. فکر کنم بدونم برای چی با من تماس گرفتی.»

مارگارت گفت: «اصلاً درست نیست که من همچنان سکوت کنم درحالی که آنتونی کِزالی این همه تو دردسرافتاده.»

پدر فرانک حرفی نزد تا مارگارت ادامه دهد.

مارگارت لبانش را گزید و گفت: «از وقتی باهاتون صحبت کردم، دو بار از جیمی خواستم چیزایی که شب مهمونی اتفاق افتاد و برام بگه. عین دو دفعه هم گفت که آنتونی کلارا را بغل کرد و رفت خونه.» به گوشه‌ای نگاه کرد، انگار که بخواهد توانش را جمع کند «از ته ته قلبم می‌دونم جیمی به کلارا آسیب نرسونده. باید هر چی می‌دونم به پلیس بگم.» پدر فرانک درحالی که سعی می‌کرد احساس آرامشی را که بعد از تصمیم نهایی مارگارت پیدا کرده بود، پنهان کند گفت: «مارگارت، تصمیم درستی گرفتی.»

«پدر، من پول زیادی ندارم. لازم به گفتن نیست که جیمی هم پولی نداره. می‌دونم یه سری وکیل هستن که به آدمایی مثل ما رایگان کمک می‌کنن.»
«منظورت وکیل تسخیری؟»

«بله. حالا هر چی که بهشون میگن؛ دوست دارم قبل از اینکه با پلیس در مورد جیمی حرف بزنم، با یکیشون صحبت کنم.»

«مارگارت تا اونجا که من می‌دونم اینطوری نیست. اونا برا کسایی که متهم به چیزی می‌شن وکیل تسخیری معرفی می‌کنن. فکر نمی‌کنم قبل از اون بتونن کمکت کنن.»

«من ده هزار دلار تو حساب پس اندازم دارم. به اندازه رفتن پیش یه وکیل کفایت می‌کنه؟»

«نرخ وکیل‌ها دستم نیست مارگارت، گابریل بارتل یه وکیله که مرتب به کلیسای من می‌آد. وکیل قابلیه. با هزینه کمتر از نرخ معمول به یه سری‌ها تا الان کمک کرده. اگه بخوای باهاش تماس می‌گیرم.»

«خیلی ممنون می‌شم.»

«امروز غروب باهاش صحبت می‌کنم. می‌دونم که کمکت می‌کنه.»

پدر فرانک، غروب به خانه گابریل زنگ زد. همسرش گفت برای پرونده‌ای به آتلانتا رفته و تا چهار روز دیگه برمی‌گردد. به فرانک شماره تلفن همراه همسرش را داد. پدر بلافاصله به گابریل زنگ زد و او هم قول داد که تمام سعی‌اش را برای کمک به مارگارت بکند، فقط وقتی برگشت مارگارت باید با دفتر کارش تماس بگیرد.

پدر فرانک به مارگارت زنگ زد و او را از برنامه وکیل باخبر کرد. باهم توافق کردند که تا قبل از حرف زدن با وکیل به پلیس چیزی نگویند. پدر فرانک با آنتونی کِرالی تماسش را حفظ می‌کرد و امیدوار بود این چند روز، تأثیر زیادی در قضیه نداشته باشد.

طبق برنامه سمینار رأس ساعت ۸:۳۰ به اتمام رسید. اِلنا از اینکه در سمینار شرکت کرده بود خوشحال بود. سخنرانان مطالب جالبی ارائه کردند، اینکه چطور ورزش که می‌تواند راهی برای کاهش استرس در میان دانش‌آموزان ورزشکار باشد خود به عاملی اضافی برای استرس تبدیل می‌شود. این مشکل با فشار والدین و مربیان که تنها روی بُرد اصرار دارند بدتر هم می‌شود.

نیمی از سالنِ کوچک سخنرانی پر شده بود. اِلنا وقتی از جایش بلند شد که سالن را ترک کند، نگاهی به اطراف انداخت. وقتی چهره‌آشنایی ندید نفس راحتی کشید.

او و اسکات در حال خروج بودند که اسکات گفت: «الآن نوبت سؤال ۶۴ میلیون دلاریه.»
با دستانش ادای زدن روی طبل را درآورد. «یه رستوران ایتالیایی عالی این نزدیکی سراغ دارم. در ضمن قول می‌دم دیگه پُر فرانسه داغونم را بهت ندم.»

«از این که تونستم زبان فرانسه‌ام را تقویت کنم، لذت بردم.»
اِلنا دنبال ماشین اسکات به رستورانی که تنها دو کیلومتر با آنجا فاصله داشت رفت و در پارکینگ، کنار ماشین او پارک کرد.

وارد رستوران که شدند اسکات از روی منو به زبان ایتالیایی فوق‌العاده عایش غذا سفارش داد.
«بهم نگفته بودی زبان ایتالیایی هم بلدی.»

«مادربزرگم ایتالیایی بود. عاشق این بود که با من ایتالیایی حرف بزنه. خوشبختانه خلیاشو یادم مونده.»
اِلنا لبخندی زد و گفت: «از هر انگشتت یه هنر می‌ریزه‌ها...»

«مامانم اغلب اینو بهم می‌گفت و بعد خالم همیشه تأییدش می‌کرد و می‌گفت لامصب بااین همه هوش پس چرا پولدار نیستی؟»

غذا عالی بود و حرفشان حسایی گل‌انداخته بود. از سیاست تا فیلم موردعلاقه‌شان صحبت می‌کردند. بعد از اینکه کاپوچینو را نوشیدند، اِلنا موضوعی را که تمام بعدازظهر ته ذهنش نگه‌داشته بود مطرح کرد.
«اسکات، می‌خوام در مورد یکی از دانش‌آموزا که خیلی نگرانشم ازت سؤال کنم. مطمئنم که می‌شناسیش چون تو تیم لاکراس مدرسه بازی می‌کنه.»

«نگران کی هستی؟»

«ولاری لانگ همونی که ژانویه پارسال اومدن سَدِل ریور. امروز با پدر و مادرش قرار داشتم.»
«موضوع جدی شد. مشکل چیه؟»

«به نظرم تو خودش فرورفته و افسرده است. یکی از معلماش در مورد حواس پرتیش سر کلاس باهام حرف زد.»
«متأسفم.»

«دلیل اینکه موضوعو را با تو در میون گذاشتم اینه که به عنوان مربی، پارسال بهار از نزدیک با ولاری کار کردی. الآن باهاش کلاس ریاضی داری؟»

«امسال نه دیگه ندارم.»

«وقتی تو تیمت بود و مربیش بودی، چه برداشتی ازش داشتی؟»

«صادقانه بگم که کاملاً دو شخصیتیه. بیرون زمین خجالتی و همیشه تنهاست، اما همین که وارد زمین می شه حالت تهاجمی به خودش می گیره. جنگجوترین بازیکنی هست که من تا حالا تو زمین دیدم. وقتی بازی تموم می شه دوباره آروم و خجالتی می شه. تنها دانش آموز سال دومی تو تیم مدرسه بود. می دونم که کلارا به طور خاص خیلی تلاش کرد که ولاری خودشو عضوی از تیم بدونه.»

«ولاری با دخترای دیگه هم گرم می گرفت؟»

«نه واقعاً. من سعی کردم خودمو بهش نزدیک کنم اما تا جایی که می تونست ازم دور و دورتر می شد.»

«تو مدرسه می بینیش؟»

«تیم لاکراس بهار دوباره شکل می گیره برای همین مثل قبل هرروز نمی بینمش. بعضی وقتا تو راهرو در حد یه سلام کردن می بینمش.»

«خیلی خب! فقط دارم سعی می کنم راهی پیدا کنم که سراز کارش در بیارم.»

«من کمکت می کنم. باهاش حرف می زنم. شاید بالاخره به یکی از ما حرف دلشو بزنه.»

«ممنونم و دوباره ممنون به خاطر شام.»

نانسی کارتر از پنجره آشپزخانه نگاهی به بیرون انداخت، باورش نمی شد دو هفته به یک چشم برهم زدن گذشته باشد. با شوهرش کارل توافق کرده بود که به همراه پسرشان تونی برای ماهیگیری به آلاسکا برود. این سفر برای همه لازم بود. کارل که خوره کار بود، وظایفش را به همکارانش در شرکت مهندسی عمران سپرد و مطمئن بود که آن‌ها در غیاب او به طور عالی قادر به اداره شرکت هستند. تونی هم تلفن همراهش را در خانه گذاشت تا عادت بیست و چهار ساعته در شبکه‌های اجتماعی بودن را برای مدتی ترک کند. کارل اما تلفنش را با خود برده بود تا اگر نانسی کار واجبی داشت بتواند با آن‌ها در تماس باشد.

گرچه نانسی دیوانه‌وار عاشق شوهرش بود اما قبول کرده بود که این جدایی برای خودش هم مفید است. طی این دو هفته‌ای که در سفر بودند نانسی مدام با خودش کلنجار می‌رفت که آیا باید به تونی می‌گفت کِلارا دالینگ به قتل رسیده یا نه.

تونی دو سال قبل در دبیرستان سَدِل ریور تحصیل کرده بود و قرار بود به مدرسه شبانه‌روزی معروفی در کنتیکت برود تا دو سال آخر دبیرستان را آنجا بگذراند. کِلارا و تونی در شورای دانش‌آموزی باهم آشنا شده بودند. نانسی می‌دانست که پسرش از شنیدن خبر مرگ کِلارا و از دست دادن مراسم خاک‌سپاری و تحریم بسیار ناراحت می‌شود.

نانسی برنامه خطوط هوایی را چک کرد. پروازشان به موقع بر زمین نشسته بود. با شنیدن صدای باز و بسته شدن در ماشین از پارکینگ متوجه رسیدن آن‌ها شد.

بعد از احوالپرسی و آوردن وسایل به داخل، پشت میز آشپزخانه دورهم نشستند.

کارل صحبت خود را آن‌طور که نانسی هراس داشت شروع کرد «وقتی نبودیم خبر خاصی نشد؟» به تونی نگاه کرد و گفت: «متأسفانه باید بگم آره. وقتی نبودین یه اتفاق وحشتناک افتاد.» در مورد مرگ غمناک کِلارا و تحقیقات پلیس توضیحاتی به آن‌ها داد.

تونی بلافاصله تلفنش را از شارژ کشید و پیام‌هایی را که دوستانش برایش درباره کِلارا فرستاده بودند مرور کرد. اطلاعات مشابه بود. کِلارا شبیه‌شب مهمانی داشت. پدر و خواهرش جسد او را حوالی ظهر یکشنبه در استخر پیدا کردند. کِلارا و آنتونی باهم در مهمانی مشاجره داشتند.

کارل پرسید «ما دو هفته نبودیم. کی این اتفاق افتاد؟»

«همین که شما راهی فرودگاه شدید خبرشو از رادیو شنیدم. بعدش آنتونی را دستگیر کردن. طبق چیزی که تو روزنامه خوندم و اخبار نشون داد، پلیس فکر می‌کنه بعد از مهمونی آنتونی برگشته و کِلارا را کشته.»

تونی پرسید «پس مامان، یکشنبه صبح که بابا با لیموزین اومده بود دم فروشگاه دنبال من، اونا جسد کِلارا را توی

استخر پیدا کردن درسته؟»

«آره درسته تونی. امیدوارم درک کنی که چرا بهت نگفتم...»

تونی دستش را در هوا تکان داد و گفت: «نه مامان مهم نیست. روزنامه‌ها چیزی در مورد جیمی چِمَن نگفتن؟»

نانسی با ناباوری گفت: «جیمی چِمَن؟ نه چرا باید چیزی می گفتن؟»

«همون یکشنبه بود که راهی سفر شدیم، درسته؟»

نانسی گفت: «آره، بابات از اینجا با لیموزین اومد دم فروشگاه دنبالت و از اونجا مستقیم رفتین فرودگاه.»

تونی سعی کرد چیزی را به خاطر بیاورد، ناگهان گفت: «من به کتونی‌های جیمی دقت کردم؛ کتونی‌های جدید پاش

بود. به همه پُر کتونی‌هاش را می داد. مطمئنم که شنبه پاش بود چون هزار دفعه از من پرسید دوستشون دارم یا نه؛ اما

یکشنبه دیگه پاش نبود. پرسیدم چرا کتونی‌های قدیمی شو پوشیده؟ گفت بعد از مهمونی رفته تو استخر خونه کلارا شنا

کرده و کتونی‌هاش خیس شدن.»

پدر و مادرش به او خیره شدند و هر دو باهم یک صدا گفتند: «بعد از مهمونی؟»

پدرش پرسید «مطمئنی که اینو جیمی بهت گفته؟»

«آره بابا، مطمئنم.»

کارل که همینطور به سمت تلفن حرکت می کرد، گفت: «تونی باید هر چی به ما گفتی به پلیس هم بگی.» سپس

شماره اداره پلیس سَدِل ریور را گرفت. آن‌ها اسم و شماره تلفن کارل را گرفتند و گفتند که سریعاً کارآگاه ویلسون را از

این تماس مطلع می کنند.

از زمانی که مارینا لانگ و همسرش از شیکاگو به سَدِل ریور نقل مکان کرده بودند نگران ولاری بودند. درک می کردند که این تغییر برای ولاری ناگهانی و غیرمنتظره باشد، اما امیدوار بودند مدرسه جدیدش که جزو یکی از بهترین مدارس بود نظر او را عوض کند. علیرغم اینکه ذاتاً خجالتی بود در مدرسه قبلی اش، دوستان صمیمی زیادی پیدا کرده بود. نه ماهی می شد که به نیوجرسی آمده بودند و این زمان برای پیدا کردن دوستان جدید کافی به نظر می رسید. مارینا از خود پرسید پس دوستانش کجا هستند؟ چرا ولاری همیشه تنهاست؟

مارینا بعد از ظهر را مرخصی گرفت. می خواست زمان بیشتری را با دخترش سپری کند، اما همین که ولاری از مدرسه بازگشت مستقیم به اتاقش رفت و در را به روی خود بست. کمی بعد از اینکه وین به خانه برگشت مارینا دخترش را برای شام صدا کرد، ولاری مثل همیشه توی خودش بود. هر دو سعی کردند سر صحبت را با سؤالاتی در مورد تیم لاکراسی که امسال تشکیل می شود، باز کنند. ولاری فقط با یک کلمه جواب داد «خوبه!» وقت خوردن قهوه و دسر مورد علاقه ولاری یعنی پای سیب مارینا بحث را پیش کشید.

«ولاری، خانم دالینگ با ما تماس گرفت و خواست که بریم ملاقاتش. امروز صبح اونجا بودیم.»

ولاری با چشمان تنگ شده و عصبانی گفت: «حق نداشت این کارو بکنه.»

مارینا گفت: «خیلی هم حق داشت. ظاهراً معلمات ازت راضی نیستن.»

ولاری حالت دفاعی به خود گرفت و پرسید: «برای چی راضی نیستن؟»

«تو کلاس خواست پرته، از وقتی اومدیم اینجا نمره هات خیلی افت کرده.»

ولاری گفت: «دوباره نمره هام خوب می شن.»

وین با مهربانی گفت: «مشکلی هست که باعث افت نمره هات شده؟»

وقتی پاسخی از ولاری نشنید ادامه داد «بین ولاری، فکر می کنم از وقتی من و مادرت باهم ازدواج کردیم از حضور من ناراحتی. بذار بینیم می تونیم همین جا کدورت ها را رفع کنیم یا نه. من و همسر قبلیم همیشه دلمون می خواست یه دختر داشته باشیم. ما دختر دار نشدیم و لوسی حدوداً همون زمانی که پدرتو از دست دادی فوت کرد. می فهمم که از دست دادن یه عزیز چه حسی داره. می دونم که نمی تونم جای پدرتو بگیرم و چنین قصدی هم ندارم؛ اما می خوام بدونی که دلم می خواد باهات صمیمی باشم. من تو را به جای دختر نداشته ام می دونم.»

ولاری به گوشه ای نگاه کرد.

مارینا گفت: «ولا! می دونیم که اومدن به اینجا برات غیرمنتظره بود و بهت گفتم که وین ارتقاء شغلی پیدا کرده، تا اینجا همه چیز کاملاً درست بود اما حقیقت اینه که دفتر شیکاگو که وین توش کار می کرد، بسته شده بود و اگه این شغل را تو نیویورک قبول نمی کرد بیکار می موند.»

ولاری جوایی نداد. مارینا به او نگاه کرد و گفت: «ولاری، پدرت عاشقت بود. می‌دونم از اینکه وین اینجا کنارتو و تو را هم دوست داره، خیالش راحت.»

ولاری به فکرش رسید که حقیقت را بگوید اما کلمات بر لبانش جاری نشد. کلارا تنها کسی بود که فکر می‌کرد می‌تواند با او درد دل کند. راز دلش را به او گفته بود اما او هم از پیشش رفته و تنه‌ایش گذاشته بود. به نشانه نپذیرفتن صحبت‌های مادر و ناپدری سرش را تکان داد، صندلی‌اش را به عقب هل داد و باعجله میز را ترک کرد. مارینا به دنبالش از پله‌ها بالا رفت.

«ولاری! یه چیزی داره اذیتت می‌کنه که نمی‌خوای راجع بهش صحبت کنی، نمی‌تونی برای همیشه پنهونش کنی. بابا و ماما بزرگتو از دست دادی. به نظرم باید با یه روانشناس صحبت کنی تا بتونه کمکت کنه.»

ولاری درحالی که در را پشت سرش می‌بست گفت: «مامان یه لطفی بکن و منو به حال خودم بذار.»

مایک درراه رسیدن به خانه چَپَمَن بود و تلاش می کرد نتایج ملاقات صبحش با تونی کارتر و پدرش را تحلیل کند. «جیمی چَپَمَن گفت که بعد از مهمانی برای شنا به خونه کِلارا رفته.» تونی مطمئن بود که حرف های جیمی را درست به خاطر می آورد. این صحبت ها تأثیر انکار نشدنی بر روی روند تحقیقات داشت.

مایک سعی کرد به تونی و والدینش خاطرنشان کند که نباید اطلاعاتی را که تونی درباره جیمی دارد با کسی در میان بگذارند، اما همچنان نگران بود، چرا که آن ها خیلی دهن لق و وراج به نظر می رسیدند.

خانواده کِلارا جسد او را ساعت ۱۱:۱۵ صبح یکشنبه پیدا کرده بودند. گزارش کالبدشکافی که پزشکی قانونی ارسال کرده بود نتوانسته بود به طور دقیق مشخص کند چه مدت زمانی جسد در آب مانده بود. کِلارا ساعت ۱۱:۱۰ شب قبل پیامکی به آنتونی ارسال کرده بود و از او خواسته بود که پیش او نیاید. با فرض بر اینکه خودش پیام را ارسال کرده باشد که مایک هم دلیلی برای رد این فرضیه نداشت، این آخرین زمانی بود که به طور مستند می شد گفت کِلارا زنده بوده است.

سه تا از دوستان آنتونی و پیشخدمت رستوران نلی تأیید کردند که آنتونی حدود ساعت ۱۱:۱۵ رستوران را ترک کرده بود. حدود یازده دقیقه طول می کشید تا آنتونی فاصله حدود ۶ کیلومتری از رستوران تا خانه خانواده دالینگ را طی کند. آیا امکانش بود که جیمی بعد از ساعت ۱۱ یعنی زمانی که مهمانی تمام شده بود و درست قبل از بازگشتن آنتونی به خانه، برای شنا رفته باشد؟ احتمالش خیلی کم بود.

مایک، همکارش کارآگاه آندی نرلینو را با خود آورده بود تا جداگانه از مارگارت و جیمی بازجویی کنند. مایک به همکارش گفت: «من همون روزی که جسد پیدا شده بود باهاشون صحبت کردم. وقتی خونه شون را ترک کردم به نظرم جواباشون از قبل تمرین شده اومد.»

«متوجه ام.»

وقتی به خانه خانم چَپَمَن رسیدند، مایک زنگ در خانه را به صدا درآورد. کسی جواب نداد. به سمت حیاط پشتی رفتند تا ببینند آنجا هستند یا نه. وقتی آنجا هم کسی را ندیدند، آندی به سمت در پشتی رفت و زنگ زد. سپس رو به مایک گفت: «بیا اینجا به نگاهی بنداز.»

آندی به لکه کوچکی روی در سفید چوبی، درست زیر دستگیره در اشاره کرد.

مایک درحالی که خم می شد تا از نزدیک نگاهی به لکه بیندازد پرسید: «لکه خونه؟»

آندی گفت: «احتمالاً.»

مایک تلفن همراهش را درآورد و چند عکس از لکه گرفت؛ بعد با اداره تماس گرفت و مختصر و مفید گفت: «همین

الآن تکنسین بررسی صحنه جرم را ارسال کنید.»

بیست دقیقه بعد تکنسین رسید. بخشی از لکه را برداشت و در کیف مخصوص گذاشت.

مایک و آندی به این نتیجه رسیدند که خانواده چپمن خانه نیستند. مایک گفت: «قبل از اینکه با اونا حرف بزنیم باید ببینیم که اگه این لکه خونه مال کیه؟ ما از آزمایشگاه می‌خوایم که نتیجه را سریع به دس‌مون برسونه اما در هر صورت چند روزی برای گرفتن نتیجه باید صبر کنیم. من باید دوباره یه زنگ به خانواده کارتر بزنم و تأکید کنم که دهنشون را باز نکنن.»

شماره کتاب (nbookcity.com)

پلیس به تونی کارتر تأکید کرده بود که درباره اظهاراتش به کسی چیزی نگوید. تونی چند روز خود را کنترل کرد اما همین که به او خبر دادند ماشین پلیسی در خانه خانواده چَمن دیده شده دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد. پدر و مادرش هم دست کمی از او نداشتند.

داستان تونی مثل بمب در شهر صدا کرد «من به حل پرونده قتل کلارا کمک کردم. آنتونی کِوالی بی گناه، جیمی چَمن آخرین نفری بود که وقتی کلارا زنده بود، پیشش رفته.»

آنتونی اصلاً از شنیدن خبر ذوق زده نشد و این باعث تعجب پدر و مادرش شد. با سردی گفت: «پلیس حسایی همه چی را داره باهم قاتی می کنه. من، کلارا و جیمی را بارها و بارها باهم دیدم. اونم مثل من اصلاً امکان نداره کلارا را کشته باشه.»

جولی با پرخاش گفت: «باورم نمی شه که هیجان زده و خوشحال نباشی. فکر کنم باید همین الان به دانشگاهت زنگ بزنی.»

«مامان، درباره چیزایی که در مورد جیمی میگن خیلی خوشحال نباش. دارم بهت می گم که اشتباه می کنن. فکر می کنی وقتی به اشتباهشون پی ببری دوباره سراغ کی می رن؟» با انگشت به خودش اشاره کرد.

جولی که از واکنش پسرش به این خبر غیرمنتظره ناراحت بود، با عصبانیت از اتاق خارج شد و از پله ها بالا رفت. پشت تلفن با صدایی که از خوشحالی موج می زد با لستر پارکر در مورد تونی کارتر صحبت کرد.

پارکر گفت: «جولی، همین الان می خواستم بهت زنگ بزنم. منم تازه این شایعه را شنیدم که یکی از همسایه ها بعد از مهمونی رفته تو استخر خونه کلارا برای شنا. ولی بذار خیلی شتاب زده عمل نکنیم. اونجوری که من متوجه شدم اون پسر جوان که میگن توی استخر رفته کم توان ذهنیه. پلیس ممکنه به این نتیجه برسه که داستانش واقعی نیست یا ساختگیه یا اصلاً نمی شه روش حساب کرد.»

وقتی جولی تلفن را قطع کرد احساس سرخوردگی می کرد، اما درعین حال کمی خوش بین تر شده بود. علیرغم نکاتی که لستر پارکر گوشزد کرده بود پسرش می دانست که پلیس مظنون دیگری هم در پرونده دارد. جولی امیدوار بود که این خبر فعلاً فکر خودکشی را از ذهن آنتونی بیرون کند.

وقت ناهار تعدادی از دانش‌آموزان هیجان‌زده پیش‌النا رفتند و به او گفتند که تونی کارتر به پلیس مراجعه کرده است، حس درونیش به او می‌گفت که جیمی نمی‌توانست به کلارا آسیب برساند. از وقتی جیمی هشت ساله بود از او نگهداری و مراقبت کرده بود. آن موقع کلارا شش سال داشت. گاهی اوقات که برای مراقبت به خانه جیمی می‌رفت، کلارا را هم با خودش می‌برد یا در فصل شنا جیمی را با خود به خانه‌شان می‌آورد.

به نظرش هر جور حساب می‌کرد جیمی همیشه مهربان و عاشق کلارا بود.

النا بعد از مدرسه مستقیم به خانه رفت. در ورودی باز بود. همین‌که وارد شد داد زد «مامان!»

صدای مادرش از ایوان حیاط پستی آمد «من اینجا.»

فلور روی صندلی راحتی نشسته بود درست همان جایی که استیو جسد کلارا را وقتی از استخر بیرون آورده بود گذاشته بود. النا از خودش پرسید تا حالا چند بار مادرش آنجا نشسته، اصلاً چرا باید دقیقاً همان نقطه را برای نشستن انتخاب کند.

فلور حرف‌هایش را این شروع کرد «فکر می‌کنم تا الآن درباره تونی کارتر شنیده باشی. نمی‌دونم خانواده کِراالی چقدر به خانواده کارتر پول دادن که تونی این داستان را همه‌جا پخش کنه. واقعاً تلاش مسخره‌ایه که می‌خوان گناه را بندازن گردن کسی مثل جیمی که حتی نمی‌تونه از خودش دفاع کنه.»

«مامان، چرا باید خانواده کارتر این کار را بکنه؟»

«بهت می‌گم چرا. به خاطر جاه‌طلبی. خودم با گوشای خودم از جولی کارتر شنیده بودم که کارل کارتر به دیوید پيله کرده بود که حامی مالیش بشه تا بتونه عضو باشگاه محلی رجبوود بشه. چه معامله‌ای بهتر از این‌که، جرمی را که پسرشون مرتکب شده، بندازن گردن جیمی بیچاره و بی‌گناه.»

النا با اعتراض گفت: «مامان، می‌دونم که چقدر جیمی برام مهمه اما نمی‌تونم باور کنم خانواده کِراالی از تونی کارتر خواسته باشن که به خاطرشون دروغ بگه.»

«تو از همون روز اول طرفِ آنتونی را گرفته بودی. اصلاً درکت نمی‌کنم.»

«مامان، تو هم از روز اول اونو محاکمه و محکومش کردی. اصلاً درکت نمی‌کنم.»

فلور با قاطعیت کرد: «پس هر کی حرف خودشو می‌زنه!»

«ببین مامان، اصلاً دلم نمی‌خواد که از دست همدیگه دلخور بشیم. بذار اینم بهت بگم، یادته مایک ویلسون از تو و بابا درباره کسی که پنچری ماشین کلارا را گرفته بود سؤال کرد؟»

«آره و کلارا هم چیزی در موردش بهمون نگفته بود چون بابا مدام پیگیرش بود که لاستیک جدید برا ماشینش بندازه.»

«پلیس هنوز نتونسته اون راننده کامیون یدک کشی که پنچری ماشین کلارا را گرفت و ازش خواست که بعد از مهمونی بهش سر بزنه پیدا کنه. آنتونی را دستگیر کردن اما می دونم مایک تا زمانی که اون پسر را پیدا نکنه و نفهمه که شب مهمونی کجا بوده راضی نمی شه.»

فلور پرسید «خب! منظورت چیه؟»

«منظورم اینه ما بیست و چهار ساعت پیش نمی دونستیم که جیمی شب مهمونی برای شنا پیش کلارا اومده. البته ما هر دومون مطمئنیم که هیچ نقشی تو اتفاقی که برای کلارا افتاد نمی تونه داشته باشه. پلیس هنوز نتونسته راننده کامیون یدک کش را پیدا کنه. منظورم اینه هنوز به عالمه چیز هست که ما نمی دونیم. بیا سعی کنیم فعلاً در مورد کسی قضاوت نکنیم.»

«خیلی خب! ولش کن دیگه. بیا بریم به چیز بخوریم.»

در اتاق نشیمن بودند که فلور پرسید «گفته بودی می خوای با اسکات کیمبال بری سمنار و شاید بعدش باهاش شام بخوری. تقریباً دیر رسیدی خونه پس فکر کنم شام باهم بودید. چطور بود؟»

لنا لبخندی زد و گفت: «سمنار یا شام؟»

فلور سعی کرد به زور لبخندی بزند «سمنارها که همه به شکلند. شام چی شد؟»

«خیلی خوش گذشت. به رستوران ایتالیایی بود. غذا حرف نداشت. من ...»

مادر حرفش را قطع کرد و گفت: «در مورد اسکات کیمبال بهم بگو.»

«مامان، از اولش باید می فهمیدم. اسکات را دوست دارم. پسر خوب و خوشتیپیه. خیلی باهوش و خوش مشربه.» همین طور که در حال تعریف کردن بود، خاطره روزی که با مایک ویلسون شام خورد در ذهنش تداعی شد. فکر کرد که چقدر از معاشرت با او لذت برده اما الآن وقت مناسبی برای صحبت در این مورد نبود.

فلور گفت: «عزیزم! برای هممون لحظات سختیه اما اگه فرصتی پیدا کردی که بتونی شیی را خوش بگذورنی حتماً ازش استفاده کن. من و بابا هم داریم کارامون را نهایی می کنیم که برای به تعطیلات طولانی بریم برمودا^{۱۷}. می خوایم از این فرصت برای عوض شدن آب و هوامون استفاده کنیم.»

«موافقم. برا هر دو تون عالیه.»

مایک گزارشی را که از آزمایشگاه به دستش رسیده بود مرور کرد. لکه‌ای که تکنسین از روی در پشتی خانه چپمن برداشته بود لکه خون بود. نمونه با دی‌ان‌ای کلارا تطبیق داده و یکی بودنشان تأیید شد. به‌طور قطع خون کلارا بود.

با توجه به اظهارات تونی کارتر در مورد جیمی و اینکه بعد از مهمانی برای شنا به منزل کلارا رفته بود و همچنین لکه خون کلارا که روی در پشتی منزل چپمن بود، مایک درخواست حکم تفتیش داد. بلافاصله مجوز صادر شد.

هوا ابری بود و برای روزهای اول پاییز به طرز عجیبی سرد بود. مایک که عاشق گلف بود امیدوار بود که این نشانه‌ای برای آغاز زود هنگام فصل سرما نباشد.

به همراه آندی نرلینو و حکم تفتیش، زنگ در خانه چپمن را به صدا درآورد. تقریباً بی‌درنگ در باز شد. مارگارت بر روی لباس مندرسش پیش‌بندی بسته بود که رویش لکه مواد سفیدکننده بود. با دیدن آن‌ها جا خورد.

«خانم چپمن، فکر کنم منو یادتون باشه. من مایک ویلسون کارآگاه دادسرای شهر برگن هستم. این هم همکارم کارآگاه آندی نرلینو هست.»

«معلومه که به خاطر می‌آرمتون. خجالت‌زده شدم، لباس پوشیده بودم که خونه را تمیز کنم. نمی‌دونستم که می‌خواین بیان.»

مایک گفت: «خانم چپمن مهم نیست. همین‌جوری هم عالی هستین. باید بهتون اطلاع بدم که ما از قاضی حکم تفتیش خونتون را داریم. این هم یه رونوشت برای شما.»

مارگارت بهت‌زده به حکم نگاه کرد و گفت: «نمی‌فهمم. آخه واسه چی باید خونه منو بگردین؟»

مایک در پاسخ گفت: «در مورد تحقیقات پرونده قتل کلارا دالینگه. در ضمن می‌خوایم با شما و پسرتون جیمی هم صحبت کنیم. جیمی خونه‌اس؟»

مارگارت که دهانش خشک شده بود گفت: «بالا تو اتاقش داره تلویزیون می‌بینه.»

«کارآگاه نرلینو اینجا پیش شما می‌مونه. من می‌رم بالا با جیمی صحبت کنم.»

مارگارت گفت: «ای وای نه. جیمی ممکنه به هم بریزه. فکر می‌کنم باید وقتی باهاش صحبت می‌کنین، پیشش باشم.»

«پسرتون جیمی بیست سالشه درسته؟»

«بله درسته.»

مایک درحالی که از پله‌ها بالا می‌رفت گفت: «بنابراین به سن قانونی رسیده. می‌خوام تنها باهاش صحبت کنم.»

مارگارت دستش را دراز کرد گویی که می‌خواست جلوی مایک را بگیرد. با نگرانی آهی کشید و به سمت کاناپه رفت. جاروبرقی روی قالیچه بود. پاهایش هنگام نشستن به آن سایید. پارچه گردگیری و پولیش مبلی روی میز بود. تقریباً

ناخودآگاه آن‌ها را برداشت و کنار جاروبرقی گذاشت.

آندی گفت: «شما منو یادِ مادرم میندازین. اونم هفته‌ای یه دفعه خونه را تمیز می‌کرد. تا همه سوراخ سمبه‌ها تمیز نمی‌شد، ول نمی‌کرد. می‌تونم بگم که شما عینِ مادرم هستین.»

مارگارت لبش را با زبانش خیس کرد و گفت: «فکر کنم همینطوره. می‌خوام برم بالا پیشِ جیمی.»
«یه کم دیگه کار کارآگاه ویلسون تموم می‌شه. متأسفم ولی باید همین جا بمونین.»

مایک به درِ نیمه‌باز اتاق جیمی ضربه زد. همین که در را باز کرد گفت: «سلام جیمی! من مایک ویلسون هستم. منو یادت هست؟»

جیمی روی تختش ولو شده بود. درحال تماشای فیلم «ایس ونتورا: کارآگاه حیوانات خانگی» بود؛ با افتخار گفت: «شما تو دادسرا کار می‌کنین.»

«درسته جیمی. من کارآگاه هستم و تو دادسرا کار می‌کنم. ممکنه وقتی داریم باهم حرف می‌زنیم تلویزیون را خاموش کنی؟»

جیمی گفت: «بله حتماً. از روی دی‌وی‌دی دارم می‌بینم. هر وقت خواستم می‌تونم بقیه‌شو ببینم.» بلند شد و تلویزیون را خاموش کرد و به سمت تختش برگشت و نشست.

مایک گفت: «من فیلم دیدن را دوست دارم. تو چطور؟»

«مامان برای تولدم فیلم برام می‌خره.»

«مامانت خیلی خوبه.»

«عاشق منه و منم عاشقشم.»

«جیمی آخرین باری که اومدم پیشت و باهات تو اتاقت حرف زدمو یادته؟»

جیمی سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

«بهم گفتی که کلارا رفته بهشت.»

«اون با بابام اونجاست.»

«و بهت گفتم که پلیس و پدر و مادر کلارا می‌خوان بفهمن برای کلارا قبل از رفتن به بهشت چه اتفاقی افتاده.»

«یادم می‌آد.»

«خیلی هم عالی جیمی. شرط می‌بندم که حافظه‌ خوبی داشته باشی.»

جیمی لبخندی زد.

«می‌خوام اون شی که کلارا مهمونی داشت را به خاطر بیاری همون شی که رفت بهشت. ازت پرسیدم که کلارا را تو حیاط پشتی در حال تمیز کردن دیدی؟ یادته چه جوابی بهم دادی؟»

مایک دفترچه یادداشت کوچکی را از جیبش درآورد و شروع به خواندن کرد «تو گفتی که من برای شنا به خونه کلارا نرفتم.»

جیمی به زمین نگاه کرد تا با مایک چشم در چشم نشود و گفت: «من اجازه ندارم در این مورد صحبت کنم.»
«چرا اجازه نداری جیمی؟»

وقتی جوابی نشنید گفت: «کی بهت گفته که نمی‌تونی راجع به این موضوع صحبت کنی؟»

«مامانم بهم گفت که این راز و من نباید در مورد راز باکسی حرف بزنم.»

مایک برای لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «جیمی، مامانت بهم گفت اشکال نداره پیام بالا تو اتاقت تا باهات حرف بزنم. می‌دونی دیگه چی بهم گفت؟»

سرش را تکان داد و گفت: «نه.»

«بهم گفت اشکال نداره اگه تو راز را بهم بگی. حتی یه بخشی از راز را هم بهم گفت. مامانت گفت شب مهمونی تو اتاقت نموندی. رفتی بیرون. بهم گفت تو می‌تونی بقیه این راز را به من بگی.»

جیمی با صدای آرام گفت: «باشه. کلارا به من اجازه می‌داد که برای شنا برم. بعد از مهمونی رفت تو استخر. منم می‌خواستم برم شنا، پس رفتم خونشون.»

«وقتی رفتی اونجا کلارا توی استخر بود؟»

«آره.»

«وقتی رفتی اونجا باهات حرف زد؟»

«آره.»

«چی گفتی؟»

«بهش گفتم کلارا... منم جیمی بیا باهم شنا کنیم.»

«جیمی سعی کن یادت بیاد خیلی مهمه کلارا چه جوابی داد؟»

«گفت نمی‌تونه.»

«کلارا بهت گفت نمی‌تونه شنا کنه؟»

«تو آب خوابیده بود.»

«جیمی، تو هم رفتی توی آب؟»

جیمی زد زیر گریه و گفت: «کتونی‌های جدیدم و شلوارم خیس شدن.»

«وقتی کلارا تو آب بود بهش دست زدی؟»

جیمی دستش را در هوا تکان داد جوری که بخواهد کسی را بیدار کند. «گفتم کلارا پاشو... پاشو...»

«کلارا چی گفت؟»

«همونطور تو آب خوابیده بود.»

«جیمی آفرین خوب داری همه چی را به خاطر می‌آری. چند تا سؤال دیگه هم دارم. پس کلارا همین‌طور تو آب خواب

بود. بعدش چی کار کردی؟»

«کتونی‌هام و شلوارم خیس شده بودن. برگشتم خونمون و اومدم تو اتاقم.»

«وقتی اومدی خونه، مامانت کجا بود؟»

«رو صندلیش خوابش برده بود.»

«صندلیش کجاست؟»

«تو اتاق نشیمن.»

«با مامانت حرف زدی؟»

«نه. خواب بود.»

«وقتی اومدی تو اتاق چی کار کردی؟»

«کتونی و جوراب‌هام و شلوارم را درآوردم. اونو کف کمد قایم کردم.»

«چرا قایمشون کردی؟»

«چون همه خیس شده بودن. کتونی‌هام نو بود. نباید خیسشون می‌کردم.»

مایک لحظه‌ای مکث کرد. اطلاعاتی که تونی کارتر داده بود، درست از آب درآمد بود.

«جیمی، می‌دونی چوب گلف چیه؟»

«آقای دالینگ یکی داره.»

«اون شی که بعد از مهمونی رفتی خونه کلارا برای شنا، چوب گلف را اونجا دیدی؟»

«گذاشتمش روی صندلی.»

مایک نگاهی به دفترچه‌اش انداخت و گفت: «جیمی، وقتی اون دفعه دیدمت گفتمی که به مهمونی دعوت نشده بودی.

گفتمی که تو بزرگ‌تر بودی و اون مهمونی برای بچه دبیرستانی‌ها بود. یادت می‌آد؟»

سرس را پایین انداخت و گفت: «آره.»

«وقتی آدم به مهمونی دعوت نمی‌شه ممکنه عصبانی بشه. تو از اینکه کلارا دعوت نکرده بود، عصبانی بودی؟»

«من دوستشم.»

«می‌دونم جیمی. بعضی وقتا دوستا می‌تونن احساسات آدمو جریحه‌دار کنن. وقتی کلارا دعوت نکرد، از دستش عصبی بودی؟»

«من ناراحت بودم.»

«وقتی ناراحتی چی کار می‌کنی؟»

«می‌رم تو اتاقم و فیلم نگاه می‌کنم.»

مایک تصمیم گرفت موضوع را تغییر بدهد، پرسید «جیمی، آنتونی کِوالی را می‌شناسی؟»

«من و مامانم تو تلویزیون دیدیمش. اون کلارا را بغل کرد و رفت خونشون.»

«جیمی، بعد چی شد؟»

«گنده‌بک به سر کلارا ضربه زد و هلش داد تو استخر.»

«می‌دونی گنده‌بک کیه؟»

جیمی به پهنای صورت لبخند زد و گفت: «بابام منو گنده‌بک صدا می‌کرد.»

«جیمی، تو به سر کلارا ضربه زدی؟»

«نه... گنده‌بک زدش...»

«جیمی، اسم تو گنده‌بکه؟»

«آره.»

«تو همون گنده‌بکی هستی که به سر کلارا ضربه زد و انداختش تو استخر؟»

«من گنده‌بکم. گنده‌بک کلارا رازد و انداختش تو استخر.»

«تو اسمت گنده‌بکه... کس دیگه‌ای هم هست که اسمش گنده‌بک باشه؟»

صدای پا از راه‌پله شنیده شد. مارگارت درحالی که همکار مایک به دنبالش می‌آمد، در را هل داد و وارد شد. مارگارت

گفت: «شما حق ندارین منو از پسرم جدا کنین.»

مارگارت کنار جیمی نشست و پرسید «عزیزم حالت خوبه؟»

«من بهش راز را گفتم، بهم گفت که مشکلی نیست، می‌تونم بهش بگم.»

مارگارت نگاهی غضبناک به مایک و پلسون انداخت.

مایک بلند شد. «خانم چِپمن، همونطور که قبلاً هم بهتون گفتم ما حکم تفتیش خونه را داریم.» به پاهای جیمی نگاه

کرد و پرسید «جیمی اینا همون کتونی‌های جدیدت هستن؟»

«آره، دوستشون داری؟»

«آره قشنگن. باید چند روزی ازت قرض بگیرم.»

جیمی گفت: «مشکلی نیست.» و بعد به مادرش نگاه کرد تا از او هم تأیید بگیرد و کتان‌هایش را در آورد.

«جیمی یادت هست اون شب که بعد از مهمونی رفتی استخر خونه کِلارا چی تنت بود؟»

«آره یادمه. مامان برام اون بلوز را خریده بود.»

«می‌تونم ببینم.»

جیمی گفت: «بله. حتماً.» و بعد به سمت کشوی لباس‌هایش رفت و دو تا از کشوها را باز و بسته کرد. تای لباس را باز

کرد و به کارآگاه نشان داد و با غرور گفت: «مامانم از دیزنی‌لند خریده.»

«یادت هست وقتی رفتی اونجا چه شلواری پات بود؟»

جیمی به داخل کمد نگاه کرد. به نظر گیج شده بود. «من یه عالمه شلوار دارم.»

«اشکال نداره جیمی. پس این همون بلوزیه که وقتی رفتی استخر خونه کِلارا پوشیده بودیش؟»

جیمی با لبخند گفت: «آره. الان دیگه خشک شدن.»

«جیمی تو اونو شستی؟»

«نه، مامانم شست.»

تونی کارتر گفت که صبح یکشنبه در فروشگاه با جیمی صحبت کرده و جیمی به او گفته بود که کتان‌های جدیدش را

نپوشیده چون خیس شده بودند.

«جیمی من کارآگاه نرلینو هستم. ممکنه بلوز و کتان‌های تو با خودت بیاری پایین؟ بهت یه کیسه میدیم که اونا را بذاری

توش.»

جیمی دنبال نرلینو از اتاق خارج شد و گفت: «باشه.»

وقتی تنها شدند، مارگارت حالت تدافعی گرفت و گفت: «می‌تونید از پدر فرانک پرسین. من تصمیم داشتم به پلیس

زنگ بزنم و بگم جیمی چی دیده بود. وکیلی که پدر فرانک برامون گرفت الان آتلانتاست. می‌خواستم اول با اون که دو

روز دیگه برمی‌گرده حرف بزنم و بعدش پیام سراغ شما. پدر فرانک می‌خواد با من بیاد پیش وکیل. بعد از اون می‌تونیم

باهم حرف بزنیم.»

«خانم چَپمن پس می‌خواین به من بگین که شما و جیمی وکیل دارین؟»

«بله داریم.»

«این حق شماست.»

«دوست دارم قبل از اینکه من و جیمی بیشتر از این با شما صحبت کنیم اول با وکیل مون حرف بزنیم.»

«خیلی خب. امروز دیگه سؤالی ندارم اما تفتیش خونه را ادامه میدیم.»

جیمی از پایین داد زد «مامان... اشکال نداشت که من راز را گفتم درسته؟»
مارگارت با صدایی لرزان گفت: «نه جیمی اشکال نداشت.» هنگام پایین آمدن از پله ها نفس نفس می زد.
تلفن زنگ خورد. پدر فرانک بود. «مارگارت، زنگ زدم حالتو بپرسم.»

شهر کتاب

(nbookcity.com)

برای مارگارت دو روزی که قرار بود گابریل بارتل از آتلانتا برگردد به اندازه یک سال گذشت. مارگارت به پدر فرانک گفت که کارآگاه ویلسون اصرار داشت با جیمی بدون حضور او در اتاق صحبت کند. «نمی‌دونم جیمی چی گفت یا کارآگاه چه جواری حرفاشو تفسیر کرد، اما من خیلی می‌ترسم.»

«مارگارت، پس فردا ساعت ده با وکیل قرار داریم. من نه و نیم سوارت می‌کنم تا باهم بریم. محض اطمینان باید بدونی که گابریل یکی از وکلای تراز اول محسوب می‌شه. مطمئنم بعد از اینکه باهاش حرف بزنی حالت خیلی بهتر می‌شه.»

حسی به جیمی می‌گفت که مادرش ناراحت و آشفته است. سه، چهار مرتبه از مادرش پرسید «مامان از دست من عصبی هستی که راز را گفتم؟ مایک بهم گفت مشکلی نیست می‌تونم بگم.»

مارگارت هر بار می‌گفت: «از دستت عصبانی نیستم جیمی.»

وقتی جیمی این سؤال را می‌پرسید مارگارت می‌دید که چقدر پرسرش خوش‌باور و ساده‌دل است. می‌توان هنگام بازجویی او را به هر سمتی سوق داد.

همانطور که پدر فرانک قول داده بود، رأس ساعت ۹:۳۰ مارگارت را سوار کرد و گفت که دفتر گابریل بارتل حوالی دادگاه است.

وقتی از دادگاه رد شدند، مارگارت از ناراحتی در خودش فرورفت. اینجا همان جایی بود که آنتونی را آورده بودند. تصاویر آنتونی را در تلویزیون درحالی که سرهمی نارنجی به تن داشت، به خاطر آورد. جیمی را در همان لباس متصور شد، حتی تصورش هم غیرقابل تحمل بود.

ده دقیقه زودتر رسیدند اما منشی بلافاصله آن‌ها را به سمت دفتر گابریل هدایت کرد.

مارگارت از ظاهر گابریل خوشش آمد. حدوداً پنجاه‌ساله بود با موهای خاکستری کم‌پشت. عینکی با فریم گرد به چشم‌داشت که او را بیشتر شبیه معلم‌های مدرسه کرده بود. از پشت میزش بلند شد، با آن‌ها احوالپرسی کرد و به سمت میز کنفرانس هدایتشان کرد.

وقتی نشستند، گابریل مستقیم رفت سر اصل مطلب «خانم چَپمن، پدر فرانک درباره پسران اطلاعاتی به من داده و اینطور که فهمیدم فرزندان استثنائی و دچار ناتوانی ذهنیه درسته؟»

مارگارت سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «من و پدر فرانک قصد داشتیم با شما پیش پلیس بریم و هر چیزی که جیمی دیده بود و بگیم، اما تونی کارتر دهن‌لق همه‌جا را با یاهو سرایی‌هاش پر کرد که آره من پرونده قتل را حل کردم و جیمی، کلارا دالینگ را کشته. به خاطر همین، کارآگاه اومد خونمون و اصرار کرد با جیمی تو اتاقش تنها و بدون حضور من صحبت کنه. فقط خدا می‌دونه چطور فریبش داده و چه حرف‌هایی ازش کشیده؟»

«خانم چَپَمَن، مطمئنم که در مورد هشدار میراندا^{۱۲} شنیدید، کارآگاه به شما یا جیمی نگفت که مجبور نیستین به سؤالاتش جواب بدین؟»

«اصلاً یادم نمی‌آد چنین چیزی گفته باشه. نمی‌دونم به جیمی تو اناقش چی گفت؟»

«جیمی چند سالشه؟»

«بیست سال.»

«مدرسه رفته؟»

«آه! بله. دبیرستان محلی سَدل ریور رفته. چهار سال به کلاسای شاگردان استثنائی می‌رفت.»

«علت ناتوانیش چیه؟»

«موقع زایمان دچار کمبود اکسیژن شد. دکترها بهمون گفتن مغزش آسیب دیده.»

«جیمی با شما زندگی می‌کنه؟»

«البته. نمی‌تونه مستقل زندگی کنه.»

«پدر جیمی کجاست؟»

«وقتی جیمی پانزده سالش بود فوت کرد.»

«جیمی شاغله؟»

«بله. پنج روز در هفته، روزی چهار ساعت به فروشگاه محله می‌ره. همونجا بود که به تونی کارتر گفت شبِ مهمونی به استخر خونه کِلارا رفته.»

«خانم چَپَمَن، والدین بچه‌هایی که ناتوانی ذهنی دارند وقتی هجده سال به‌چشون تموم می‌شه برای حفاظت از او، درخواست قیمومت می‌کنن، یعنی از نظر قانون نیاز به ولی قهری برای تصمیم‌گیری‌هاشون دارن و محجور محسوب می‌شن، شما این کار را از طرف جیمی انجام دادین؟»

«تو مدرسه بهم این پیشنهادو دادن و منم درخواست قیمومت دادم.»

«پس شما رفتین دادگاه، مقابل قاضی حاضر شدین و قاضی بهتون قیمومت و ولایت کامل داد؛ شما به جای پسرتون به عنوان ولی قهری همه تصمیمارو می‌گیرین درسته؟»

«بله. چند ماه بعد از تولد هجده‌سالگیش بود.»

«خیلی خب. می‌دونین اسنادِ مربوط به قیمومت کجاست؟»

«طبقه بالای کشوی کمدم تو خونه.»

«پدر فرانک گفت: «مارگارت، وقتی رسوندمت اونا را بده به من.»

از بارتل پرسید: «اونا را می‌خوان چیکار؟»

«می‌خوام معلوم کنم کارآگاه حق داشته بدون حضور و اجازه شما از جیمی سؤال بپرسد یا نه. علاوه بر اون چون جیمی دستگیر نشده بود و تو بازداشت پلیس نبود به نظر من دلیل قاطعیه دال بر اینکه چون اون فقط یه مظنون محسوب می‌شده اصلاً مجبور نبوده با کارآگاه صحبت کنه.»

گابریل ادامه داد «بعداً باید بهش رسیدگی بشه. الآن باید از اول شروع کنیم. از همون شی که همسایه‌تون مهمونی داشت و اون دختر جوان به قتل رسید. هر چی از اون شب و صبح روز بعدش یادته بهم بگو، درست تا زمانی که کارآگاه هفته پیش اومد خونتون.»

مارگارت مرحله به مرحله تمام چیزی را که اتفاق افتاده بود، بازگو کرد. اینکه لباس‌ها و کتانی جیمی را خیس پیدا کرد. استیو دالینگ را دید که جسد کلارا را از استخر بیرون کشید. با وحشت لباس‌ها و کتانی را شست. از جیمی قول گرفت به کسی در مورد آن شب چیزی نگوید. مارگارت به گابریل گفت که آنتونی بعد از صحبت با کلارا خانه‌شان را ترک کرده.

درباره نگرانی‌اش از اینکه جیمی از «گنده‌بکی» حرف می‌زد که به سر کلارا ضربه زده و به داخل استخر هل داده و اینکه از وقتی آنتونی کِرالی دستگیر شده احساس گناه می‌کند.

مارگارت حرف‌هایش را این طور تمام کرد «پدر فرانک حرفمو تأیید می‌کنه. من قرار بود برم پیش پلیس اما می‌خواستم اول با شما صحبت کنم. ولی تونی کارتر به همه گفت که پرونده قتل کلارا را حل کرده و جیمی قاتله.»

«خانم چَپمن، تو بعضی شرایط که دو تا از اعضای خانواده تحت بازپرسی پلیس قرار دارن باید دو وکیل مجزا داشته باشن؛ ولی به نظر من در مورد شما، من می‌تونم وکیل مدافع هر دوتاتون باشم. با این موضوع مشکلی ندارین؟»

«آها! نه آقای بارتل، می‌دونم که برای هر دو مون نهایت تلاشتونو می‌کنین اما من بیشتر نگران جیمی‌ام.»

«خیلی خب! در مورد مسائل مالی بعداً صحبت می‌کنیم. فعلاً همه چی را بسپرد به من.»

بارتل رو به پدر فرانک گفت: «پدر، ممکنه وقتی خانم چَپمن را رسوندین اون اسناد را داخل صندوق پست خانهام بندازین.»

پدر فرانک گفت: «البته.»

«خانم چَپمن، این موضوعی که الآن می‌خوام بهتون بگم فوق‌العاده مهمه. اگه کسی باهاتون تماس گرفت و خواست در مورد پرونده با جیمی حرف بزنه، هیچی نگین. فقط شماره تلفن و اسم منو بهش بدین و بگین با من تماس بگیره.»

«آقای بارتل...»

«لطفاً منو با اسم کوچیک صدا کنید.»

«گابریل، خیالم خیلی راحت شد و خوشحالم. لطفاً منم مارگارت صدا کنین.»

لبخندی زد و گفت: «مارگارت، پدر فرانک خیلی از شما و پسر تون تعریف می‌کنه. ما از پس این مشکل بر می‌آیم. از تون می‌خوام که فردا ساعت یک عصر با جیمی بیان پیشم. باید با اونم همه چی را مرور کنم.»

شهر کتاب (nbookcity.com)

اِلنا بعد از صحبتی که با مادرش داشت ناآرام بود. باید در مورد جیمی با مایک ویلسون صحبت می کرد اما می دانست که کمی این مکالمه طول خواهد کشید.

با اولین زنگ گوشی را برداشت. «مایک، منم اِلنا دالینگ. یه سری اطلاعات دارم که می خوام باهات در میون بذارم. امشب وقت داری؟»

سریع پاسخ داد: «آره وقت دارم.»

«رستوران توی پارک ریج را می شناسی؟»

«البته. عاشق غذاشم.»

«امشب ساعت هفت خوبه؟»

«حله!»

تمام بعدازظهر کمی حس آرامش داشت. می دانست مایک ویلسون مصمم است که قاتلِ کِلارا را پیدا کند اما جیمی را به اندازه او نمی شناخت.

وقتی به رستوران رسید مایک آنجا بود. از گوشه رستوران برایش دست تکان داد. اِلنا روی صندلی نشست.

مایک گفت: «خوشحالم که می بینمت. پدر و مادرت چطورن؟»

«یه کم بهترن. دارن برای یه سفر طولانی به برمودا برنامه ریزی می کنن.»

«خوبه، تو این مدت خیلی اذیت شدن.»

پیشخدمت با منوی غذا سر میز آمد. مایک گفت: «بذا یه نگاه به منو بندازیم و قبل از اینکه شلوغ بشه سفارش بدیم.» می توانست اضطراب را در وجود اِلنا حس کند. چشمانش خسته به نظر می رسیدند و نسبت به چند هفته گذشته وزن کم کرده بود.

مایک گفت: «من حال پدر و مادرت را پرسیدم اما یادم رفت بهرسم خودت چطوری؟»

«صادقانه بگم مایک، نمی تونم این اتفاقات را باور کنم. اقرار می کنم که آنتونی کِرالی را خیلی خوب نمی شناسم. بیشتر زمانی که کِلارا با اون بود من لندن بودم. فقط چند باری که برای تعطیلات اومدم خونه دیدمش. اما هر وقت کِلارا تو ایمیل ازش حرف می زد معلوم بود که خیلی به هم علاقه دارن. می دونم که تو مهمونی باهم حرفشون شد اما خیلی بین دلخور شدن از هم و قتل فرقه.»

اِلنا ادامه داد «حتماً می دونی تونی کارتر به همه گفته که جیمی کِلارا را کشته. این حرفش منو دیونه می کنه. از وقتی که جیمی هشت سالش بود من ازش مراقبت و پرستاری کردم. می تونم بهت بگم یه درصد احتمال نداره که اون بخواد

به کلارا آسیب رسونده باشه. ساده بگم اون واقعاً عاشق کلارا بود.»

«النا، الان خودت اقرار کردی که به خاطر سال‌ها دوری از اینجا آنتونی کِراالی را خوب نمی‌شناسی. بذار بهت یادآوری کنم که تو از جیمی هم سه سال دور بودی. اون پسر بچه شیرین که تو ازش نگهداری می‌کردی الان یه مرد جوان شده. آدم‌با گذشت زمان تغییر می‌کنن. در مورد جیمی هم این صدق می‌کنه.»

«مایک، آدم‌با دیگه اونقدرها هم تغییر نمی‌کنن. من دستم را روی یه کوه از کتاب مقدس می‌ذارم و قسم می‌خورم که جیمی آزارش به هیچ‌کی خصوصاً کلارا نمی‌رسه.»

«النا، می‌خوام یه چیزی را باهات در میون بذارم که البته نباید این کار را بکنم. می‌خوام بهم اطمینان بدی که حرفمون همین‌جا می‌مونه.»

النا سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

«دو روز پیش رفتم خونه چَمن و با جیمی حرف زدم. دادسرا داره موارد متعددی از ادله و مدارک موجود را بررسی می‌کنه. وقتی نتیجه مشخص شد بیشتر می‌تونیم راجع بهش صحبت کنیم.»

النا مجبور شد که قانع شود و گفت: «بذار بهت بگم مایک که مامان هم با من موافقه و می‌گه جیمی نمی‌تونسته به کلارا آسیب برسونه. اون تمام این سه سالی که گذشت جیمی را دیده.»

«النا، من می‌خوام بفهمم که چه اتفاقی برای کلارا افتاده پس هر سرنخی را باید تا تهش پیگیری کنم.»

مایک موضوع را عوض کرد و پرسید «از مدرسه چه خبر؟»

«مثل همیشه. الان دانش‌آموزای سال آخر زیر فشارن تا مقاله پذیرش کالج خودشون را بنویسن. بیشتر وقتم را صرف راهنمایی اونا می‌کنم. همونطور که می‌تونن حدس بزنی بعضی‌هاشون بین انتخاب کالج‌ها خیلی تردید دارن.»

«جای تعجب هم نیست. اولین تصمیم مهم زندگیشونو باید بگیرن.»

«یه دانش‌آموز دارم که نگرانشم. ژانویه پارسال از شیکاگو اومده. بی‌هیچ دلیل مشخصی افت تحصیلی شدید داشته. خیلی تودار و درون‌گراست. والدینش از نگرانی نصف عمر شدن.»

«به نظرت ممکنه مواد مصرف کنه؟»

«نه فکر نمی‌کنم. ولی حس می‌کنم یه چیزی را داره مخفی می‌کنه. فقط نمی‌دونم چی؟ با اینکه دو سال کوچک‌تر از کلارا است ولی خیلی باهاش صمیمی بود و پارسال بهار تو تیم لاکراس باهم بازی می‌کردند. بهم گفت که کلارا محرم رازش تو تیم بوده و الان هم خیلی دلش براش تنگ شده.»

«نگرانی که بلایی سر خودش بیاره؟»

«هم من، هم پدر و مادرش سعی کردیم که ببریمش پیش روانشناس اما مقاومت می‌کنه.»

«متأسفانه طبق معمول... واقعاً امیدوارم مشکل دوری از خونه قدیمی باشه و به زودی حل بشه.»

سفارش هایشان آماده شد و مایک خوشحال بود که با خوردن غذا روحیه‌النا هم خیلی بهتر شده.

مایک او را تا ماشینش همراهی کرد و در را برایش باز کرد. دوست داشت صمیمانه‌تر از او خداحافظی کند اما خودش را کنترل کرد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

صبح یکشنبه زنگ در خانه مارگارت به صدا درآمد. مارگارت با دیدن مایک ویلسون غافلگیر شد.

«خانم چَپمن درخواست اجازه انگشت‌نگاری جیمی را به قاضی دادم. شما و جیمی این حق را دارین که به همراه وکیل‌تون تو دادگاه حاضر بشین. ساعت ده صبح جلسه استماع برگزار می‌شه و قاضی تصمیم نهایی را می‌گیره. این رونوشت احضاریه مربوطه است.»

مارگارت که کاملاً دستپاچه شده بود گفت: «وکیل ما آقای بارتل وکیل حاذقیه. همین الان می‌رم بهش زنگ می‌زنم.»
«خیلی خب! این کارت منه. اگه آقای بارتل خواست قبل از جلسه استماع با من صحبت کنه، مشکلی نیست.»
همین که مایک ویلسون سوار ماشین شد و حرکت کرد، مارگارت شماره گابریل را گرفت. منشی او را وصل کرد و مارگارت احضاریه‌ای را که در دستش بود برای گابریل خواند.

«مارگارت، آرامش خودتو حفظ کن. اصلاً جای تعجب نیست. درسته جیمی دستگیر نشده اما قاضی می‌تونه دستور انگشت‌نگاری اونو صادر کنه. من فردا با تو و جیمی می‌آم دادگاه. من مخالفت خودم را عنوان می‌کنم اما تقریباً مطمئنم که قاضی دستور انگشت‌نگاری را صادر می‌کنه. چون قرار شده که فردا صبح دادگاه باشیم ازت می‌خوام امشب ساعت هفت، جیمی را بیاری پیش من.»

ساعت ۱۰ صبح روز دوشنبه، گابریل در صحن دادگاه مقابل قاضی، پارل مارتینز، حاضر شد. عجیب آن که او قاضی دادگاه آنتونی کِرایلی هم بود. بارتل به همراه جیمی و مارگارت چَپمن که غمگین و وحشت‌زده بود، آمده بود. جیمی از حضور در آنجا هیجان‌زده شده بود.

شب قبل گابریل بیش از یک ساعت با مارگارت و جیمی صحبت کرده بود. از ته وجودش مطمئن بود که جیمی مرتکب این جرم نشده است. البته همان قدر هم مطمئن بود که آنتونی کِرایلی نمی‌توانسته مرتکب این جرم شده باشد.
بارتل با معاون دادستان، آرتی شولمن، صحبت کرد. به او گفته بود که با درخواست انگشت‌نگاری مخالفت خواهد کرد اما آرتی تأکید کرده بود که احتمالاً قاضی با این کار موافقت می‌کند. گابریل خاطرنشان کرد که وکیل مدافع مارگارت و جیمی شده است و هیچ کس بدون اجازه او نباید با آنها صحبت کند.

طی جلسه کوتاه استماع، شولمن از دلایل درخواست انگشت‌نگاری و بازجویی از جیمی چَپمن دفاع کرد. گرچه در حقیقت اظهارات جیمی به طور کامل واضح نبود اما اگر صحت داشت، آنتونی کِرایلی تبرئه می‌شد. مشخص بود که قاضی از شنیدن اطلاعات جدید جاخورده است. قاضی دستور انگشت‌نگاری از جیمی را صادر کرد.

گابریل با مهربانی برای جیمی توضیح داد که چه کاری قرار است انجام دهد و در ضمن او کنارش خواهد بود.
جیمی و مارگارت به دنبال وکیلشان و کارآگاه به طبقه دوم اداره رفتند. گابریل و جیمی به داخل اتاقی رفتند و مارگارت

روی نیمکت در راهرو منتظر ماند.

طی نیم ساعتی که از اتمام جلسه استماع گذشته بود، دادستان مَت کُنینگ با سیلی از تماس‌ها از جانب رسانه‌ها مواجه شده بود که از او اطلاعات بیشتری در مورد جیمی چَپمن، مظنون جدید پرونده قتل کلارا دالینگ، می‌خواستند.

عصبانی‌ترین فردی که با او تماس گرفته بود وکیل آنتونی، لستر پارکر، بود. «می‌دونین جناب دادستان، درک می‌کنم که نخواستن جزئیات مراحل پیشرفت پرونده را بلافاصله با بقیه در میان بذارین اما موکل من پسر هجده‌ساله بی‌گناهی که پدر و مادرش نگرانن نکنه از افسردگی شدید خودکشی کنه. وقتی تو صحن دادگاه این پیشرفت در پرونده را اعلام می‌کنین و من از یکی از خبرنگارا موضوع را می‌شنوم به نظرم اصلاً کار درستی نباشه، شما هم خودتون اینو می‌دونین.»

کُنینگ در پاسخ گفت: «بین لستر، جواب تلفنت را دادم چون حق داشتی توضیحات منو بشنوی. ما امیدوارم بودیم خبر به مطبوعات درز نکنه تا ما ازش انگشت‌نگاری کنیم و ببینیم اصلاً به تحقیقات ما کمک می‌کنه یا نه. ما هیچ وظیفه‌ای نداریم با تو تماس بگیریم مگه اینکه به این نتیجه برسیم که آنتونی بی‌گناهی و هنوز کلی راه تا اثبات بی‌گناهی موکلت باقی مونده. من دیگه حرفی ندارم اگه اتفاق مهمی افتاد بهت خبر می‌دم.»

«من هم اگه موکل بی‌گناهی چشم انتظار تماس شما خودکشی کرد، بهتون خبر می‌دم.»

بعد از جلسه استماع، مارگارت به همراه جیمی راهی خانه شدند. وقتی به خانه رسیدند جیمی گفت: «مامان من گشمنه. برای ناهار غذای چینی می‌خوام.» مارگارت قصد داشت زنگ بزند و غذا سفارش بدهد که برایشان ارسال کنند اما همین که دریخچال را باز کرد متوجه شد که نوشابه رژیمی تمام شده است.

«جیمی، من می‌رم غذای چینی بگیرم و به خرید هم از مغازه دارم. خیلی طول نمی‌کشه. می‌خوای بری فیلم بینی تا من برگردم؟»

مارگارت بیست دقیقه بعد به خانه برگشت. از دیدن کامیونی که جلوی خانه‌شان پارک بود تعجب کرد. جیمی روی چمن‌ها ایستاده بود و لبخند می‌زد. خانمی با میکروفن کنارش ایستاده بود و دوربینی از آن‌ها فیلم می‌گرفت.

مارگارت جلوی خانه روی ترمز کوبید و ماشینش را پارک کرد. همین که از ماشین پیاده شد صدای جیمی را شنید که می‌گفت: «و بعد من به استخر خونه‌کلارا رفتم.»

مارگارت فریاد کشید: «تنه‌اش بذارید... جیمی هیچی نگو. برو خونه.»

جیمی که از صدای فریاد مادرش یکه خورده بود به داخل دوید.

گزارشگر و فیلم‌بردار که سعی می‌کردند گزارش را ادامه دهند به سرعت به سمت مارگارت آمدند، گزارشگر پرسید «خانم چپمن، مایلید در مورد جلسه امروز صحبتی داشته باشید؟»

مارگارت در ورودی خانه را محکم پشت سر خودش کوبید و گفت: «نه نمی‌خوام. تو و اون فیلم‌بردار همین الان از ملک من برید بیرون.»

مارگارت از بودن در خانه احساس امنیت بیشتری می‌کرد. او وحشت‌زده از اینکه جیمی چه چیز دیگری به آن‌ها گفته روی مبل موردعلاقه‌اش ولو شد. همین‌طور که دنبال کیف‌دستی‌اش می‌گشت از خود پرسید «چقدر دیگه می‌تونم دوام بیارم.» باید قرص قلبش را می‌خورد.

جیمی از طبقه بالا داد زد «مامان، منم مثل آنتونی کِراالی تلویزیون نشون می‌ده؟»

مارگارت که خودش هم مطمئن نبود گفت: «نه!»

«مامان، می‌خوام غدامو تو اتاقم بخورم می‌شه غذای چینی منو بیاری بالا؟»

مارگارت متوجه شد که غذا، نوشابه رژیمی و کیف‌دستی‌اش در ماشین جا ماندند. از پنجره بیرون را واری کرد. گروه فیلم‌برداری رفته بودند. اوضاع روبه‌راه بود. به سمت ماشینش دوید.

معاون دادستان، آرتی شولمن، و مایک ویلسون به سمت دفتر مَت کُنینگ قدم زدند. به او اطلاع دادند که اثرانگشت جیمی چَپمن با اثرانگشت روی چوب گلف مطابقت می‌کند.

مایک گفت: «جیمی خودش اقرار کرد که چوب را برداشته و روی صندلی نزدیک استخر گذاشته.»

«و ما اثرانگشت آنتونی کِراالی را هم روی آلت قتاله داریم، درسته؟»

«بله درسته. ما می‌دونیم که آنتونی دروغ گفته اما بعداً چَپمن به ما گفت که کِراالی را دیده که با مقتول صحبت کرده و قبل از آن اتفاق محل را ترک کرده.»

کُنینگ پرسید «می‌دونیم که چَپمن ناتوانی ذهنی داره. به نظرت اطلاعاتی که به ما می‌ده قابل استناده؟»

مایک آهی کشید و گفت: «بیشترش بله. سؤالای منو متوجه می‌شد. خاطره‌اش در مورد رفتن به استخر خونه مقتول واضح بود. بعد از یادآوری خاطره به سرعت لباس‌هایی را که اون شب تنش بود، به من داد. این طور تلقی کرده بود که مقتول تو استخر خواب بوده. البته این نشون می‌ده که قبل از اینکه چَپمن به صحنه برسه کِلارا دالینگ مرده بود، اما به من گفت وقتی به کِلارا گفته بیدار شو در جواب گفته نمی‌تونم. اگه این حرف حقیقت داشته باشه کِلارا هنوز زنده بوده.»

«ممکنه وقتی تو استخر بود زخمی شده بود و گفته نمی‌تونم؟»

«نه. ضربه مهلکی به پشت سرش زده شده بود. قبل از اینکه تو آب بیفته بی هوش شده بود.»

«خیلی خب! حسّت بهت در مورد چَپمن چی می‌گه؟»

«جواباش ما را به یه نقطه مشترک نمی‌رسونه. ازش پرسیدم که اون به سر کِلارا ضربه زده، جواب داد نه. گفت گنده‌بک به سر کِلارا ضربه زد و پدرش اونو گنده‌بک صدا می‌کرده. سعی کردم اونو به حرف بیارم و ازش بپرسم که گنده‌بک دیگه‌ای سر صحنه بوده یا نه اما جواب مشخصی دستگیرم نشد؛ برای همین اصلاً نمی‌دونم کس دیگه‌ای را دیده که مرتکب قتل شده یا خودش این کارو کرده.»

«خب پس تکلیف آنتونی کِراالی که دستگیرش کردیم چی می‌شه؟»

مایک جواب داد «یه چیزی که جیمی خیلی در موردش واضح صحبت کرد این بود که آنتونی کِراالی را دیده که مقتول را در آغوش کشیده و بعد از اونجا رفته.»

آرتی در ادامه گفت: «رئیس، همه شواهد علیه آنتونی کِراالی بود به همین خاطر پیشنهاد دستگیریشو دادیم. پیشرفت اخیر پرونده این شک را در ما ایجاد کرده که اصلاً او قاتل بوده یا نه.»

تأسف را می‌شد در چهره مَت کُنینگ دید. از اینکه فردی را بی‌گناه دستگیر کرده باشد، عذاب وجدان داشت.

آرتی گفت: «چیزی که نیاز داریم اینه که در مورد جیمی چَپَمَن هر چه می‌شه اطلاعات جمع کنیم. پروندهٔ مدرسه، گزارش‌های رفتاری در مورد او و هر ردی از خشونت رفتاری باید پیدا بشه. چون یه دانش‌آموز استثنائی بود باید برنامهٔ تحصیلی خاص خودش داشته باشه. باید اونو بگیریم. باید بفهمیم وقتی مدرسه می‌رفته چه چیزهایی به معلمش می‌گفته.»

کُنینگ گفت: «می‌دونی که برای اون باز به مجوز دادگاه نیاز داریم؟»

آرتی گفت: «می‌دونم.»

«و اینکه وکیل چَپَمَن با ما تو این مورد مخالفت می‌کنه اما از طرفی هم اگه بدونه که داشتن این گزارش‌ها ممکنه به موکلش کمک کنه شاید با ما موافقت کنه.»

آرتی گفت: «خیلی خب. من با گابریل بارتل تماس می‌گیرم تا ببینم مزهٔ دهنش چیه؟»

صبح روز بعد از جلسه استماع و پاسخ دادن به سیلِ سؤالات خبرنگاران، آرتی شولمن، مَت کُنینگ و مایک دوباره باهم ملاقات کردند. هر سه می‌دانستند که به بن‌بست رسیده‌اند.

شواهد و مدارک تقریباً متقنی که علیه آنتونی کِرالی بود داشت رنگ می‌باخت. جیمی چَپمن را که احتمالاً قاتل نبود نمی‌شد به‌طور کامل تبرئه کرد. جیمی در مورد گنده‌بکی حرف زده بود که به سر کِلارا ضربه زده بود. نمی‌دانستند منظور خودش بوده یا به فرد دیگری اشاره می‌کرد. وکیل کِرالی و چَپمن اجازه صحبت با موکل‌هایشان را نمی‌دادند.

نقطه مبهم پرونده یعنی راننده‌ای که پنچری ماشین کِلارا را گرفته بود، همچنان به قوت خودش باقی بود. همانطور که کُنینگ حدس زده بود گابریل بارتل با گرفتن رونوشت از پرونده مدرسه جیمی مخالفت نکرده بود. بارتل از مدرسه جیمی اطلاعات را گرفته بود و از منشی‌اش خواسته بود که یک نسخه هم به دادسرا ارسال کند.

همانطور که انتظار داشتند گزارش‌ها نشان می‌داد که پسر جوان دارای ناتوانی ذهنی شدید است. همچنین پیشینه او در مدرسه نشان می‌داد که رفتار دوستانه و رضایت بخشی داشته و تاکنون هیچ رفتار پرخاشگرانه یا خشونت‌آمیزی نداشته است.

همه متفق‌القول بودند که الآن وقت مناسبی برای تبرئه آنتونی کِرالی از اتهامات وارده نیست. مَت کُنینگ با ناراحتی اضافه کرد که با لیستر پارکر تماس می‌گیرد و با باز کردن پابند الکترونیکی موافقت می‌کند، در ضمن محدودیت سفر به خارج از نیوجرسی را هم لغو می‌کند. می‌دانست که این برای مدت طولانی پارکر را آرام نگه نمی‌دارد اما به او می‌گوید این تمام کارهایی بود که از دستش برمی‌آمد.

کُنینگ جلسه را این‌طور تمام کرد «می‌دونم که همگی داریم تمام تلاشمون را می‌کنیم تا این پرونده حل بشه ولی باید انتقاداتی را که بهمون می‌شه هم تحمل کنیم.»

از مرگ کلارا دو ماه و نیم گذشته بود. کم کم داشتند با اتفاق ناخوشایند کنار می‌آمدند. اینا تلاش می‌کرد بیشتر شب‌ها قبل از ساعت شش و نیم خانه باشد تا وقت بیشتری با مادرش بگذرانند. اعتقاد داشت گفتگو با مادر روحیه او را بهتر می‌کند، اما شب وقتی به خانه رفت مشخص بود مادرش روز بسیار بدی را سپری کرده. چشمانش پف کرده بود. در اتاق نشیمن نشسته بود و داشت آلبوم عکس‌های خانوادگی را ورق می‌زد.

فلور سرش را بالا آورد و به اینا نگاه کرد، عکس داخل آلبوم را به اینا نشان داد و گفت: «یادته وقتی کلارا یازده سالش بود مچ پاش شکست؟ مرتب بهش هشدار می‌دادم. رو یخ خوب اسکیت بازی می‌کرد اما نمی‌تونست اونطور که دلش می‌خواست حرکات چرخشی انجام بده. بااین حال همین‌طور تلاش می‌کرد.»

اینّا گفت: «یادمه. هیچ‌وقت اسکیتم خوب نبود.»

مادرش تأیید کرد و گفت: «نه نبود. تو همیشه درست خوب بود و شاگرد ممتاز بودی. کلارا استعداد ورزشی داشت.»

اینّا آلبوم عکس را از روی پای مادرش برداشت و پیشنهاد خوردن نوشیدنی به او داد.

فلور چشمانش را بست و با سردی گفت: «موافقم.»

اینّا به سمت آشپزخانه رفت و با صدای بلند گفت: «چه بوهای خوبی از اینجا می‌آد.»

«خوراک گوشته. فکر کردم یه تنوعی باشه.»

لازم نبود به اینّا یادآور شود که خوراک گوشت غذای موردعلاقه کلارا بود. از آشپزخانه بیرون آمد و لامپ‌ها را روشن کرد

و گفت: «مامان چرا تو تاریکی می‌شینی؟ هر جا هستی اطرافتو نورانی کن.»

«چقد عجیب! تو هم اون آهنگِ «هر جا هستی اطرافتو نورانی کن» را شنیدی؟ یه آهنگ قدیمیه.»

«مامان، آهنگو نشنیدم. فقط می‌دونم هر وقت می‌خوای لامپو روشن کنی، اینو میگی.»

فلور از ته دل لبخند زد و گفت: «آره به گمونم. اینّا نمی‌دونم اگه تو لندن مونده بودی من و بابات چی کار می‌کردیم؟»

«مستقیم می‌اومدم خونه.»

«می‌دونم که این کار را می‌کردی. بیا بحث و عوض کنیم، مدرسه چطور بود؟»

«بهتون گفته بودم که همه سال آخری‌ها به شدت درگیر انتخاب کالج و فرستادن درخواست پذیرش هستن. وقتی

نوبت به نوشتن مقاله برای ارسال به کالج می‌شه بعضی‌هاشون خدادادی استعداد نوشتن دارن و بی‌هیچ دردسری

شروع به نوشتن می‌کنن اما برا بقیه نوشتن هر یه کلمه مثل عذاب می‌مونه.»

صدای باز شدن در خبر از آمدن استیو می‌داد. وارد اتاق نشیمن شد و به آن‌ها نگاه کرد. خم شد و دستش را دور کمر

فلور حلقه زد و گفت: «حالت چطوره؟»

«امروز برام سخت گذشت. یه سری کار داشتم که باید از جلوی دبیرستان رد می‌شدم. تیم فوتبال دخترا داشتن تمرین می‌کردن. حسایی رفتم تو فکر.»

«می‌دونم. منم همیشه سعی می‌کنم مسیرم به دبیرستان نیفته. چیزی برا خوردن داریم؟»

اِلنا گفت: «بابا الان برات یه لیوان نوشیدنی می‌آرم.»

وقتی اِلنا در آشپزخانه بود زنگ در به صدا درآمد.

استیو بلند شد و پرسید «منتظر کسی هستیم؟»

فلور گفت: «نه.»

همین‌که اِلنا از آشپزخانه وارد اتاق نشیمن شد، پدرش و اسکات کیمبال وارد شدند. اِلنا از خودش پرسید «اون اینجا چی کار می‌کنه؟»

«سلام اسکات. چه بی‌خبر! پدرمو که دیدی. ایشون هم فلور مادرم هستن. ماما ایشون اسکات کیمبال هستن.»

فلور گفت: «می‌شناسمش. اسکات مربی تیم لاکراس کلارا بود.»

استیو پرسید: «اسکات چیزی می‌خوری برات بیارم؟»

«اگه مزاحم نیستم یه نوشیدنی باهاتون می‌خورم.»

استیو به لیوانی که در دست اِلنا بود اشاره کرد و گفت: «اونو میل کن. من برا خودم یکی دیگه می‌ریزم.»

فلور گفت: «بشین لطفاً.»

اِلنا با خودش فکر کرد: «پس چرا کفشاشو در نیآورده؟»

اِلنا پرسید «اسکات، چی شد اومدی اینجا؟»

«اِلنا، سعی کردم با تلفنت تماس بگیرم اما فکر کنم گوشیت خاموشه. امروز عصر یکی از دوستانم باهام تماس گرفت.

حالش گرفته بود. دو تا بلیت نمایش همیلتون^{۱۴} برای فردا شب داره اما مجبوره صبح زود به خاطر یه کار فوری بره،

بلیت‌ها را به من داد. امیدوار بودم که وقت آزاد باشه.»

فلور گفت: «اوه اِلنا چقدر عالی. من و پدرت همیشه دوست داشتیم بریم و این نمایش را ببینیم.»

اِلنا فکر کرد آیا راهی هست که بتواند اسکات را قانع کند تا بلیت‌ها را به پدر و مادرش بدهد. مکثی کرد تا راهی برای رد

کردن درخواستش پیدا کند.

فلور به جای او جواب داد «اوه اِلنا البته که می‌تونی بری. همه کلی این نمایش را تحسین می‌کنن.»

استیو گفت: «اسکات خیلی لطف کردی.»

اِلنا دوست داشت به تماشای نمایش برود اما دوست نداشت برای بار سوم با اسکات کیمبال بیرون برود. از این‌که

بی‌مقدمه وارد خانه‌شان شده بود ناراحت بود. قبل از اینکه مجال پاسخ پیدا کند مادرش گفت: «اسکات، خوراک

گوشت دوست داری؟»

«من عاشق خوراک گوشتم، فقط نمی خوام مزاحم بشم.»

استیو با شور و علاقه گفت: «هر کی دو تا بلیت نمایش همیلتون داشته باشه قطعاً مزاحم نیست. درسته ایلا؟»
ایلا چیزی برای گفتن نداشت جز تأیید حرف پدرش «البته که درسته.»

اسکات روی صندلی مقابل ایلا، جای قبلی کلارا، نشسته بود.

اسکات سر شام بحث خانواده اش را پیش کشید. «من تو نیاراسکا^{۱۵} بزرگ شدم. پدر و مادرم و همین طور پدر بزرگ و مادر بزرگم هنوز اونجا زندگی می کنن. همه تعطیلاتم را با اونا سپری می کنم؛ قبلاً هم به ایلا گفتم من عاشق سفرم. بیشتر تابستونا این وراون ورم.»

فلور گفت: «ما با دوستانمون سالی یه بار می ریم به یه رودخونه؛ عاشق مسافرت با کشتی تفریحی هستیم. پارسال رفتیم دانوب، سال قبلش هم رودخانه سن.»

اسکات گفت: «اونم تو لیستم هست. با کدوم شرکت تفریحی رفتین؟»

هنگام صرف شام ایلا ساکت بود. فکر کرد دفعه بعد لابد با خود دو بلیت برای کشتی تفریحی می آورد.

زمان نوشیدن چای، ایلا با خود اندیشید چرا باید انقدر از اسکات دلخور باشد. اصلاً قصد نداشت برای بار سوم با اسکات بیرون برود اما باید اقرار کند که اوقات خوشی را با او سپری کرده بود. در ضمن عکس العمل اسکات را در مورد وضع ولاری هم تحسین کرده بود.

ایلا دوست نداشت با ترفند، وادار به بیرون رفتن با اسکات شود. امشب که گذشت، فردا هم به نمایش می رفت و دیگر همه چیز تمام می شد. نقطه سر خط.

ناگهان به یاد مایک افتاد. اگر او با بلیت ها به خانه شان می آمد باکمال میل و خوشحالی قبول می کرد.

فردا شب بعد از تماشای نمایش، اسکات او را به خانه رساند و تا جلوی در همراهی اش کرد. همین که دنبال کلیدهایش در کیف دستی می گشت، اسکات دستش را گرفت و گفت: «من دارم عاشقت می شم ایلا... بهتره بگم دیگه عاشقت شدم.»

ایلا خودش را کمی عقب کشید؛ کلید را داخل قفل چرخاند و در را باز کرد. همین که داشت وارد خانه می شد و در را پشت سرش می بست با تأکید گفت: «یه لطفی به هر دومیون بکن و دیگه این حرفو نزن.»

مایک تازه وارد اتاقش شده بود که سم هیتز به در اتاق نیمه‌بازش ضربه‌ای زد. «مایک، فکر کنم در مورد اون راننده کامیون یدک‌کش که دنبالشیم اطلاعاتی به دست آوردم.»

مایک با دست به داخل دعوتش کرد و به صندلی‌ایی که مقابل میزش قرار داشت اشاره کرد تا بنشیند «چی پیدا کردی؟»

«کاملاً تصادفی پیداش کردم. اصلاً دنبالش نبودم. داشتم در مورد راننده‌هایی که برای شرکت‌های کامیون یدک‌کش کار می‌کنن و اجازه کار تو شهرستان‌های اطراف دارن تحقیق می‌کردم. تا اینجا چیز جالبی دستگیرم نشد، البته این شرکت‌ها تنها دارندگان کامیون یدک‌کش نیستن. پارکینگ اوراقی‌ها هم معمولاً یکی برای حمل ماشین‌های تصادفی و انتقالشان به اونجا دارن.»

«درسته...»

«با این اوصاف گزارش دستگیری اداره پلیس لودی^{۱۶} می‌تونه برامون جالب باشه.» هیتز داستان را خلاصه کرد و گفت: «ادوارد دیتز، جوان بیست‌و‌چهارساله، سه ساعت پیش به جرم حمل کوکائین و ادوات استعمال مواد دستگیر شد. ماشینش در جاده شماره ۱۷ به خاطر سرعت غیرمجاز و سبقت از سمت راست توقیف شده بود. کامیون یدک‌کش او مربوط به شرکت برادران فرنادا است که یه شرکت امداد و نجات در موناچی است.»

«نکته جالب دستگیریش اینجاست... داشتم گزارش مربوط به دستگیری این فرد را می‌خوندم که تلفنم زنگ خورد. سندی فیشر، پلیس گشت اداره پلیس لودی پشت خط بود. فیشر در مورد تحت تعقیب بودن راننده کامیون یدک‌کش شنیده بود. بهم گفت بعد از دستگیری، سوءپیشینه او را چک کردن و دیدن که پرونده پروپیمونی داره. عدم حضور در دادگاه به خاطر تخلفات رانندگی، عدم پرداخت حق اولاد، سه ماه پیش هم متهم به مزاحمت بود که تبرئه شد. گویا به خانمی تو پارکینگ مرکز خرید کمک کرده بود که ماشینش را روشن کنه و بعد قصد داشته به‌زور او را در آغوش بکشه.»

«چرا تبرئه شد؟»

«قربانی ساکن ایالت دیگه‌ای بود و تو دادگاه برای شهادت حاضر نشد.»

«قربانی چندساله بود؟»

«هفده.»

«پس به خانم‌های جوان علاقه داره. اول بهشون کمک می‌کنه و بعد سعی می‌کنه سوءاستفاده کنه. سم واقعاً کارت حرف نداشت. می‌خوام همین الان با این فرشته نجاتمون حرف بزنم.»

هیتز گفت: «یه حسی بهم می گفت که این کارو می خواین بکنین. فیشر تو اداره منتظرتونه. دیتز همچنان تو بازداشتگاه اداره اوناست.»

همین که به آرامی در جاده شماره ۱۷ به سمت جنوب می رفت قلباً امیدوار بود این راننده کامیون یدک کش همانی باشد که با کلارا برخورد داشته. البته از طرفی هم چه خوراکی برای رسانه ها جور می شد وقتی می فهمیدند که دادسرا پای مظنون سومی را به پرونده قتل دالینگ باز کرده است. با خودش گفت فعلاً پیش داوری نکن. این احتمال وجود دارد این فرد همانی نباشد که دنبالش هستند.

وقتی به ایستگاه پلیس لودی رسید، گروهبانی که پشت میز نشسته بود او را به سمت اتاقی که سندی فیشر در آن بود هدایت کرد. سندی پشت میز نشسته بود. چندین کیسه پلاستیکی روی میز قرار داشت. در یکی از آن ها کیف پول، چاقوی جیبی و دسته کلید قرار داشت. کیسه دیگر هم پر از کاغذ بود.

فیشر که پلیس گشت بود مأمور خانم از آب درآمد. بلند شد با مایک احوالپرسی کرد و خودش را معرفی کرد. مایک حدس زد که بین بیست و پنج تا سی سال داشته باشد.

دلایل دستگیری و توقیف ماشین دیتز را به طور خلاصه برای مایک توضیح داد. «من تازه داشتم وسایل شخصیش را بررسی می کردم.» محتویات یکی از کیسه ها را روی میز خالی کرد.

مایک گفت: «چه کیف پولشم قلمبه و پره... ممکنه بررسیش کنم؟»

سندی در حال باز کردن کیسه ای پر از برگه بود، گفت: «راحت باشین.»

مایک که به کیسه مقابل سندی اشاره می کرد، پرسید «اونا چی هستن؟»

«همه اینا تو کامیونش بودن. ادوات استعمال مواد روی اینا بود، فقط می خواستم ببینم چیز جالبی پیدا می شه یا نه.»

«ظاهراً کامیونشو گشتی. چطوری انقدر سریع مجوز گرفتی؟»

«نیازی نداشتم. کامیون متعلق به دیتز نیست. به نام شرکت برادران فرنادا ثبت شده. با صاحبش تماس گرفتم. بعد از اینکه بهم اطمینان داد که هر چی داخل کامیون پیدا کردم مال اون نیست بهم اجازه جستجوی کامیون را داد.»

«نظرت در مورد دیتز چیه؟»

«درست وسط دستگیریش که داشتم حقوق مربوطه را بهش یادآوری می کردم، بی شعور برگشته بهم می گه چه خانم زیبایی! دیونه است...»

مایک لبخندی زد. کیف پول دیتز خیلی پر بود و بعید بود که در جیب پشت شلوار جا شود. مایک برگه های کاغذ را از آن خارج کرد و روی هم چید. رسیده های کافی شاپ وندی، رستوران دانکین، مک دونالد، پمپ بنزین و فروشگاه شاپ

رایت بودند. یک قبض جرمه هم مال دو هفته پیش بود و رسید مغازه تعمیر موتورسیکلت. چندین کارت ویزیت از جمله کارت ویزیت یک دکتر و دو وکیل. مایک یکی از وکلار که دفترش در روتر فورڈ بود می شناخت. ناگهان توجهش به پاکت نامه پاره ای جلب شد که شماره تلفنی به صورت ناخوانا و بدخط روی آن نوشته شده بود. سندی که متوجه تغییر چهره مایک شده بود پرسید «مایک، چیزی شده؟» مایک بدون اینکه پاسخ بدهد دفترچه یادداشتش را از جیبش بیرون آورد و شروع به ورق زدن کرد. به شماره روی پاکت نامه پاره شده نگاهی انداخت، لبخندی تلخ بر صورتش نشست. مایک گفت: «جوینده، یابنده است. شماره تلفن روی کاغذی که از کیف پول دیتز در آوردم همون شماره تلفن همراه کلارا دالینگه. این همون فرد مورد تعقیب ماست.» «مایک، اشکال نداره موقع بازجویی از اون اتاق نگاهتون کنم؟» «اصلاً»

وقتی مایک در اتاق دیگر منتظر بود که دیتز را بیاورند با آرتی شولمن تماس گرفت. معاون دادستان تأکید کرد که بعد از بازجویی از دیتز بلافاصله با او تماس بگیرد. در باز شد، سندی فیشر آرنج دیتز را گرفته بود و او را به داخل اتاق اسکورت می کرد. شلوار جین آبی روغنی و رنگ و رو رفته و پوتین کهنه ای به پا داشت به همراه تی شرت خاکستری رنگی که رویش لکه های روغن بود و روی شانه راستش پارگی کوچکی داشت، لوگوی شرکت جلوی تی شرت بود. دستانش را از جلو دستبند زده بودند. کبودی های روی دستش حاکی از تزریق مواد بود. روی صندلی تاشو مقابل مایک نشست. دیتز حدود یک متر و هفتاد و پنج سانت بود و موهایش ماشین شده بود. علی رغم صورت اصلاح نشده و سیاهی زیر چشمانش ترکیب صورتش زیبا بود.

«آقای دیتز، من مایک ویلسون کارآگاه دادسرا هستم.»

با حالت استهزا گفت: «من اِدی دیتز هستم که احتمالاً می دونستین. از آشنایی با شما خوشبختم جناب کارآگاه.» «خیلی خب اِدی، نمی خوام خیلی از وقت گرانبهات را بگیرم پس می رم سر اصل مطلب. بذار این طور شروع کنم که جرمه سرعت غیرمجاز، حمل مواد مخدر، سوءپیشینه درخشان و عدم پرداخت حق اولاد اصلاً برام مهم نیست. البته امیدوارم چیزی را از قلم نینداخته باشم. من به خاطر یکی از پرونده هام که مربوط به دختر جوانیه اینجام. تو کلارا دالینگ را می شناسی؟»

دیتز لحظه ای مکث کرد و گفت: «به گوشم هم نخورده.»

مایک عکسِ کلارا از پاکت بیرون کشید و روی میز به سمت دیتز سر داد و گفت: «شاید این کمکت کنه.»
به عکس خیره شد و بعد سرش را بالا گرفت و به مایک گفت: «متأسفم. نمی‌شناسمش.»
«تو گفتی که اونو نمی‌شناسی؛ یعنی ندیدیش؟»
دیتز سرش را تکان داد.

«خیلی خب اِدی. بذار بینم می‌تونم یه چیزایی یادت بندازم یا نه. دختری که تو عکس دیدی، کلارا دالینگ و هجده‌ساله است. دو هفته ونیم پیش بعد از مهمونی‌ای که با دوستای دبیرستانیش دورهم جمع شده بودن جنازه‌اش کف استخر حیاط پستی پیدا شد.»

«اوه! آره. فکر کنم یه چیزایی ازش تو تلویزیون دیدم.»

مایک کیسه‌ای را از زیر میز بیرون کشید و روی میز گذاشت. به کیف پول داخل آن اشاره کرد و پرسید «این مال تونه؟»
«شیه کیف منه.»

«اِدی، مال تونه. برگه‌های توش چی؟ اونا هم مال تونه، درسته؟»
«شاید.»

پاکت پاره شده‌ای را از داخل کیف پول بیرون کشید و آن را روی میز جلوی دیتز گذاشت و گفت: «اِدی، می‌خوام در مورد این برگه کاغذ بدونم.»

«شماره تلفن یه بابائیه. خب که چی؟»

«اِدی، چرت‌وپرت نگو. حدود یه هفته پیش از اینکه کلارا کشته بشه تو جاده شماره ۷ بودی و زدی کنار و پنچری ماشین کلارا دالینگ را گرفتی. باهاش قرار مرار گذاشتی که مشروبات الکلی برای مهمونیش تهیه کنی و می‌خواستی تو را هم دعوت کنه. حتی ازش سؤال کردی که می‌تونی بعد از مهمونی بری بهش سر بزنی. وقتی هم جواب منفی شنیدی سعی کردی به‌زور خودتو بهش نزدیک کنی.»

«من خودمو تحمیل نکردم. خودش دلش می‌خواست.»

«آره. مطمئنم که اون دلش می‌خواست. درست مثل اون دختر توی پارکینگ. مرد خوش‌قیافه‌ای مثل تو کمکش می‌کنه ماشینشو راه بندازه و اونم خودش خواست ازت قدردانی کنه.»

«درسته!»

«اِدی، خیلی دلم می‌خواد به خاطر مزاحمت و رفتار ناشایستت با کلارا و فراهم کردن مشروبات الکلی برای کسی که هنوز به سن قانونی نرسیده دستگیرت کنم، اما تنها شاهد ماجرا یعنی کلارا دالینگ به قتل رسیده. این کلِ ماجرای تو و کلارا نیست درسته؟ اون شب تو...»

«وایستا! فکر نمی کنی که من...»

«چرا اِدی، فکر می کنم بعد از مهمونی به خونه کِلارا برگشتی. شاید یه کم تو حال عادی نبودی یا مواد مخدر مصرف کرده بودی و وقتی مقاومت کِلارا را در نپذیرفتن خودت دیدی حسایی عصبانی شدی و اونو کشتی.»

اِدی به سختی نفس می کشید. چشمان بی حال و خمارش کاملاً باز و هوشیار شده بود. «شنبه شب به قتل رسید درستَه؟»

مایک گفت: «شنبه ۲۵ اوت. همون روزی که بهش مشروبات الکلی دادی و ازش پرسیدی می تونی به مهمونیش بری یا نه.»

«باشه! قبول... وقتی بهش اونا را دادم ازش پرسیدم می تونم پیام مهمونی یا نه، اما می تونم ثابت کنم که اون شب خونشون نرفتم.»

مایک پرسید «چه طوری؟ کجا بودی؟»

«من اون شب به آتلانتیک سیتی^{۱۷} رفتم و تو هتل تفریحی تروپیکانا موندم. بیشتر شب را داشتم قمار می کردم.»

«چه ساعتی به تروپیکانا رسیدی؟»

«حدود ساعت ۱۰ وارد شدم.»

مایک سریع دو دوتا چهارتایی کرد. آتلانتیک سیتی حدود ۲۲۵ کیلومتر با سَدِل ریور فاصله داشت. حتی اگر دیتز با سرعت بیش از حد مجاز هم رانندگی کرده بود حدود دو ساعت طول می کشید تا به آنجا برسد. اگر قتل کِلارا ساعت ۱۱:۱۵ رخ داده بود، کمترین زمانی که می توانست خودش را به تروپیکانا برساند ۱:۳۰ صبح بود.

«تو اون زباله دونی که اسمشو گذاشتی کیف پول، رسیدی از تروپیکانا ندیدم.»

«همه چیزو که نگه نمی دارم.»

«موقع رفتن به آتلانتیک سیتی خودت رانندگی کردی؟»

«آره.»

«تنها؟»

«آره.»

«با ماشین کی رفتی؟»

«خودم.»

«با برجسب الکترونیکی عوارض پرداخت کردی؟»

«از وقتی کارت اعتباریمو گم کردم نقدی می دم.»

«پول هتل را چه جوری حساب کردی؟»

«نقدی.»

«باشه اِدی، می‌رم این داستان تروپیکانای تو را بررسی کنم. می‌دونم اگه کارت داشتم کجا پیدات کنم.»

همین که مایک به سرعت از اتاق خارج شد، گروه‌بانی که پشت میز نشسته بود صدایش کرد. «جناب کارآگاه، افسر فیشر گفتن که چند دقیقه منتظر بمونین. می‌خواد قبل از رفتن باهاتون صحبت کنه.»

«باشه.» مایک به سمت صندلی رفت و نشست. شماره آرتی شولمن را گرفت، با اولین زنگ پاسخ داد «آرتی، من هنوز تو ایستگاه پلیس لودی هستم. یارو همون راننده یدک کشیه که دنبالش بودیم. ادعا می‌کنه زمان قتل، آتلانتیک سیتی بوده. می‌خوام صحتشو چک کنم.»

«کارت عالی بود. سؤال می‌کنم ببینم آشنایی داریم که زودتر کارمونو راه بندازه. منو بی‌خبر نذار.»

مایک از گوشه چشمش سندی فیشر را دید که با برگه کاغذی در دست به سمتش می‌آمد. روی صندلی کناری‌اش نشست و گفت: «من با داییم ستوان هرب فیلیس صحبت کردم. رابطه خوبی با مأمورای حراست کازینوها داره. دایی هرب بهم گفت خودش و مدیر حراست تراپیکانا فردا صبح ساعت ده می‌تونن با شما یا یکی از همکارانتون ملاقات کنن و دوربین‌های مداربسته را چک کنن. این شماره تلفن هاشونه.»

«فردا صبح دادگاه دارم. خودم شخصاً نمی‌تونم برم. باید یکی از بازپرس‌ها را بفرستم. یه شام طلبت. خیلی ممنون.» مایک به سرعت آنجا را ترک کرد و به سمت ماشینش رفت.

اول با سم هیتز تماس گرفت. بعد از اینکه خلاصه بازجویی از دیتز را با او در میان گذاشت گفت: «ساعتتو کوک کن. باید ساعت ده آتلانتیک سیتی باشی. به آرتی هم زنگ بزن و بهش اطلاع بده.»

مایک صبح روز بعد، در دفترش کارهای اداری را انجام می‌داد. تأخیری در تشکیل دادگاه رخ داده بود و بعد از ظهر باید برای شهادت می‌رفت. تلفنش ساعت یازده و نیم زنگ خورد، شماره هتل تروپیکانا بود. گوشی را برداشت.

«سم، چی دستگیرت شد؟»

«اسناد رزرو هتل نشون می‌ده که شب ۲۵ اوت یه اتاق تک نفره برای آقای ادوارد دیتز رزرو شده بود. پول اتاق از قبل به صورت نقد پرداخت شده بود. دوربین‌های امنیتی ورود مرد جوان به هتل را که من به طور کامل مطمئنم دیتز بوده رأس ساعت ۹:۴۹ دقیقه نشون می‌ده. دوربین‌های دیگه‌ای هم هست که من بتونم ردشو از توی کازینو هم بزنم اما...»

مایک گفت: «به خودت زحمت نده. اگه تقریباً ساعت ده آتلانتیک سیتی باشه هیچ راهی وجود نداره که بتونه ساعت

یازده و ربع به سَدِ رِیور برگشته باشه. از طرف من از همه تشکر کن.»

مایک تلفن را قطع کرد و آهی کشید. اصلاً دوست نداشت که به آرْتی شولمن، معاون دادستان و دادستان مَت کُنینگ بگوید که همچنان تنها مظنونان پرونده قتل دالینگ، آنتونی کِراالی و جیمی چِپمن هستند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

مارینا لانگ با خودش کلنچار می‌رفت که آیا باید از کارش استعفا بدهد؟ همیشه استعدادش در مد خوب بود و در مغازه لباس‌فروشی کار می‌کرد. شَم درونی خوبی برای کمک به مشتریان داشت که لباس مناسبی متناسب با اندام و شخصیتشان انتخاب کنند. برای خودش یک سری مشتری همیشگی داشت.

کمی بعد از اینکه به نیوجرسی نقل مکان کرده بود این شغل را پیدا کرده بود. شغلش را دوست داشت و درآمدش هم عالی بود؛ اما الآن نگرانی‌اش برای ولاری شدت یافته بود. دخترش طی روزهای پیش افسرده‌تر و غمگین‌تر شده بود، حتی از قبل هم گوشه‌گیرتر بود. مارینا با دیدن این تغییرات متقاعد شده بود باید بعد از ظهرها که دخترش از مدرسه به خانه برمی‌گردد، پیشش باشد.

هر چیزی که به ولاری می‌گفت ناراحتش می‌کرد. مارینا فکر کرد که بهتر است موضوع را این‌طور مطرح کند «تصمیم گرفتم شغلم را به خاطر ساعت کاریش عوض کنم و می‌خوام دنبال یه شغل دیگه بگردم.»

مثل همیشه ولاری جواب داد «هر چی!» و موضوع را بست.

صبح روز جمعه، وقتی ولاری برای صبحانه پایین نیامد، مارینا به اتاقش رفت. ولاری توی تختش بود و دست‌وپایش را در شکمش به حالت جنینی جمع کرده بود و به نظر خواب می‌آمد.

حسی درونی به مارینا می‌گفت که باید اتفاقی افتاده باشد، به سرعت به کنار تختش رفت. شیشه قرص روی میز کنار تخت بود و درش باز بود. مارینا آن را برداشت. داروی خواب‌آورش بود برای مواقعی که بی‌خوابی به سرش می‌زد. شیشه خالی بود.

شانه‌های ولاری را تکان داد و همین‌طور که صدایش می‌زد، او را چرخاند تا به پشت بخوابد. ولاری اما حرکت نکرد. مارینا به صورت ولاری نگاه کرد. رنگش پریده بود و لبانش آبی بودند. تنفسش هم سطحی بود.

فریاد زد «ای خدا... نه...» تلفن را سریع از روی میز برداشت و اورژانس را گرفت.

صبح روز جمعه قبل از ناهار، فلور و استیو به سمت برمودا حرکت کردند. تصمیم گرفته بودند یک هفته آنجا بمانند. الینا خوشحال بود که مادرش با طولانی‌تر شدن مسافرت موافقت کرده است. می‌دید که فلور هرروز افسرده‌تر می‌شد و به‌شدت به این مسافرت احتیاج داشت.

وقتی جمعه از سر کار برگشت یادش آمد باید نامه‌ها را بردارد. جلوی صندوق پست ایستاد و نامه‌ها را درآورد؛ بعد آن‌ها را روی میز آشپزخانه پرت کرد. یک پاکت که رویش نوشته‌شده بود برسد به دست خانم کلارا دالینگ توجهش را جلب کرد. از شرکت خدمات مالی مستر کارت بود.

الینا به خاطر آورد که پدر و مادر برای او هم قبل از اینکه به کالج برود کارت اعتباری گرفته بودند. پدرش با لبخند گفته بود «فقط برای مواقع ضروری.» خودش هم می‌دانست که چقدر مواقع ضروری او با دخترش فرق دارد. حتماً برای کلارا هم همین کار را کرده بود.

معمولاً نامه‌ها را باز نمی‌کرد و می‌گذاشت برای پدر و مادرش ولی چون آن‌ها فعلاً نبودند تصمیم گرفت آن را باز کند. فقط دو مورد در صورتحساب بود. یکی مربوط به مرکز سرویس لاستیک بود. الینا فکر کرد که همان لاستیکی است که پدر به کلارا گفته بود که باید تعویض کند.

مورد دوم مربوط به رستوران کوچ هاوز در هکنساک بود. مبلغ ۲۲.۷۹ دلار بود. از نظر الینا عجیب بود. این همه رستوران در والدیک و پارک ریج هست که بسیار به سدل ریور نزدیک‌تر هستند، چرا باید کلارا این همه راه تا هکنساک می‌رفت؟

وقتی به‌روزی که کلارا آنجا رفته بود نگاه کرد، چشمانش از تعجب گرد شد. ۲۵ اوت بود. درست روز مهمانی و همان روزی که به قتل رسیده بود. الینا تلفنش را برداشت و پیام‌هایش را باز کرد. متنی که در آن کلارا به یک چیز خیلی مهم اشاره کرده بود ساعت ۱۱:۰۲ صبح همان روز ارسال شده بود.

دوباره صورتحساب را نگاه کرد. مبلغ ۲۳ دلار برای یک نفر زیاد بود. احتمالاً کلارا باید با کسی صبحانه خورده و او را حساب کرده باشد. کمی بعدازآن برای من پیام ارسال کرده بود. ارتباطی بین آن‌ها بود؟

کلارا شنبه صبح به رستوران رفته بود. فردا هم شنبه است. این احتمال هست که کارکنان آن روز از جمله پیشخدمتی که کلارا را دیده بود، دوباره آنجا باشند.

یعنی با چه کسی قرار داشت؟ شاید آنتونی بود یا یکی از دوستان خودش یا شاید هم یکی از بازیکنان تیم لاکراس. الینا سراغ کامپیوترش رفت. صفحه فیس‌بوک کلارا را باز کرد و چند تا از عکس‌های صفحه‌اش را پرینت گرفت.

فکر کرد شاید دارد وقتش را تلف می کند اما خیلی مهم بود بفهمد آخرین روزی که کلارا زنده بود در حال چه کاری بوده.

النا با فکر به اینکه بالاخره ممکن بود بفهمد آن کار خیلی مهم چه بود بیشتر شب را نخوابید. ساعت هشت و ربع بود که بلند شد، دوشی گرفت و آماده شد. ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه داخل ماشینش بود و به سمت رستوران کوچ هاوس حرکت کرد. امروز طبق روال، صبحانه و قهوه اش را نخورده بود. فکر کرده بود اگر صبحانه را آنجا بخورد بیشتر به آن ها فرصت حرف زدن می دهد.

با دیدن پارکینگ تقریباً خالی خوشحال شد. دو پیشخدمت در حال سرو غذا به مشتریان پشت کانتربودند. النا به اطراف نگاه کرد. اگر کلارا می خواست میزی را برای گفتگوی خصوصی انتخاب کند میزی دونفره در دنج ترین قسمت، به دوراز مشتریان انتخاب می کرد که احتمالاً یکی از میزهای سمت راست یا چپ مقابل پنجره بود.

مردی که پشت پیشخوان بود پرسید: «چند نفرید؟»

النا گفت: «یه نفر. می خوام پشت یه میز نزدیک پنجره بشینم.»

پاسخ داد «حتماً. هر جا راحتین بشینین.»

یک دقیقه بعد از اینکه پشت میز نشست خانم پیشخدمت با منویی در دست نزدیکش شد. «عزیزم اول برات یه فنجان قهوه بیارم؟»

«آره، حتماً.»

النا پوشه ای که در آن عکس ها را گذاشته بود باز کرد.

وقتی خانم پیشخدمت با یک فنجان قهوه بازگشت النا گفت: «ظاهراً شنبه ها نوبت کاری شماست. شنبه ۲۵ اوت هم اینجا بودین؟»

پیشخدمت فکر کرد و گفت: «بذار ببینم. سه هفته پیش بود. بله از تعطیلات برگشته بودم و اون شنبه هم سر کار بودم.»

«خواهرم همون شنبه صبح اینجا با یکی قرار داشته و باهاش صبحانه خورده. می خوام بفهمم با کی قرار داشته. ممکنه لطف کنی این عکس را ببینی؟»

«حتماً.»

النا عکس ها را روی میز پخش کرد. خانم پیشخدمت به عکس کلارا اشاره کرد و گفت: «این خانم چقدر برام آشناست. می دونم یه جایی دیدمش.»

النا گفت: «خواهرمه.»

خانم پیشخدمت نفسش بندآمده بود. «وای خدای من، همون دخترک بیچاره است که توی استخر به قتل رسیده، درسته؟»

النا به آرامی گفت: «متأسفانه.»

«اون روز من سرمیزش رفتم و غذا سرو کردم. دقیقاً همین جا که الان شما نشستی، نشسته بود.»

پیشخدمت خم شد و عکس‌ها را نگاه کرد. به عکس تیم لاکراس که رسید به یکی اشاره کرد «این‌هاش. این دختر اون روز داشت گریه می‌کرد.»

به تصویر ولاری اشاره کرده بود.

کتاب (nbookcity.com)

مارگارت در حال جمع کردن ظرف‌های صبحانه بود که با شنیدن صدای زنگ تلفن تعجب کرد. گاس شریپر مدیر فروشگاه‌ها بود که جیمی آنجا کار می‌کرد.

متعجب از اینکه چرا باید گاس با او تماس بگیرد بلافاصله گفت: «اوه آقای شریپر خیلی تا حالا به جیمی لطف داشتین. عاشق کار کردن برای شماست. نمی‌دونم اگه این شغل را نداشت و توی فروشگاهتون نبود چی کار باید می‌کرد.»

سکوتی آزاردهنده حکم‌فرما شد. شریپر گفت: «خانم چِمن، به همین دلیل باهاتون تماس گرفتم. مشتری تو فروشگاه زنجیره‌ای برای ما در اولویت اول هستن. چند تا از اونا پیش من اومدن و تو شرایط پیش اومده نگرانشون را از کار کردن جیمی تو فروشگاه ابراز کردند. امیدوارم متوجه منظورم بشین.»

«نه نمی‌شم. لطفاً منظورتون را بیشتر توضیح بدین.»

«خانم چِمن، بعد از اتفاقاتی که برای کلارا دالینگ افتاد، وقتی جیمی توی فروشگاه دور از انتظار نیست که مردم نگران باشن.»

مارگارت باخشم گفت: «به اونا بگو باید نگران تونی کارتر دهن‌لق و وراج باشن نه جیمی. خیلی خوب می‌دونین که جیمی تو این دو سالی که براتون کار کرده همیشه کارگر فوق‌العاده خوبی بوده. الان می‌خوان اونو به خاطر هیچ و پوچ اخراجش کنین؟ باید از خودتون خجالت بکشین.»

«خانم چِمن، اطراف ما کلی سوپرمارکت هست که مردم می‌تونن برای خرید برن اونجا. من باید به دغدغه‌ها و حرفای مشتریام گوش کنم.»

«حتی اگه به قیمت ظلم در حق کارگر باوفاتون تموم بشه؟ به محض اینکه تلفنو قطع کنم، کارت خرید فروشگاهتون را از وسط نصف می‌کنم. بذارید اینم همین الان بهتون بگم که جیمی یه وکیل زبده داره و من این حرفاتون را بهش منتقل می‌کنم.» و بعد تلفن را سر جایش کوبید و قطع کرد.

مارگارت صدای پای جیمی را شنید که از پله‌ها پایین می‌آمد. لباس کار برتن داشت و آماده رفتن بود. «مامان، من دارم می‌رم. بعداً می‌بینمت.»

«وایسا جیمی. می‌خوام باهات حرف بزنم. لطفاً بشین.»

«مامان نمی‌خوام دیر کنم. باید سر موقع کارت بزنم.»

مارگارت تقلا می‌کرد تا کلمات مناسبی پیدا کند. «جیمی، بعضی وقتا تو فروشگاه‌ها مشتری کم می‌شه. وقتی این اتفاق بیفته مجبور می‌شن که به بعضی کارکنانشون بگن که دیگه نیان سر کار.»

«یعنی یه سری از دوستانم می‌خوان اخراج بشن؟»

«آره جیمی، ولی نه فقط بعضی دوستات. تو هم نمی‌تونی دیگه بری سرکار.»

«من دیگه نمی‌تونم اونجا کار کنم؟ اما آقای شریپر بهم گفت که من یکی از بهترین کارکنانشم.»

مارگارت با سگرمه‌های درهم‌رفته گفت: «می‌دونم که گفته و خیلی هم بابت این قضیه متأسف بود.»

جیمی برگشت و از پله‌ها بالا رفت. وقتی به نزدیکی اتاقش رسید مارگارت صدای گریه کردنش را شنید.

شهر کتاب (nbookcity.com)

اواخر صبح شنبه بود که مایک بعد از انجام کارهایش در آپارتمان‌ش بود. هیچ علاقه‌ای نداشت که آن روز غروب تا نيو برونزویک^{۱۸} رانندگی کند، ولی این تنها وقتی بود که می‌توانست با یکی از شاهدان پرونده دیگری که در دست داشت ملاقات کند.

مایک می‌دانست که اصلاً حرفه‌ای نیست تنها به‌صرف اینکه از النا خوشش می‌آمد با او قرار بگذارد. یاد یکی از نقل‌قول‌های معروف مادرش افتاد «قلب برای خودش دلایلی داره که منطق سرش نمی‌شه.» به خاطر آورد که از بچگی هر وقت دو آدمی که هیچ ربطی به هم نداشتند عاشق می‌شدند این جمله را می‌گفت.

شب قبل با یکی از همکلاسی‌های مدرسه حقوق، قرار شام داشت. خانم باهوش و جذابی بود و از معاشرت با او لذت می‌برد اما زمانی که با النا بود حسی داشت که هیچ‌وقت آن را تجربه نکرده بود.

به خودش یادآور شد که وظیفه‌اش بررسی و تحقیق پرونده قتل یک دختر جوان است. ارتباطش با خانواده مقتول از جمله خواهرش باید در حدی باشد که فقط به پیشبرد پرونده کمک کند و نه بیشتر.

علی‌رغم همه این‌ها همیشه در فکر النا بود. ناخودآگاه داشت در ذهنش به دنبال دلیلی مرتبط با پرونده می‌گشت تا بهانه مناسبی برای تماس با او و گذاشتن قرار ملاقات پیدا کند.

تصویرش همیشه جلوی چشمانش بود. چشمان قهوه‌ای با مژه‌های بلند که زیباییش را بیشتر می‌کرد و بعضی مواقع بازتاب رنگ لباسش در چشمانش دیده می‌شد. اولین باری که باهم بیرون رفتند کت‌وشلوار یک‌دست بنفش پوشیده بود که خیلی جذاب‌ترش کرده بود. مواقعی که موهایش را باز می‌گذاشت و روی شانه‌اش می‌ریخت، واقعاً شباهت خیره‌کننده‌ای با کلارا داشت. بعضی مواقع هم موهایش را از پشت می‌بست. مایک در ذهنش تلاش می‌کرد ببیند کدام مدل بیشتر به او می‌آید. با او در مورد نامزدش صحبت کرده بود که چهار سال پیش با راننده‌ای مست تصادف کرده و کشته شده بود. مایک این حس را داشت که از آن موقع فرد دیگری در زندگی‌اش نبوده. علی‌رغم اینکه جیمی چَپمن یکی از مظنونان اصلی پرونده قتل خواهرش بود با تمام وجود از او دفاع کرده و وفاداری‌اش را به جیمی اثبات کرده بود. النا در گفتگوهایی که با دوستان کلارا داشت همواره به دنبال سرنخی بود که بتواند به حل شدن معمای پرونده کمک کند.

علاوه بر واکنشش نسبت به جیمی چَپمن که یکی از مظنونان اصلی پرونده بود با دستگیری آنتونی کِرالی و قاتل بودنش هم کنار نیامده بود. برایش قابل‌باور نبود. کسی که کلارا را کشته بود ضربه محکمی به پشت سر او زده بود. اگر جیمی یا آنتونی قاتل نبودند پس نفر سومی که این بلا را بر سر دختر هجده‌ساله آورده تمام تلاش خود را می‌کرد تا از دست قانون فرار کند. می‌دانست که النا به‌شدت نگران دانش‌آموزی است که دوست صمیمی کلارا بوده و حالا افسرده

شده است. اِلنا حتی اسمش را به او نگفته بود و می دانست احتمالاً بیشتر از این با او حرفی در مورد آن دختر در میان نمی گذارد.

تلفن مایک به صدا درآمد؛ اسم مخاطب را روی صفحه تلفن دید. تلفن را باعجله برداشت و گفت: «سلام اِلنا.»
«مایک چند هفته پیش ازم خواستی همچنان در مورد موضوع خیلی مهمی که کِلارا برام پیام فرستاده بود فکر کنم. یه چیزی دستگیرم شد.»

مایک به سرعت پرسید «اِلنا، چی پیدا کردی؟»
«کِلارا پیام را ساعت ۱۱:۰۲ صبح فرستاد. از صورتحساب کارت اعتباری اش خوندم که همون صبح به یه رستوران رفته و با یه نفر صبحانه خورده. پیشخدمت کِلارا را کاملاً یادش بود و گفت دختری که همراهش بوده گریه می کرده. من عکس های دوستای کِلارا را با خودم برده بودم. بلافاصله تونست تشخیص بده که اون کی بوده.»
«کی بوده؟»

«به اسم اونو نمی شناسی. ولاری لانگ. همون دختری که در موردش باهات صحبت کردم. با کِلارا تو تیم لاکراس بازی می کردن. اونجوری که فهمیدم کِلارا اونو زیر بال و پر خودش گرفته بود و الآن بابت مرگ کِلارا حسایی دل شکسته است. با یه حساب سرانگشتی می شه فهمید که کِلارا کمی بعد از خوردن صبحانه اش برام اون پیامو فرستاده.»
«هیچ ایده ای داری که درباره چی می تونستن باهم صحبت کرده باشن؟»

«نه؛ اما می خوام یه بهونه جور کنم و ولاری را دوشنبه بکشونم دفترم و بینم می تونم ازش حرف بکشم یا نه.»
«اِلنا، اگه اون دختر چیزی به کِلارا گفته باشه که مرتبط با قتل کِلارا باشه دونستنش می تونه برای تو هم خطرناک باشه. من پیشنهاد می کنم که ولاری را به دفترت صدا کنی بهش بگی که می دونی اون روز صبح با کِلارا صبحانه خورده و یه جووری بهش بقبولانی که کِلارا قرار بود بهت بگه که بین اون و ولاری چه صحبتایی ردوبدل شده، بهش بگو که کِلارا قصد داشته بعداً که تو را دید درباره این گفتگو باهات صحبت کنه. بعد راجع به این که اصلاً منطقیه که من از این دختر بازجویی کنم یا نه، صحبت می کنیم.»

اِلنا گفت: «همین کارو می خوام بکنم. ممنون مایک.»
«اِلنا، از اون لحظاتی که کنار هم بودیم و شام خوردیم لذت بردم، وقتی این پرونده تموم شد ...»
اِلنا وسط حرفش پرید و گفت: «آره. دعوتو قبول می کنم.»

صبح روز یکشنبه ساعت از ده گذشته بود و الینا صبحانه را آماده کرده بود و حین خواندن روزنامه از آرامش و سکوت لذت می‌برد. کارهایی را که از مدرسه با خود به منزل آورده بود، هنوز انجام نداده بود. با خودش گفت: «یه فنجان دیگه قهوه می‌خورم، یه ساعت می‌رم باشگاه و بعد می‌افتم به جون کارام.»

همین که از پشت میز بلند شد تلفنش زنگ خورد. شماره ناشناس بود، تلفن را برداشت.

«الینا دالینگ؟!»

«بله. شما؟!»

«الینا، منم مارینا لانگ. عذر می‌خوام که با خونتون تماس گرفتم. شماره تلفن همراهتو نداشتم.»

«اصلاً مشکلی نیست مارینا، چند روز پیش داشتم به تو و ولاری فکر می‌کردم. جمعه مدرسه نیومده بود. حالش خوبه؟»

مارینا مکثی کرد و گفت: «نه... یعنی آره. الان اوضاع بهتر شده.»

«مارینا چرا انقدر ناراحتی؟ چیزی شده؟!»

«ولاری روز جمعه خودکشی کرد...»

«وای خدای من، الان خوبه؟!»

«آره. تمام جمعه تو بیمارستان بود. شب نگهش داشتن. روان‌پزشک بیمارستان صبح روز بعدش باهاش صحبت کرد. بهمون گفت که می‌تونیم ببریمش خونه. بیشتر روز را خوابید و امروز یه کم حالش بهتر شده. خیلی نگرانشم. فکر کنم احتیاج داشته باشه که چند روز بمونه خونه و استراحت کنه.»

«مارینا اصلاً نگران نباش. من با معلماش هماهنگ می‌کنم. می‌تونم پیام بهش سر بزنم؟ همین الان می‌تونم پیام. قول می‌دم چند دقیقه بیشتر نمونم.»

«می‌دونم که چقدر دلوپس هستی. البته که می‌تونی بیای سر بزنی.»

ولاری که رنگ و رویش مثل گچ دیوار سفید بود با تکیه بر چند بالش روی کاناپه نشسته بود و پتویی رویش کشیده بود. الینا به سمتش رفت، او را در آغوش کشید و صندلی را جلو کشید و نشست.

«ولاری، ما همه خیلی نگران هستیم. اگه بلایی سرت می‌اومد ما قلبمون می‌شکست. فقط می‌خوام بدونی که ما از ته دلمون عاشقتیم و می‌خوایم هر جور که می‌تونیم کمکت کنیم. اگه به یکی نیاز داری که باهاش حرف بزنی من اینجام.»

ولاری به او نگاه کرد و گفت: «نمی‌فهمی؟! من نمی‌تونم باهات حرف بزنم.» نگاهش را پایین انداخت و به شدت گریه

کرد.

اِلنا به خانه برگشت. همین که وارد شد با مایک تماس گرفت. مایک گوشی را برنداشت. در مورد ملاقاتش با ولاری و خودکشی او برایش پیغام گذاشت.

مایک که از دویدن به دور رودخانه برگشت پیام اِلنا را گوش کرد. بلافاصله با اِلنا تماس گرفت اما جواب نداد. مطمئن نبود چرا اما تمام وجودش به او می گفت که صبحانه آن روز کِلارا با ولاری با آنچه آن شب بر سر کِلارا آمده بود مرتبط است.

فکر کرد نباید وقت را تلف کند. دو مظنون در وسط طوفانِ بلا تکلیفی به دور خود می چرخند و منتظر حل شدن پرونده هستند. به دنبال آدرس خانواده لانگ در اینترنت گشت. در سِدِل ریور تنها یک آدرس به این نام ثبت شده بود.

با همکاری که می خواست او را همراهی کند تماس گرفت و گفت: «اگه تونستم هماهنگی ها را انجام بدم، اونجا می بینمت.»

بیست دقیقه بعد تلفن مایک زنگ خورد. اِلنا بود. «ببخشید تلفنتو جواب ندادم. رفته بودم باشگاه و تلفنم خونه مونده بود.»

«اِلنا، خیلی نگرانم از اینکه مرگ کِلارا و ملاقات اون روز صبحش با ولاری به هم ربط داشته باشن. نمی خوام حتی یه دقیقه دیگه هم معطل کنم. یه کارآگاه خانم که خیلی باتجربه و دلسوزه می خواد بیاد خونه ولاری. ازت می خوام با پدر و مادر ولاری تماس بگیری و ببینی اجازه می دن اواخر امروز برم خونشون؟ اونا به تو اعتماد دارن. فکر کنم بهتر باشه که تو با اونا تماس بگیری.»

«همین الآن زنگ می زنم و خبرشو بهت می دم.»

ده دقیقه بعد اِلنا با مایک تماس گرفت «یه کم راضی کردنشون طول کشید چون فکر می کردن الآن ولاری خیلی آسیب پذیر شده. موافقت کردن که ساعت شش امروز بری اونجا و اگه خیلی ناراحت شد و بهم ریخت دیگه ادامه ندی و از اونجا بری.»

«خیلی ممنون اِلنا. یه شام بهت بدهکار شدم. چه طوره هفت و نیم، هشت امشب بریم شام بیرون؟ مستقیم از خونه ولاری می آم دنبالالت.»

«پایه ام.»

اِلنا که بی صبرانه منتظر دیدن مایک بود، دوشی گرفت و به سمت کمد لباسش رفت. بلوز ابریشمی سرمه‌ای رنگش را به همراه شلوار جین انتخاب کرد. تازه کارهایش تمام شده بود که تلفنش زنگ خورد. از اسمی که روی تلفنش افتاده بود تعجب کرد «سلام خانم چَپمن.»

«شما اِلنا دالینگ هستید؟»

«بله.»

«اِلنا، من پرندها دوست صمیمی مارگارت هستم. با تلفن مارگارت زنگ می‌زنم. ازم خواست با شما تماس بگیرم.»
«خانم چَپمن حالش خوبه؟!»

پرندها که به سختی جلوی اشک‌هایش را می‌گرفت گفت: «من تو بیمارستانم. ظاهراً مارگارت دچار حمله قلبی شده بود. تو کیف‌دستیش یادداشتی از قبل گذاشته بود که تو شرایط اورژانسی با من تماس بگیرن و اگه خودش حالش خوب نبود به جاش تصمیم بگیرم.»

اِلنا گفت: «وای خدای من!» البته خیلی هم جای تعجب نداشت. طی چند هفته‌ای که گذشت زیر فشار زیادی بود که قابل تصور نبود. «پرندها چه کاری از دست من بر می‌آد؟»

«قبل از اینکه مارگارت بره اتاق عمل دیدمش، خیلی نگران جیمی بود. خواست اگه می‌تونن بری اونجا یه مدت پیشش بمونی. بهش بگو که همه چی درست می‌شه. شاید بتونین باهم شام درست کنین. مارگارت خیلی نگرانه که اگه الآن براش اتفاقی بیفته کی اونجا پیش جیمی هست؟»

«به مارگارت بگو من حتماً می‌رم. هر خبر جدیدی از مارگارت داشتی بلافاصله به من زنگ بزن.»
«حتماً عزیزم. مارگارت همیشه بهم می‌گفت که چه خانواده‌ خوبی هستین و چقدر خوشبخته که همسایه‌هایی مثل شما داره.»

اِلنا خدا حافظی کرد و بعد از قطع کردن تلفن بلافاصله شماره مایک را گرفت. درباره وضعیت مارگارت در بیمارستان با او صحبت کرد. «من دارم می‌رم پیش جیمی. منو خونه چَپمن می‌تونن ببینن.»
«باشه؛ اما وقتی اومدم بیا بیرون. یادت باشه من اجازه حرف زدن با جیمی را ندارم.»

در مسیر خانه ولاری، مایک با کارآگاه آنجلا واکر تماس گرفت و دید که او هم در راه است. مایک تمام ماجرا را از پیدا شدن جسد کلارا در استخر به بعد برایش تعریف کرد. به او گفت به شدت معتقد است ملاقاتی که صبح روز مرگ کلارا باهم داشتند با آن متنی که بلافاصله بعد از آن به الینا فرستاده شد و در آن از مطلب خیلی مهمی نام برده شده بود مرتبط است.

دلیل خاصی داشت که مایک با آنجلا تماس گرفته بود. آنجلا خانمی دورگه آمریکایی آفریقایی بود که تازه چهل سالش تمام شده بود. توانایی فوق العاده‌ای در ارتباط گرفتن با جوانان و به حرف آوردنشان داشت. مایک شاهد سرسختی آنجلا در حرف کشیدن از فروشنده مواد هجده ساله طی بازجویی بود و یا همدردی وصف نشدنی او هنگام صحبت با پسر بچه ده ساله‌ای که شاهد قتل پدر و مادرش بود. اگر راهی بود که می‌شد ولاری را به حرف آورد، آنجلا آن را پیدا می‌کرد.

خانم لانگ دم در به آن‌ها خوشامد گفت. به اتاق نشیمن هدایتشان کرد. ولاری روی کاناپه نشسته بود، به دو بالش تکیه داده بود و پتویی روی خودش کشیده بود. مارینا در حال ترک اتاق گفت: «من و وین تو اتاق بغلی هستیم اگر کاری داشتین بگین.»

مایک و آنجلا روی دو صندلی مقابل ولاری نشستند. چشمانش پف کرده و غمگین بود. بعد از نگاه کوتاهی که به او و آنجلا انداخت به روبرو خیره شد.

مایک گفت: «ولاری، بذار با این سؤال شروع کنم، حالت چگونه؟»

به آرامی گفت: «خوبم.»

«ایشون خانم آنجلا واکر هستن و با من روی پرونده کلارا دالینگ کار می‌کنن.»

ولاری همچنان به روبرو خیره شده بود.

مایک گفت: «ولاری، می‌دونم کلارا دالینگ دوست تو بود. می‌دونم که چقدر دردناکه آدم دوستشو از دست بده. مطمئنم تو هم می‌خوای کسی که به کلارا آسیب رسونده، تاوانشو پس بده.»

ولاری همچنان به نقطه‌ای دور خیره شده بود اما حالت چهره‌اش درهم کشیده شد.

«کلارا ساعت یازده صبح روزی که مُرد به خواهرش الینا که هنوز انگلستان بود پیامی فرستاد. کلارا بهش گفت که موضوع خیلی مهمی هست که باید در موردش باهاش حرف بزنه. این پیام را بلافاصله بعد از اینکه از رستوران کوچ هاوس بعد از صرف صبحانه بیرون اومده بود فرستاد. تو با کلارا اون روز صبحانه خورده بودی؟»

ولاری لبه پتو را تقریباً تا گردنش بالا کشید و گفت: «نه.»

«ولاری، ما عکس‌های دوستای کلارا را به پیشخدمت رستوران نشون دادیم. اون تو را شناسایی کرد و گفت همراه کلارا بودی.»

ولاری سرش را به عقب و جلو تکان داد و گردی چشمانش پر از اشک شد. نفس‌هایش به شماره افتاد و دستانش را مشت کرد.

مایک خواست سؤال دیگری پرسد که دست آنجلا را روی بازویش احساس کرد. بدون اینکه چیزی به او بگوید می‌دانست که این علامت یعنی خود آنجلا می‌خواهد ادامه دهد.

«ولاری عزیزم... ممکنه پیام اونجا کنارت روی کاناپه بشینم؟ دوست دارم وقتی باکسی حرف می‌زنم نزدیکش باشم.» آنجلا بدون اینکه منتظر جواب بماند، به سمت کاناپه حرکت کرد. ولاری به کناری خزید تا جا برای او باز شود. آنجلا که حالا نیم متر با ولاری فاصله داشت گفت: «الآن بهتر شد. ولاری چند سالتَه؟» «شانزده.»

آنجلا گفت: «شانزده... یه دختر دارم که هفده سالشه. خیلی شبیه تُوئه. مثل تو خوشگل و اهل ورزش.» ولاری پرسید «اسمش چیه؟»

«پنه لویه. از اسمش بدش می‌آد. اصرار داره همه پنی صداش کنند. می‌گه پنه اسم مسخره‌ایه.» رد کم‌رنگی از لب‌خند روی صورت ولاری نشست.

«از یه جنبه دیگه هم شبیه تُوئه. وقتی یه چیزی اذیتش می‌کنه خیلی براش سخته در موردش صحبت کنه. همه چی را می‌ریزه تو خودش.»

ولاری رویش را از آنجلا برگرداند.

آنجلا گفت: «ولاری عزیزم. می‌خوام به من نگاه کنی. درست تو چشمام نگاه کن.» ولاری سرش را برگرداند.

«می‌خوام دستت را هم بگیرم اشکال نداره؟»

ولاری سرش را به نشانه تأیید تکان داد و آنجلا دستانش را کامل در دست گرفت.

«همین‌طور به من نگاه کن عزیزم. می‌دونم که یه چیز وحشتناک را داری پنهان می‌کنی. تنها راهی که می‌تونه حالتو بهتر کنه اینه که راز دلتو بگی.»

ولاری سرش را تکان داد.

آنجلا در حالی که داشت تار مویی را که به جلوی صورت ولاری افتاده بود کنار می‌زد، گفت: «ولاری تو الآن در امانی. می‌تونی جلوی هر چیزی که اذیت می‌کنه یا باعث ترست شده را بگیری.»

ولاری با صدای لطیف و تقریباً بچه‌گانه، آرام گفت: «نمی‌تونم.»

«البته که می‌تونی عزیزم. دیگه نباید از چیزی بترسی. الآن درامانی... تو درامانی...»

ولاری تندتر نفس می‌کشید و اشک چشمانش را پر کرد.

«عزیزم مشکلی نیست. تو درامانی.»

ولاری فریاد کشید «اون بهم تجاوز می‌کنه.» خودش را به آغوش آنجلا انداخت و از هق‌هق گریه به لرزه افتاد.

شهر کتاب

(nbookcity.com)

اِلنا به سرعت از ایوان خانه‌شان گذشت و از حیاط پشتی و پرچین وارد حیاط خانه مارگارت شد. هوا ابری بود و خورشید داشت غروب می‌کرد.

از چراغ روشن طبقه بالا متوجه شد که جیمی در اتاقش است. از پنجره باز اتاق جیمی صدای برنامه‌ای را که داشت تماشا می‌کرد، می‌توانست بشنود. زنگ در را زد، منتظر ماند، اما پاسخی نشنید.

در حیاط ایستاد و جیمی را صدا کرد. جیمی پشت پنجره آمد و به اِلنا گفت که می‌تواند بیاید بالا. همین که داشت از پله‌ها بالا می‌رفت آخرین باری را به یاد آورد که از او در بچگی نگهداری کرده بود. به نظرش حدود ده سال پیش بود.

اِلنا در اتاق جیمی را کمی محکم زد و با همان ضربه در باز شد. جیمی روی تختش دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود. تلویزیون را خاموش کرده بود. همین که به جیمی نگاه کرد فهمید که گریه کرده.

جیمی گفت: «مامانم تو بیمارستانه. با آمبولانس بردنش. می‌میره و می‌ره بهشت پیش بابام.» اِلنا لبه تخت نشست. «جیمی، خیلی از مردم که می‌رن بیمارستان حالشون خوب می‌شه و برمی‌گردن خونه. ما باید امیدوار باشیم و دعا کنیم که مامانت هر چه زودتر خوب شه و برگرده.»

«مامان تو بیمارستانه چون من بد بودم. من باید برم زندون چون کار بدی کردم و رفتم تو استخر شنا کنم.» اشک از چشمان جیمی جاری شد. بدنش همانطور که آرام گریه می‌کرد می‌لرزید.

اِلنا با خودش گفت: «وای خدای من! اون حتی نمی‌دونه برای چی بهش مظنون هستن.»

اِلنا شروع به نوازش جیمی کرد. جیمی دستان نیرومند و بلندش را دراز کرد و اِلنا را سفت در آغوش کشید. علی‌رغم همه حرف‌وحديث‌ها باور نمی‌کرد این پسرک معصوم به کلارا آسیب رسانده باشد. آیا فرصتی بود که بتواند پی به راز قتل خواهرش ببرد؟

بعد از چند دقیقه‌ای که آرام شد اِلنا بلند شد و به سمت پنجره رفت. نور چراغ‌های حیاط پشتی خانه‌شان هوای تاریک شب را روشن کرده بود.

فکرش سمت درس روانشناسی کشیده شد که در کالج گذرانده بود. به یاد ارائه جالبی افتاد که در آن راهکارهای برخورد با کودکانی که متحمل ضربه روحی شدیدی شدند مطرح می‌کرد. روش بازسازی دوباره آن ضایعه را به عنوان یکی از راه‌های کنار آمدن با موضوع مطرح کرده بود. آیا شب قتل کلارا برای جیمی یک شوک روحی محسوب می‌شد؟ آیا قبلاً کسی از او خواسته بود آنچه که آن شب اتفاق افتاد را بازگو کند، به گونه‌ای که کل داستان را بگوید؟

«جیمی شام که نخوردی؟»

«هنوز غذای چینی مورد علاقه؟!»

جیمی لبخند به چهره‌اش برگشته بود و گفت: «مرغ کنجدی با برنج سفید و سوپ وانتان.»

«خیلی خوب. برات غذای چینی سفارش می‌دم منتهی قبلش یه کم باهم بازی کنیم. ما می‌خواهیم فرض کنیم که امشب همون شب مهمونی کلارا است.»

با جیمی از پنجره پستی بیرون را نگاه کردند. جیمی گفت: «کلارا مهمونی داشت. همه رفتن خونه و کلارا تنها بود.»
«خب کلارا تنها بود. چی کار می‌کرد؟»

«داشت اونجا را تمیز می‌کرد. بعد آنتونی کِراالی اومد اونجا. کلارا را دوست داشت. بغلش کرد و بعد رفت.»

«اِنا به حیاط پستی خانه خودشان اشاره کرد و پرسید «آنتونی از کجا اومد؟»

جیمی از این سؤال کمی گیج شده بود. اِنا سرش را تکان داد و گفت: «ایالا! بیا بریم حیاط ما. می‌خوام هر چی اون شب دیدی و هر کاری کردی را بهم نشون بدی.»

در تمام لحظاتی که ولاری گریه می کرد آنجلا سر دخترک را روی شانه هایش گرفته بود.

آنجلا پرسید «ولاری اون کیه؟ کی این بلا را سرت آورده؟»

«نمی تونم بگم. به کلارا گفتم و اون مرد. همش تقصیر منه.»

صدایش به اوج ترس و اندوه رسیده بود. آنجلا او را تکان می داد و می گفت: «ولاری... ولاری... تو در امانی... تو در امانی...»

مارینا و وین صدای فریاد او را شنیده بودند و به سرعت به سمت اتاق دویدند. مارینا فریاد زد «ولاری، ولاری...»

مایک به وین خیره شده بود. النا به او گفته بود ولاری از ناپدری اش متنفر است. او این کار را کرده بود؟

همین که وین با سرعت به سمت ولاری رفت مایک از جا پرید. وین کنار کاناپه روی زانوهایش افتاد و گفت: «ولاری، دخترکم کی این کار را باهات کرده باید بهمون بگی.»

«اون مریمه. اسکات کیمبال. اون این کار را کرد.»

مارینا با تعجب گفت: «مری... وای خدای من! همین بعد از ظهر بهش اجازه دادیم بیاد اینجا. خیلی نگران ولاری بود. حتی بهش اجازه دادیم تنها با دخترمون صحبت کنه.»

ولاری حق هق کنان گفت: «بهم هشدار داد که به هیچ کی چیزی نگم. بهم یادآور شد بلایی که سر کلارا اومد را فراموش نکنم.»

وین بلند شد با صدای خفهای گفت: «می کشمش...»

مایک هم مثل بقیه مات و مبهوت شده بود. اسکات کیمبال باید متوجه شده باشد که ولاری حرف دلش را به کلارا گفته. تلفنش را درآورد و بین مخاطبانش شماره النا را گرفت. گوشی را برنداشت؛ یعنی توی دردرس افتاده بود؟ مایک ناگهان گفت: «من باید برم پیش النا.»

آنجلا گفت: «من اینجا می مونم تو برو.»

به سرعت از اتاق خارج شد و به سمت در خروجی و ماشینش دوید. در راه با پلیس سدیل ریور تماس گرفت. «نیروهاتون را به سرعت به خانه چپمن بفرستین. اسکات کیمبال، مردی سفیدپوست و سی و اندی ساله، متهم به تجاوز به عنف و احتمالاً قتل اونجاست.»

از پله‌ها پایین رفتند و در حیاط پشتی به سمت چمن‌ها رفتند. همین‌که وارد خانه‌ی اِلنا شدند، جیمی ایستاد. سرش را خم کرد و به این طرف و آن طرف رفت، روی چمن دنبال چیزی می‌گشت.

«جیمی چی کار می‌کنی؟»

«اینجا نیست.»

اِلنا پرسید «چی اینجا نیست؟»

«چوب گلف. اون روی چمن بود.»

«وایستا جیمی.»

اِلنا به سمت پارکینگ دوید و سریع یک چوب گلف برداشت و برگشت به جایی که جیمی ایستاده بود. چوب را دستش داد.

جیمی گفت: «اینجا بود.» چوب گلف را روی چمن گذاشت. دوباره از روی زمین برداشت «می‌خواستم تو مرتب کردن اینجا به کلارا کمک کنم.»

«به‌هم نشون بده که با چوب چی کار کردی؟»

جیمی چوب گلف را برداشت و با خودش تا نزدیک استخر برد. به انتهای چوب گلف نگاه کرد و گفت: «این تمیزه. اون چوبی که برداشتم کثیف بود.» چوب را روی صندلی کنار استخر گذاشت.

اِلنا فکر کرد که وقتی جیمی چوب گلف را از روی چمن برداشته و با خودش به نزدیک استخر آورده، به خیال خودش می‌خواسته در مرتب کردن اینجا کمک کند. این دلیلی است که اِترانگشت جیمی روی آلت قتاله پیدا شده بود.

به فاصله نزدیکی دنبال جیمی رفت. مقابل ایوان بودند.

«جیمی خیلی عالی داری پیش می‌ری. آنتونی بعد از مهمونی برای دیدن کلارا برگشت؟»

«آره.»

«به‌هم نشون بده که چی کار کرد و از کجا اومد؟»

جیمی از دید اِلنا خارج شد و به گوشه‌ای از خانه رفت.

سپس دور زد و برگشت. چوب گلف را از روی صندلی برداشت و روی سکوی ایوان گذاشت. «آنتونی این کار را کرد.» بعد دوباره چوب را برداشت و به صندلی تکیه داد.

اِلنا به آرامی پرسید «بعد چی کار کرد؟ فرض کن من کلارا هستم. هر کاری کرد انجام بده.»

جیمی به سمت اِلنا آمد. او را در آغوش کشید و بعد به سمت گوشه‌ی خانه حرکت کرد.

وقتی جیمی برگشت اِلنا گفت: «ما هنوز تو بازی هستیم. می‌خوام فرض کنی من کِلارا هستم. بهم نشون بده اون گنده‌بک چی کار کرد. بهم بگو از کجا اومد؟»

جیمی به سمت انتهای حیاط پستی که به جنگل منتهی می‌شد حرکت کرد. اِلنا صدای لرزش گوشی را در جیبش احساس کرد. گوشی را از جیبش درآورد و به صفحه نگاه کرد، مایک ویلسون بود. داشت خوب با جیمی داستان را دنبال می‌کرد نمی‌خواست متوقف شود. فکر کرد بعداً با او تماس می‌گیرد. جیمی پاورچین پاورچین از حیاط پستی عبور کرد. همین که به ایوان رسید، اِلنا را حرکت داد تا به استخر نزدیک شود. گفت: «بچرخ.» اِلنا رویش را از جیمی برگرداند اما از گوشه شانه‌اش به او نگاه می‌کرد. جیمی چوب گلف را که به صندلی تکیه داده شده بود برداشت، همین که به اِلنا نزدیک شد چوب گلف را بالای سرش برد و آن را چرخاند. اِلنا گفت: «خیلی خب جیمی، دیگه بسه.» در این حین دستانش را بالا برد تا از خودش محافظت کند. «این همون کاری بود که گنده‌بک کرد.»

«پس گنده‌بک از داخل جنگل اومد، چوب گلف را برداشت و به سر کِلارا ضربه زد. بعد چی کار کرد؟» جیمی سرش را به نشانه تأیید تکان داد و چوب را کنار استخر روی چمن پرت کرد. اِلنا که به سختی کلمات از دهانش خارج می‌شد پرسید «جیمی تو همون گنده‌بکی هستی که به کِلارا زد؟» جیمی از شنیدن سؤال گیج شده بود. سرش را تکان داد و به اطراف نگاه کرد، وقتی به جنگل نظری انداخت حالت چهره‌اش تغییر کرد. با تمام نیرو به آنجا اشاره می‌کرد و داد می‌زد «اِلنا، اون این کار را کرد. اون به سر کِلارا ضربه زد. گنده‌بک اونو تو استخر هل داد.»

مایک با سرعت تمام رانندگی می کرد. حسی به او می گفت نباید آژیر ماشین را روشن کند. نمی خواست اگر کیمبال آنجا بود متوجه ورودش شود. جلوی خانه چَپَمَن پارک کرد و به سرعت فاصله ۱۸ متری تا در ورودی خانه را دوید و زنگ را زد. همین طور که منتظر بود، دکمه کیف گُلت کمریش را باز کرد.

دوباره زنگ زد و با صدای بلند داد زد «النا کجایی؟ چرا جواب نمی دی؟» و با کف دست محکم بر روی در کوبید.

شهر کتاب (nbookcity.com)

اِنا از دیدن اسکات کیمبال حیرت‌زده شد. به سمت آن‌ها حرکت می‌کرد و هفت‌تیری به سمتشان نشانه رفته بود. لبخندی غیرطبیعی و اداگونه بر صورت داشت و شروع به خندیدن کرد.

به جیمی نگاه کرد «یه روز بعد از تمرین لاکراس بهم گفتی که پدرت تو را گنده‌بک صدا می‌زد. من بهت گفتم بابای منم دقیقاً منو گنده‌بک صدا می‌زد.»

اِنا که حیرت‌زده بود، داد زد «اسکات، داری چی کار می‌کنی؟! دیونه شدی؟!»

«نه اِنا، تو دیونه شدی درست مثل کِلارا. از زیر زبون ولاری حرفی را که هیچ ربطی به شما نداره، کشیدین بیرون.» با صدای بلند خندید. «تو و کِلارا چرا اینجورید؟ چرا مردم حرفایی را که باید تو دلشون نگه‌دارن و میان به شما می‌گن؟ یه ماه پیش فهمیدم که ولاری دیگه غیرقابل کنترل شده، چیزی نمونده بود که با یکی حرف بزنه. حسم بهم می‌گفت که اون یه نفر خواهرت کِلارا است. دستگاه ردیاب زیر ماشین کِلارا گذاشتم. هنوزم اونجاست، در ضمن یکی هم زیر ماشین تو گذاشتم. برای همین می‌دونم که امروز صبح رفتی پیش ولاری. بذار برگردیم به کِلارا. شنبه صبح که ولاری را سوار کرد ردشون را تا رستوران زدم. پشت میز کنار پنجره نشستن. همون جایی که وقتی عکس‌ها را به پیشخدمت نشون دادی، نشسته بودی. نمی‌دونستم کِلارا و ولاری دارن به هم چی می‌گن اما می‌شد فهمید که ولاری سفره دلشو پهن کرده و حرفاشو ریخته رو دایره.»

اِنا جیغ کشید و گفت: «تو کِلارا را کشتی؟! چرا؟!»

«تقصیر ولاری بود. خودش بهم ابراز علاقه می‌کرد.»

«کِلارا را چرا کشتی؟!»

«اِنا، مجبور بودم. ولاری را راحت می‌شد کنترل کرد اما کِلارا را اصلاً. شانس با من یار بود و خبر مهمونی کِلارا بهم رسید. یه ساعتی تو جنگل اونور منتظر موندم تا کِلارا تنها بشه. می‌خواستم پیام تو حیاط که آقای مجنون که همون آنتونی کِرالی باشه ظاهر شد.»

جیمی گفت: «کِلارا را بغل کرد و رفت.»

«می‌دونم جیمی. منم داشتم نگاه می‌کردم؛ اما چیزی که حساب نکرده بودم و برای تو خبر خیلی بدیه این بود که تو هم داشتی اونجا نگاه می‌کردی...»

اِنا وسط حرفش پرید و گفت: «اسکات تو یه بزدلی. دزدکی وارد شدی و خواهرمو...»

«اِنا من همچین قصدی نداشتم، می‌خواستم بهش شلیک کنم؛ اما وقتی آنتونی کِرالی چوب گلف را با خودش به ایوان آورد و گذاشت اونجا یه نقشه دیگه به ذهنم زد.»

إِنَّا سَعَىٰ مِیْ کَرْد بَه رُوش هَای مَخْتَلَفِی کِه مِی تَوَاند او را هَمَانطُور مَشغُول حَرْف زدن نَگاه دَارد. بَه تَماسِی کِه مَایک با او گِرَفْتَه بَود و جَواب نَدادَه بَود فِکَر کَرْد. بَایَد اسکات را مَعطَل کَنم تا او بَرسَد.

اسکات داشت به آن ها نزدیک می شد.

إِنَّا با التماس گفت: «اسکات مجبور نیستی این کار را بکنی.»

«اوه! چرا مجبورم إنا. وقتی تو و اون دوستت جیمی را از روزگار محو کنم، ولاری برای همیشه دهنشو می بندد. درست مثل دفعه قبل.»

کتاب (nbookcity.com)

مایک به فکرش رسید که شاید اِلنا، جیمی را با خودش به خانه‌شان برده باشد. خواست به سمت ماشینش حرکت کند که یادش آمد میانبر حیاط پشتی او را سریع‌تر به آنجا می‌رساند. همین‌که خانه چَمَن را دور زد، دید که لامپ‌های حیاط پشتی خانه دالینگ روشن است. وقتی اِلنا را کنار استخر دید نفس راحتی کشید. همین‌که خواست اِلنا را صدا کند دست نگه داشت. اِلنا با جیمی حرف نمی‌زد بلکه هردو روبشان به سمت منطقه جنگلی حیاط بود. اِلنا جلوی جیمی ایستاده بود تا از او محافظت کند.

مایک به آرامی به سمت پشت حیاط چَمَن و پرچین که حیاط دو خانه را جدا می‌کرد رفت. مردی را دید که با اسلحه به آن‌ها نزدیک می‌شد. صدای آژیر ماشین‌های پلیس شنیده می‌شد.

مایک کلتش را بیرون کشید، دست چپش را زیر میچ دست راستش گذاشت و آماده شلیک شد. فریاد کشید «کیمبال... ایست! اسلحه‌ات را بنداز.»

اسکات به سمت صدای مایک چرخید. اِلنا برگشت و جیمی را روی زمین هل داد و او را زیر بال‌وپر خودش گرفت. اسکات به سرعت دستش را که کلت در آن بود به سمت اِلنا چرخاند و شلیک کرد. گلوله با فاصله میلی‌متری از بالای سر اِلنا رد شد.

اولین گلوله‌ای که مایک شلیک کرد به شانه چپ اسکات خورد. برای لحظه‌ای تعادلش را از دست داد سپس دستش را بلند کرد و دیوانه‌وار شلیک کرد. گلوله بعدی که مایک شلیک کرد دو تا از دنده‌های اسکات را خرد کرد و باعث شد به عقب روی زمین پرتاب شود و اسلحه‌اش از دستش روی ایوان افتاد.

مایک به سرعت از چمن به سمت ایوان می‌دوید و همچنان اسلحه‌اش را به سمت اسکات نشانه گرفته بود. اسکات روی زمین به خود از درد می‌پیچید. از جلوی در خانه چَمَن صدای آژیر ماشین‌ها، صدای ترمز لاستیک‌ها و باز و بسته شدن در ماشین را می‌شنید.

رو به مأمورانی که اطراف خانه می‌دویدند کرد و داد کشید «بیاین اینجا...» کارت شناسایی خود را بالا نگه داشت، به کیمبال که روی زمین افتاده بود اشاره کرد و گفت: «یه آمبولانس خبر کنین و دستگیرش کنین.» اِلنا به جیمی کمک کرد تا بلند شود.

مایک به سرعت سمت آن‌ها دوید و فریاد زد «شما سالمید؟»

اِلنا بدون اینکه جوابی بدهد خود را در آغوش مایک انداخت. جیمی فریاد زد «گنده‌بک می‌خواست بهمون شلیک کنه. خیلی کار بدی کرد.»

مایک رو به آن‌ها گفت: «خدا را شکر که سالمین.»

اِنا در گوش مایک گفت: «از زیر شام خوردن با من نمی‌خوای که در بیری؟ ها؟!»
اِنا در ادامه گفت: «فقط برنامه تغییر کرد ما می‌خوایم با جیمی غذای چینی بخوریم.»

شهر کتاب

(nbookcity.com)

مارگارت در بخش مراقبت‌های ویژه بیمارستان دراز کشیده بود. دستگاه به او وصل بود و ضربان قلبش کنترل می‌شد. عمل با موفقیت انجام شده بود. اثرات بیهوشی داشت کم‌کم از بین می‌رفت. نگرانی شدید او درباره جیمی دوباره با شدت تمام برمی‌گشت.

ضربه‌ای به در زده شد و پدر فرانک وارد شد «مارگارت حالت چطوره؟»

«خیلی سخته بخوام بگم ولی فکر کنم خوبم.»

«خیلی خب! من یه سری خبر برات دارم که حالتو کاملاً خوب می‌کنه. جیمی داره با الِنا تو خونه غذای چینی می‌خوره. الِنا گفت امشب تو خونتون پیش جیمی می‌مونه.»

پدر فرانک تصمیم گرفت تیراندازی به الِنا و جیمی را بازگو نکند. به جای آن این‌طور شروع کرد «پلیس، اسکات کیمبال مربی لاکراس دبیرستان را دستگیر کرد. آن‌ها صدر در صد مطمئنن که اون قاتل کِلارا است. این‌طور کاشف به عمل اومد که اون همون گنده‌بکی هست که جیمی در موردش حرف می‌زد.»

یک دقیقه‌ای طول کشید تا بتواند تمام ماجرا را به‌طور کامل هضم کند. مارگارت با خوشحالی گفت: «خدایا شکر!»

آنتونی به همراه پدر و مادرش در اتاق نشیمن بودند. از زمانی که در مورد احتمال مشارکت جیمی در قتل کلارا چیزهایی شنیده بودند همیشه اخبار محلی را دنبال می کردند. یک خبر فوری توجه آن ها را به خود جلب کرد. خانم گزارشگر روبروی دبیرستان ایستاده بود. «سَدِل ریور، نیوجرسی، اسکات کیمبال مربی تیم لاکراس دبیرستان به خاطر قتل کلارا دالینگ دستگیر شد.»

آنتونی با خودش گفت: «غیرممکنه! نمی تونه حقیقت داشته باشه.»
اما حقیقت داشت. آنتونی در کمال ناباوری به جزئیات اقدام کیمبال برای سوءقصد جیمی و اِلنا گوش می کرد. مادرش که خیالش راحت شده بود فریاد کشید. اشک از چشمان آنتونی جاری شد و گفت: «باورم نمی شه که بالاخره همه چی برای منو جیمی تموم شد. فکر کنم بالاخره می تونم برم پرینستون.»

فلور و استیو داشتند در برمودا در آرامش شام می‌خوردند. در گوشه‌ای از رستوران تنها نشسته بودند. به‌طور هم‌زمان پیامی به هر دو آن‌ها ارسال شد. از طرف النا بود. این ویدئو را تماشا کنید و سریع با من تماس بگیرید!!!!!!

فلور که گیج شده بود کنار استیو نشست. روی لینک زد، خبر محلی این‌طور شروع شد که اسکات کیمبال به اتهام قتل کلارا دالینگ دستگیر شد. النا، جان جیمی را بعد از سوءقصد کیمبال به آن‌ها نجات داد.

فلور و استیو از ترس اینکه ممکن بود این دخترشان را هم از دست بدهند وا رفتند و روی شانه همدیگر افتادند.

استیو با صدایی پر از احساس و دورگه گفت: «فلور...فلور... فقط فکر کن که چه اتفاقی ممکن بود بیفته.»

فلور که احساس آرامش می‌کرد و مرتب در حال شکرگزاری بود به‌سختی می‌توانست حرف بزند. به‌آرامی گفت: «بریم خونه. باید النا را بغل کنم.»

پایان

سه ماه بعد

اسکات کیمبال به دادگاه احضار شده بود و در حال حاضر در بیمارستان برای جراحی‌هایش تحت درمان بود. اتهاماتی که به او وارد بود شامل موارد زیر بود: قتل کلارا دالینگ، سوء قصد به جان النا دالینگ و جیمی چِمن، در اختیار داشتن اسلحه گرم بدون داشتن مجوز و هتک حرمت به ولاری لانگ.

دادستان به ولاری و والدینش گفته بود ادله کافی برای سایر اتهامات کیمبال وجود دارد که او را محکوم به حبس ابد کند، در نتیجه ولاری مجبور نیست برای شهادت به دادگاه بیاید مگر اینکه خودش بخواهد.

ولاری به پیشنهاد پدر و مادرش به روان‌درمانی رفت تا بتواند با مشکلاتی که اسکات کیمبال برایش به وجود آورده بود و سایر لطماتی که در این مدت متحمل شده بود، کنار بیاید. به وضوح عصبانیت و خشم آن لحظه‌ای را که وین بعد از شنیدن اینکه کیمبال با او چه کرده بود، به خاطر می‌آورد. برای اولین بار او را همانند پدرش دانست.

وضعیت جسمانی مارگارت با وجود دو فتری که در قلبش گذاشته بودند بهبود یافته بود؛ اما مارگارت اصرار داشت شنیدن خبری که دیگر کسی به جیمی مظنون نیست تنها درمانی بوده که حالش را خوب کرده.

جیمی از اینکه مدیر فروشگاه شغلش را به او برگردانده بود از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. در پاسخ به اصرارهای شدید مارگارت، مدیر فروشگاه نیز با افزایش حقوق جیمی موافقت کرده بود.

دانشگاه پرینستون دوباره آنتونی را برای ترم دوم به تحصیل فراخواند. آنتونی بی‌صبرانه لحظه‌شماری می‌کرد تا دوباره به سر کلاس برود. سه ماه پیش اصلاً نمی‌دانست که چه شغلی را باید انتخاب کند اما الآن دیگر تقریباً مطمئن بود که می‌خواهد وکیل شود.

النا و مایک از لحظه بعد از تیراندازی می‌دانستند که سرنوشتشان برای همیشه به هم گره خورده است. تصمیم گرفتند پاییز، بعد از سالگرد کلارا باهم ازدواج کنند. فلور و استیو همیشه از ته دلشان بابت از دست دادن کلارا ناراحت خواهند بود اما از اینکه مایک و النا را در کنار هم می‌دیدند خوشحال بودند. فلور آینده‌ایی را متصور می‌شد که می‌توانست نوه‌اش را در آغوش بگیرد.

پدر فرانک مسئول مراسم ازدواج بود. پدر و مادر مایک عاشق النا بودند و از انتخاب پسرشان بسیار شادمان بودند. پدر فرانک به النا، مایک، فلور و استیو این جمله معروف از رُز کِنِدی را بازگو کرد. «بعد از هر طوفانی پرندگان آواز می‌خوانند. پس چرا آدم‌ها نباید با بارقه‌امیدی که از خورشید زندگی‌شان باقی‌مانده شاد باشند؟»

یادداشت‌ها

[←۱]

نام یک ورزش گروهی

[←۲]

خیابان معروفی در نیویورک که مراکز مهم تجاری از جمله بازار بورس در آن قرار دارند.

[←۳]

پرجمعیت‌ترین شهر نیوجرسی در آمریکا

[←۴]

کشتی حامل اولین گروه از پیوریتن‌ها (فرقه‌ای خاص از پروتستان‌ها) که از انگلستان وارد آمریکا شدند.

[←۵]

منطقه‌ای واقع در سانفرانسیسکو که شرکت‌های مطرح انفورماتیک در آن فعالیت می‌کنند.

[←۶]

شخصیت رمانی به همین نام اثر شارلوت برونته

[←۷]

شخصیت رمان بلندی‌های بادگیر اثر امیلی برونته

[←۸]

شهری در ایالت نیوجرسی آمریکا

[←۹]

Oui که به فرانسوی به معنای بله است.

[←۱۰]

واقع در شهر برگن در ایالت نیوجرسی

[←۱۱]

نمایشنامه‌ای رمانتیک و موزیکال براساس داستان رومئو و ژولیت شکسپیر

[←۱۲]

مجموعه جزایری در شمال اقیانوس اطلس

[←۱۳]

هشداري که به موجب آن پلیس به مظنون یادآور می‌شود این حق را دارد که به پرسش‌های پلیس تا قبل از حضور

وکیل پاسخ ندهد.

[۱۴←]

عنوان یک نمایش موزیکال معروف

[۱۵←]

یکی از ایالت‌های آمریکا

[۱۶←]

شهری در ایالت کالیفرنیا

[۱۷←]

یکی از شهرهای ایالت نیوجرسی

[۱۸←]

شهری در ایالت نیوجرسی

(nbookcity.com)



«خواسم بهت هست!» عنوان رمانی هیجانی و معنایی از سری
هیگینز، معروف به ملکه تعلیق، است. داستان با به قتل رسیدن دختر
خوانی به نام کلارا آغاز می‌شود. تمام شواهد علیه نامزد اوست اما با
بیشرفتن تحقیقات، پای مظنونان دیگری هم به پرونده باز می‌شود...

X
۳۲۵۰۰
نومان
X



9 789644 043710

X
مجموعه‌ای
رمان‌های ادبی
X

